



رمان بازار

romanbazar.ir

[دانلود کتاب رمان](#)

روح لکه دار

نویسنده: sober

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

اگه بهم می‌گفتن « می‌تونی به یکی از آرزوهات بررسی » و من قرار بود از بین کلی آرزو یکی رو انتخاب کنم، بدون شک آرزو می‌کردم یه روز جای مسعود باشم.

نه اینکه با جسم و روح خودم تو جایگاه اجتماعی مسعود قرار بگیرم...نه، اونجوری مصیبت میشد. می‌خواستم واقعا خودِ خود مسعود باشم، با همین جسم و روحی که داره. یکی از دلایلش هم اینه که دوست دارم بدونم یه آدم صد و نود سانتی دنیا رو چجوری می‌بینه. دومیش هم اینه که دوست دارم حداقل یه روزم که شده با اون صدای بَم حرف بزنم.

اما مهمترین دلیلی که باعث میشه همچین آرزویی داشته باشم اینه که واقعا دلم می‌خواد بدونم چطور میشه آدم کسی رو دوست داشته باشه و نگران حالش باشه و همزمان هم بخواد اون شخص رو بگشه! از اعماق وجود دوست دارم این همه تناقض رو یکجا تجربه کنم و ببینم چه حسی داره بلکم تونستم درکش کنم.

مسعود بعد از باخبر شدن از قضیه‌ی ریونیز و طلسم روی دستم، دوشخصیتی شده بود. در برخورد باهاش حس می‌کردم دارم روی لبه‌ی تیغ راه میرم. هر لحظه ممکن بود بزنه له و لوردم کنه. این بود که وقتی مهربون میشد هم ازش می‌ترسیدم. فقط شانس اوردم که رفتم آزمایش دادم و روشن شد بیماری‌ای در کار نیست و ریونیز در این مورد هم مته سایر موارد دروغ گفته بود که البته از اون شخصیت سادیسمی و دروغگو اصلا دور از انتظار نبود.

بعد از مشخص شدن جواب آزمایش، مسعود یکم آرام‌تر شد و عصبانیتش فروکش کرد. با اینحال همچنان یه وقت‌هایی حالم خراب میشد که قطعا اثرات طلسم روی دستم بود و این باعث میشد مسعود دوباره قاطی کنه.

بعد از چند روز اقامت اجباری تو خونه‌ی مسعود خسته شده بودم و دلم می‌خواست برگردم خونه‌ی خودم. اما وقتی خواسته‌مو مطرح کردم با مخالفت شدید مسعود روبه‌رو شدم. دلیلش هم واضح بود. وضعیت سورن هم دقیقا مثل من بود. از یه طرف هم نه خودش سر کار می‌رفت و نه می‌داشت من و سورن جایی بریم. بالاخره بعد از چند روز اجازه داد که سورن به خونه‌ی خودش بره.

در واقع پدر و مادر سورن نگرانش شده بودن و فکر می‌کردن اتفاقی براش افتاده یا گندی بالا آورده که داره خودشو قایم می‌کنه. البته خودِ سورن هم به خاطر کبودی‌ای که همسایه‌ی مسعود پای چشمش کاشته بود نمی‌خواست چند روز آفتابی بشه اما از اونجایی که به بی‌پولی خورده بود، به محض اینکه کبودی‌ش خوب شد تصمیم گرفت به پدر و مادرش سر بزنه و خودی نشون بده و یکم هم پول ازشون بگیره. مسعود هم که دید تمام آذوقه‌ها و خوراکی‌های خونه ته کشیدن، تصمیم گرفت با سورن بره و همزمان که اونو می‌رسونه، برای خونه هم خرید کنه تا این وسط از گشنگی نمیریم.

اینکه مسعود اجازه داده بود من تنها توی خونه بمونم معجزه‌ای بود برای خودش! البته قبل از انجام این کار کلی شرط و شروط گذاشت و قانون و تبصره تعیین کرد. اولین و مهمترین قانون این بود که من توی حیاط بمونم و موبایلم هم دستم باشه که اگه اتفاقی افتاد بتونم به مسعود زنگ بزنم یا اینکه فرار کنم و برم خونه‌ی دوستش میشا. به خاطر همین قانون پایین پله‌های ورودی ساختمون نشسته بودم. یه دستم موبایل بود و دست دیگه سیگاری که داشتم دود می‌کردم. قانون دیگه این بود که در حیاط هم باز باشه. دلیلش هم این بود که کلید در ورودی حیاط بعضی وقت‌ها درست کار نمی‌کرد و داخل قفل نمی‌چرخید و مسعود می‌ترسید که وقتی برمی‌گرده خونه، در بسته شده باشه و منم سَقَط شده باشم و نتونه به راحتی درو باز کنه. برای همین درو باز گذاشت و برای اطمینان یه قلوه سنگ هم جلوش گذاشت که یه وقت باد نزنه در بسته بشه.

این باز گذاشتن در حیاط برام قابل هضم نبود چون بارها دیده بودم که مسعود خیلی راحت از دیوار بالا میره! با این حال سعی کردم نگرانی‌ش رو درک کنم و بی‌خیال موضوع بشم.

خورشید داشت غروب می‌کرد و هوا رو به تاریکی می‌رفت. حوصله نداشتم از پله‌ها بالا برم و چراغ بالکن رو روشن کنم. لزومی هم نداشت چون هوا هنوز یکم روشن بود. با خودم گفتم تا هوا تاریک تاریک نشده نمیرم چراغو بزنم. احتمالا تا اون موقع مسعود هم برمی‌گشت. از ساعت سه رفته بود و کم‌کم باید پیداش میشد.

همینطور که سیگار می‌کشیدم و به درخت‌های باغ نگاه می‌کردم، یه نفرو دیدم که از در حیاط وارد شد. اولش جا خوردم ولی با خودم گفتم دلیلی نداره یه موجود ماورایی از در حیاط بیاد. احمقانه بود. فورا خیالم راحت شد که جای نگرانی نیست. فاصله‌ی پله‌ها تا در ورودی زیاد بود و نمی‌تونستم درست بینم. فقط از دور می‌دیدم که یه آدم قد بلند سیاه پوش داره آروم آروم به ساختمون نزدیک میشه. بدون عجله راه می‌رفت و وقتی نزدیک‌تر شد، با دیدن جزئیات بیشتری از لباس‌هاش فهمیدم اون شخص ناشناس زن‌ه و یه چیز سفید هم دستشه. چند لحظه بعد متوجه شدم چیزی که دستشه در واقع جعبه شیرینی‌ه.

کمتر از چند قدم باهام فاصله داشت. مدام به دور و برش و ساختمون پشت سر من نگاه می‌کرد. چیزی که حسابی توجه‌مو جلب می‌کرد این بود که اون زن به طرز عجیبی قد بلند بود! بدون احتساب پاشه‌ی کفش‌هاش می‌تونم بگم هم قد مسعود بود. هیچ وقت زن به اون بلندی رو از نزدیک ندیده بودم.

لباس‌هاش سر تا پا مشکی بودن و یه بارونی براق هم تنش بود. اومد و جلوم وایساد. حال نداشتم از جام بلند شم. فقط داشتم نگاهش می‌کردم. قیافه‌ش خیلی آشنا میزد. پرسیدم: می‌تونم کمکتون کنم؟

لبخندی زد و گفت: دنبال یه آدرس می‌گشتم... ولی ظاهرا اشتباه اومدم.

از لحن حرف زدنش مشخص بود که بابت اشتباه پیش اومده حس بدی نداره و کلا عین خیالش نیست. یه لبخند خبیثی هم می‌زد که دلم می‌خواست فقط فرار کنم!

یه آن که به چشم‌هاش نگاه کردم فهمیدم کجا دیدمش. همون یه لحظه برای شناختش کافی بود. چشم‌هاش دقیقا شبیه چشم‌های شوکا بود. نه فقط چشم‌هاش، تمام اجزای صورتش شبیه اون بود.

فورا پرسیدم : شما مادر شوکا نیستین؟

کوتاه خندید و گفت : آره...از کجا فهمیدی؟

یه جوری اون سوال رو پرسید که انگار جوابی که قراره من بهش بدم اصلا براش مهم نیست. همین جوری یه چیزی پروند. منم چیزی نگفتم.

با انگشت اشاره سمت چپم رو نشون دادم و گفتم : خونه‌شون همین بغله...

سرشو به نشونه‌ی تایید بالا و پایین کرد و با همون لبخند خبیث بی‌دلیلش گفت : خیلی ممنون. یه قدم برداشت که بره اما سریع متوقف شد و دوباره به سمتم چرخید و گفت : منتظر مهمونی که درو باز گذاشتی و اینجا نشستیت؟
- نه...همینجوری بازه.

گفت : ولی همینجوری یهو دیدی مهمون اومد!

بعد راهشو گرفت و رفت.

همینطور پوکر فیس به رفتنش نگاه کردم و مطمئن شدم خل و چل بودن توی اون خانواده ارثیه! هوا تاریک و تاریکتر شد اما مسعود برنگشت. دیگه داشتم ناامید می‌شدم و حس کردم خودم باید پاشم برم برقو روشن کنم. نگاهی به ساعت گوشی‌م انداختم. از پنج و نیم گذشته بود. نفس عمیقی کشیدم و خواستم بلند شم که از دور متوجه نور چراغ ماشینی جلوی در حیات شدم. با دیدن اون نور فهمیدم که مسعود برگشته. دیگه لازم نبود عجله کنم. دوباره سر جام نشستم و

منتظر مسعود شدم. چند لحظه بعد دیدم به عده دارن از در حیاط وارد میشن. چون هوا تاریک شده بود اصلا نمی‌تونستم تشخیص بدم اون سایه‌ها کی‌ان.

از جام بلند شدم و با دقت بهشون نگاه کردم. داشتن با همدیگه حرف میزدن. صداهاشون بدجور آشنا میزد. کمی بعد به وضوح صدای عمومحمد رو شنیدم. مزخرف‌ترین اتفاق ممکن همین بود که وقتی مسعود خونه نیست و منه بدبخت تنهام، همه‌ی فک و فامیل بریزن اونجا! دوست داشتم دو دستی بزnm تو سر خودم! ولی چاره‌ای نبود... باید با موضوع کنار میومدم.

سریع از پله‌ها بالا رفتم. اول وارد خونه شدم و چراغ‌های پذیرایی رو روشن کردم و بعد لامپ تراس رو زدم. وقتی برگشتم دیگه فاصله‌ی کمی تا پله‌ها داشتن و تقریباً رسیده بودن. فقط هم عمومحمد و زنش نبودن... عمه مژگان و نسترن و نسرين و شوهر نسرين و عمه مریم و شوهرش و کیوان و از همه بدتر بابا و مامان خودمم بودن!

متنفرم از اینکه دم در وایسم و با یه ایل آدم که از بیشترشون هم بدم میاد حال و احوال کنم و به شخصه هیچ وقت خودمو در همچین موقعیتی قرار نمیدم. ولی اون لحظه مجبور بودم... یعنی شرایط جبری بدجوری خفتم کرده بود.

عمومحمد و زنش صف اول بودن و بقیه هم پشت سرشون. همین که عمومحمد چشمش به من افتاد نیشش باز شد و گفت : تو هم اینجاایی؟!

گفتم : سلام... در واقع فقط من اینجا.

نیشخندش محو شد و گفت : مسعود نیست؟!

- رفته شهر... الان‌ها دیگه برمی‌گرده.

وقتی خیالش راحت شد دوباره نیشش باز شد و گفت : خب خدا روشکر.

بعد جعبه شیرینی گنده‌ای که دستش بود رو گذاشت تو بغل من و وارد خونه شد. پشت بندش با زنش هم احوالپرسی کوتاهی کردم. خوشحال بودم که حداقل اون علیرضای احمق باهاشون نبود و مجبور نبودم ریخت نحس‌شو تحمل کنم. بعد از اون نوبت به عمه مریم و شوهرش و کیوان رسید. با اون‌ها هم احوالپرسی نه چندان گرمی کردم. می‌خواستم کیوان رو سگ محل کنم ولی اول اون سلام کرد و منم مجبور شدم جوابشو بدم. بعد اونم به جعبه شیرینی رو گذاشت روی قبلی و رفت. در کمال ناباوری عمه مزگان و بابام اینا هم هر کدوم جعبه‌های شیرینی بزرگ دست‌شون بود. نمی‌دونم چرا همشون جداگانه شیرینی خریده بودن و دونه دونه هم می‌داشتنش تو بغل من. حالا شیرینی خریدنشون به درک... بدی‌ش این بود که من به خاطر گرفتن جعبه از بابام مجبور بودم مستقیماً باهاش چشم تو چشم بشم... هر چند سعی کردم تماس چشمی رو باهاش به حداقل برسونم و سرمو پایین انداختم.

انتهای صف نسرین و شوهرش بودن که جلو اومدن و یه بسته شکلات گذاشتن روی اون چهار تا جعبه شیرینی که دست من بود و با خنده گفتن : ما خلاقیت به خرج دادیم!

خلاقیت‌شون تو حلقم.

لبخندی مصنوعی تحویلشون دادم و فرستادمشون داخل و خودمم پشت سرشون رفتم. همگی توی پذیرایی قطار شده بودن و با نگاه به در و دیوارهای خونه، از سلیقه‌ی مسعود تعریف و تمجید می‌کردن. اگه می‌دونستن اون خونه رو من و سورن انتخاب کردیم قطعاً اون حرفا رو نمی‌زدن.

وقتی دیدم کسی حواسش به من نیست، به طرف آشپزخونه رفتم. شیرینی‌ها رو یه گوشه‌ای گذاشتم و سریع شماره‌ی مسعود رو گرفتم.

کلی بوق خورد تا اینکه بلاخره جواب داد.

مسعود : چیه؟

سریع رفتم سر اصل مطلب.طلبکارانه گفتم : کجا موندی پس؟ چرا نمیای؟!

مسعود : چی شده مگه؟

- پونصد نفر ریختن سر منه بدبخت!

مسعود : ینی جن و اینا؟!

- نه بابا،کاش اونا بودن! خواهر برادرهای جنابعالی که از صد تا جن هم بدترن!

با خونسردی گفتم : اونا اونجا چیکار می‌کنن؟

- من چه می‌دونم! اومدن دیدنی خونه ت لابد...

مسعود : آخه همچین قراری نداشتیم...چرا قبلش خبر ندادن؟

- از من می‌پرسی؟

مسعود : نه همینجوری از خودم پرسیدم.حالا کیا هستن؟

با اعصاب خردی گفتم : همه هستن،همه! فقط علیرضا نیست.

مسعود : خیلی خب،هول نکن.من نیم ساعت دیگه خونه‌م.لازم نیست بشینی پیش اونا.مقدمات

شام رو ردیف کن تا من برسم.فقط ماکارونی نذاری‌ها!

- الان تو در جایگاهی نیستی که به من دستور بدی! بعدم پیاز تو خونه نداریم.بنابراین مقدمات هیچ

کوفتی رو نمی‌تونم ردیف کنم.

مسعود : سریع بپر از میشا چند تا پیاز بگیر قیمه رو بار بذار.

- چی میگی تو؟ یعنی برم در خونه‌ی دوستت که تازه از آمریکا اومده پیاز قرض بگیرم؟

مسعود : پیاز چه ربطی به آمریکا داره؟ بعدم من و میشا این حرفا رو با هم نداریم. برو سریع بگیر و بیا.

- نمی‌تونم. اونا خودشونم مهمون دارن.

مسعود : تو از کجا می‌دونی؟

- دیدم زنش رفت اونجا.

مسعود : مگه میشا زن داشت؟

عصبانی شدم : زن سابقش!

مسعود : آها... خب حالا فرقی به حال تو نداره.

با تهدید گفت : بهراد، سریع می‌بری در خونه‌شون پیازو می‌گیری میاری! پیام اونجا ببینم هنوز شام نداشتی پوستتو می‌کنم.

- خدایا منو بکش از شر خاله بازی‌های مسعود خلاص کن!

از پشت تلفن صدای خنده‌ی یه نفر شنیدم.

پرسیدم : کی بود خندید؟

مسعود : هیچی دوستم بود.

شاکی شدم و گفتم : تو صدای منو گذاشتی رو بلندگو؟!

اعصابم خرد شد و بلافاصله گوشی رو قطع کردم. حرف زدن با مسعود بی‌فایده بود. منم قصد نداشتم کاری که اون ازم می‌خواست رو انجام بدم. پس دیگه حرفی باقی نمی‌موند. با خودم گفتم هر وقت خودش تشریف آورد میاد مهموناشم جمع می‌کنه!

یهو صدای مامانم رو شنیدم که گفت : تو اینجاایی؟

توی چهارچوب در آشپزخونه ایستاده بود.

گفتم : آره...اومدم چایی بذارم.

مامان : پس کو؟

نگاهی به دور و برم انداختم و گفتم : الان می‌ذارم.

با لبخند جلو اومد و بهم اشاره کرد که سرمو بیارم پایین.می‌خواست یواشکی در گوشم یه چیزی بگه و از اونجا که قدش خیلی کوتاهه،حتی منم پیشش قد بلند محسوب می‌شم.کمی خم شدم و سرمو پایین اوردم.

گفت : قراره نسترن و علیرضا رو آشتی بدیم.

با بی‌رغبتی گفتم : به سلامتی.پس خودش کدوم گوریه؟

مامان : منظورت علیرضاست؟ اونم میاد...عموت کجاست؟

- یه کاری براش پیش اومد رفت قائمشهر.الان بهش زنگ زدم گفت نیم ساعت دیگه می‌رسه.حالا مطمئنید با هم آشتی می‌کنن؟ من فکر کردم می‌خوان طلاق بگیرن.

مامان : ما هم امشب جمع شدیم که نذاریم طلاق بگیرن دیگه! حیفه اول جوونی زندگی‌شون خراب شه.

برام کوچکترین اهمیتی نداشت،اما با حالتی جدی گفتم : آره واقعا...

لعنت به اون زندگی کوفتی‌شون که باعث استرس و دردسر من شده بود.واقعا دلم برای مامانم می‌سوخت.بنده خدا خیلی ساده و مهربون بود و این مهربونی رو داشت خرج یه سری اسکل می‌کرد.

کتری رو پر کردم و روی اجاق گذاشتم و زیرشم روشن کردم.

گفتم : ولی بهتر نبود این مراسم آشتی کنون رو جای دیگه برگزار می‌کردین؟ مثلا خونه عمو اینا؟

مامان : چطور مگه؟

- آخه همین چند روز پیش مسعود یه کتکی به علیرضا زده، سر اون قضیه بعید می‌دونم بیاد اینجا.

مامانم با بی‌خیالی گفت : آهان...می‌دونم...برای همین گفتیم همه اینجا جمع شن که علیرضا رو

هم با مسعود آشتی بدیم و با یه تیر دو نشون بزنیم!

- چقدر هوشمندانه!

بعد از مکث کوتاهی گفتم : شما برید پیش بقیه...من چایی رو دم می‌کنم و میارم.

قبل از اینکه از آشپزخونه بیرون بره گفت : شیرینی هم بیار.

- حتما...حتما!

وقتی مامانم رفت نفس راحتی کشیدم. فکر کنم من تنها کسی‌ام که در حضور بابا و مامانش معذبه.

نمی‌دونستم شیرینی رو باید توی چه ظرفی بچینم. کابینت‌ها رو گشتم و یه ظرف سیرو پیدا

کردم. فکر کنم ظرف میوه بود چون مسعود همیشه توش میوه می‌چید ولی حالا چه فرقی داشت...

رفتم سروقت جعبه‌های شیرینی. بزنم به تخته تنوع شیرینی بیداد می‌کرد. هر کی یه جور خریده

بود. می‌دونستم خودشون هم بدجور دندون تیز کردن تا از اون شیرینی‌ها بخورن، برای همین ترکیبی

زدم و از همه‌شون توی ظرف چیدم.

داشتم چایی دم می‌کردم که شنیدم یه نفر وارد ساختمون شد، چون صدای سلام و علیک جمع

بلند شد. به خصوص عمومحمد که صداس گوش فلک رو کر می‌کرد. خوشحال شدم و گفتم حتما

مسعود برگشته اما هنوز نیم ساعت نشده بود...چطور ممکن بود به همین زودی رسیده باشه!

نزدیک در آشپزخونه شدم و نگاهی به پذیرایی انداختم. کسی که وارد خونه شده بود میشا بود نه

مسعود.

با فک و فامیل ما سلام و علیک گرمی کرد و اومد سمت آشپزخونه. وقتی وارد آشپزخونه شد بهش سلام کردم. اونم با حرکت سر جوابمو داد و از جیب داخلی کتش یه کیسه‌ی پارچه‌ای بیرون آورد و به طرف من گرفت.

با لبخندی مصنوعی گفت : چند دقیقه پیش مسعود به من زنگ زد و گفت این پیازها رو بیارم برای شما.

لعنتی آخر کار خودشو کرد!

ازش گرفتم و گفتم : ممنون. زحمتتون شد... اصلا صبر و تحمل نداره این بشر!

با خنده گفت : از اول همینجوری بود.

- الکی شما رو تو زحمت انداخت چون من در زمینه‌ی پخت قیمة تبحری ندارم. باید خودش برگرده و دست به کار بشه... کلا رفته بود همین چیزا رو بخره بیاره.

میشا : واقعا بلد نیستی؟

از تمام حرفای من فقط به همین یه تیکه‌ش توجه کرد!

گفتم : بلدم... فقط پیمونه‌ی موادش دستم نیست. یعنی اون میزان آبی که باید بریزم رو نمی‌دونم دقیق چقدره... برای همین همیشه خیلی خیلی آبکی میشه.

میشا : خب من کمکت می‌کنم.

دوباره کیسه رو از دستم گرفت و گفت : تو برو لپه بیار تا بهت بگم چقدر باید بریزی.

- نه لازم نیست شما زحمت بکشین. خودش الان میاد درست می‌کنه.

میشا کتش رو درآورد و روی صندلی گذاشت و گفت : حتما ضروری بوده که گفته دست به کار شیم. در ضمن الان دیگه غروب شده. پاییزم یه جوریه که تا بجنبی شب میشه. خورش باید یه تایمی برای جا افتادن داشته باشه.

- درسته ولی...

حرف زدن باهاش بی فایده بود چون بدون توجه به من داشت کار خودشو می کرد. با خودم گفتم اول واسه اون قوم مغول چایی و شیرینی می برم و بعد میام کمک میشا. نه تا فنجون توی سینی چیدم و با دقت چایی ریختم و با نوک انگشت حباب های روی فنجون ها رو می ترکوندم که ظاهرشون خوب باشه. نمی تونستم چایی و شیرینی رو همزمان ببرم. تصمیم گرفتم اول شیرینی ببرم و بعد برگردم سراغ چایی.

همین لحظه بود که نسترن وارد آشپزخونه شد و با همون رفتارهای صمیمانه ی بی دلیل و مزخرفی که توی جمع از خودش نشون می داد و هیچ وقت هم نتونستم درکشون کنم گفت : ای بابا، چرا نمایان پیش مهمونا بشینین؟! مُردیم از تنهایی!

گفتم : یعنی با وجود اون همه آدم احساس تنهایی کردی؟

یه پشت چشمی نازک کرد و طلبکارانه گفت : منظورم این بود که به عنوان میزبان ما رو تنها گذاشتین!

- میزبان هنوز نیومده. ما خودمونم مهمونیم.

نسترن : پس اگه مهمون هستی تو هم بیا پیش ما! چرا اینجا قایم شدی؟

- با اجازه تون داشتم چایی و شیرینی می اوردم.

میشا که داشت پوست پیازها رو می کند خطاب به من گفت : راست میگن، شما برید پیش بقیه، من اینجا هستم.

نسترن سریع گفت : شما چرا زحمت می‌کشین؟ بهراد خودش انجام می‌ده.

بعد رو به من گفت : بهراد جلدی ببر این چایی‌ها رو برسون به مهمونا و برگرد.

با قیافه‌ای خنثی گفتم : باشه.

یهو گفت : اه اه این شیرینی‌ها رو تو چیدی؟

وقتی این جمله رو گفت تا ته قضیه رو خوندم. باز این نسترن چاپلوس چشمش به یه غریبه افتاده بود و برای دیده شدن و بانمک جلوه کردن، داشت به هر دری میزد که متاسفانه این بارم مثل بیشتر مواقع طعمه‌ش برای ضایع کردن من بودم.

به می‌شا اشاره کردم و با خونسردی جواب دادم : نه اتفاقا ایشون چیده.

یهو سرخ و سفید شد و طی یک حرکت تصنعی دستشو جلوی دهنش گرفت و رو به می‌شا گفت : وای ببخشید!

می‌شا که به خاطر خرد کردن پیازها اشک از چشمش سرزیر شده بود و به زور می‌تونست باز نگه‌شون داره، کوتاه خندید و بدون اینکه حقیقت رو لو بده گفت : خواهش می‌کنم.

بلاخره نسترن تصمیم گرفت یکم مفید واقع بشه و به من کمک کنه تا برای بقیه چایی و شیرینی ببریم. اون جلوتر رفت و منم ظرف شیرینی رو برداشتم و دنبالش راه افتادم.

همین که وارد پذیرایی شدیم عمومحمد با صدای خیلی بلند گفت : به! چه عجب تشریف آوردین!

کلمه‌ی به رو طوری بلند و یهوئی گفت که بدجور یکه خوردم و ترسیدم. نزدیک بود با ظرف شیرینی کله‌پا شم و یه خاطره‌ی ناشیرین دیگه توی اون جمع واسم رقم بخوره. کاش در مکالمات عادی‌ش انقدر هوار نمیزد!

وقتی ظرف شیرینی رو جلوی مامانم گرفتم یه دونه برداشت و باذوق گفت : ایشالا شیرینی عروسی ت.

همین لحظه بود که عمه مژگان گفت : باید زودتر واسه ی مسعود آستین بالا بزنیم تا بلکم بهراد هم زن بگیره!

شوهر نسرین گفت : این دو موضوع چه ربطی به هم دارن؟!

عمه مژگان : آخه بهراد میگه تا مسعود زن نگیره منم نمی گیرم!

بابام گفت : مسعود خودش که زن نمی گیره هیچ...یه ملت هم علاف کرده.

ظرف شیرینی رو روی میز گذاشتم و خودمم نزدیک شومینه روی زمین نشستم چون همه ی مبل ها اشغال شده بودن. نمی خواستم پیششون بشینم اما گفتم اگه همون لحظه برم توی آشپزخونه پشت سرم چرت و پرت میگن که تا حرف عروسی شد بهراد از ذوق نتونست خودشو کنترل کنه و دوید رفت توی آشپزخونه قایم شد!

همینطور با قیافه ی خنثی و بی علاقه داشتم بهشون نگاه می کردم. توی اون جمع هر کی ازدواج کرده بود حقیقتا گند زده بود. نمی دونم چه اصراری داشتن این پروژه رو روی همه پیاده کنن!

عمه مریم : به نظر منم باید واسه مسعود زن بگیریم! چیه یه مشیت پسر عزب دور هم جمع میشن...این که نشد زندگی!

واقعا لطف کرد که از لفظ «پسر عزب» استفاده کرد. اون لحظه که داشت این جمله رو می گفت جوری به من چشم غره رفت که گفتم الان میگه : «بهراد انگل و دوستش نمی دارن مسعود زن بگیره!»

با خونسردی خطاب به عمه مریم گفت : آخه مسعود شخصیتش جوری نیست که به حرف این و اون بره زن بگیره. اگر سرخود برایش اقدام کنید، یهو با لگد می‌زنه زیر کاسه کوزه‌تون... شما همون واسه کیوان زن بگیرید.

عمه مریم : واسه اونم به موقعش زن می‌گیرم... منتها الان مسعود واجب‌تره!

- هر جور راحتین.

عمومحمد : راستی دوست مسعود چرا نمیداد پیش ما بشینه؟

- آها خوب شد یادم انداختین... ایشون فقط اومده تا قبل از رسیدن مسعود مقدمات شام رو بچینه. منم باید برم کمکش. با اجازه...

سریع بلند شدم و خودمو به آشپزخونه رساندم. وقتی رسیدم دیدم میشا به صورت خودجوش جای لپه‌ها رو هم پیدا کرده و داره پاکشون می‌کنه. همین که منو دید گفت : چه خوب شد برگشتی! بیا ببین یه وقت توی اینا سنگ نباشه.

روی صندلی نشستم و با بی‌حوصلگی لابه‌لای لپه‌ها رو گشتم.

میشا : راستی الان عموت داشت سراغ منو می‌گرفت؟

- بله... گوش‌تون چقدر تیزه!

میشا : صدای ایشون خیلی بلنده... در کل فکر نمی‌کردم حضور من برایش مهم باشه وگرنه زودتر می‌رفتم پیشش.

- جسارت نباشه ولی عمومحمد کلاً ارادت خاصی به کسی نداره و فقط دنبال گوش مفت می‌گرده تا تحلیل‌های سیاسی اقتصادی‌شو ارائه بده.

خندید و گفت : آها... خب پس هیچی.

پاک کردن لپه‌ها کار خیلی بیخودی بود اما مجبور بودم دقت کنم چون خودمم می‌خواستم از اون خورش بخورم و مطمئن بودم اگه سنگی در کار باشه با توجه به شانس‌م حتما میره زیر دندان خودم.

کمی که گذشت سر و کله‌ی مسعود هم پیدا شد. خیلی زودتر از نیم ساعت خودشو رسوند. معلوم بود حسابی تند اومده. وارد خونه که شد با مهمون‌ها سلام و احوالپرسی کرد و بعد یکراست اومد توی آشپزخونه.

همین که وارد شد گفتم : می‌داشتی یهو واسه شام میومدی!

با توپ و تشر گفت : بهراد متلک ننداز که اصلا حوصله ندارم!

ادامه داد : انقدر سریع رانندگی کردم چند بار نزدیک بود تصادف کنم... الانم یادم رفت در حیاطو ببندم...

با کلافگی ادامه داد : در پارکینگ رو بستم ولی فک کنم در کوچیکه باز موند.

میشا : اشکال نداره، الان من میرم سر راهم می‌بندمش.

مسعود : دستت درد نکنه اومدی شام رو بار گذاشتی. زحمتت شد.

میشا : نه بابا چه زحمتی... کاری نکردم.

همین لحظه بود که صدای کوبیده شدن در حیاط رو شنیدیم. با اینکه فاصله‌ی در حیاط تا ساختمون زیاده ولی باز صداسش به وضوح اومد.

مسعود زیر لب گفت : چی شد...؟

چند ثانیه بعد نسترن سراسیمه وارد آشپزخونه شد و گفت : علیرضا اومد... از پنجره دیدمش!

مسعود : اون بی‌شعور بود درو اونجوری کوبید؟

با تهدید ادامه داد : یک پوستی ازش بگنم!

نسترن با نگرانی گفت : حتما خیلی قاطیه! یعنی باز دعوا میشه؟!

مسعود : نگران نباش، قبل از اینکه بخواد حرف مفت بزنه چپ و راستش می‌کنم.

نسترن با ناراحتی : اصلا دلم نمی‌خواد باهش روبه‌رو بشم...

گفتم : استثنائا این بار درکت می‌کنم.

یهو شوکا اومد توی آشپزخونه و بدون توجه به ما، با عصبانیت و پرخاش به میشا گفت : چی شد

پس؟ اومدی اینجا کنگر خوردی لنگر انداختی؟

میشا با خونسردی گفت : مگه چی شده عزیزم؟

شوکا : سوال منو با سوال جواب نده!

من و مسعود مات و مبهوت به عصبانیت وحشتناک اون یه ذره بچه نگاه می‌کردیم و نسترن هم به

معنای واقعی کرک و پرش ریخته بود. اون لحظه متوجه شدم شوکا از نسترن هم کوتاه‌تره، با اینحال

عصبانیتش اصلا شوخی نبود!

میشا گفت : عموت مهمون داشت، منم اومدم کمکش.

شوکا با بی‌حوصلگی گفت : عَموم کیه؟

تازه دوزاریش جا افتاد که منظور میشا از عمو، مسعود بوده.

شوکا : آها...خب دلیل نمیشه هشت ساعت اینجا بمونی!

میشا : همین الان داشتم برمی‌گشتم. امیدوارم مامانت ناراحت نشده باشه.

شوکا : آره حتما...اون رفت!

میشا : کجا؟

شوکا : انقد سگ محلش کردی رفت خونه‌ی خودش دیگه!

نسترن کنجکاوانه پرسید : خونه‌ی خودش؟!

شوکا به نسترن گفت : خونه داشتن عجیبه؟!

نسترن : نه خب...

میشا برای اینکه بحث رو جمع کنه گفت : من و همسرم جدا شدیم...الانم رفته خونه‌ی خودش.

نسترن لبخند محوی زد و گفت : آخ...بیخشید.

میشا از جاش بلند شد و از شوکا پرسید : نگفتی دلیل عصبانیت چیه؟!

شوکا همچنان با لحنی بی اعصاب گفت : الان که اومدم به یارو عنه جلوی در بهم گیر داد، نزدیک بود با لگد بزنم تو خشتکش ولی چون فهمیدم مهمون این خونه‌ست بی خیال شدم. به جاش با لگد زدم درو بستم.

مشخص شد شوکا بوده که اونجوری انفجاری در حیاط رو بسته اما مسعود چیزی بهش نگفت. میشا هم به وضوح از حرف‌های شوکا خجالت می کشید اما کاری از دستش برنمیومد و فقط سرخ شده بود و می خندید.

نمی تونستم جلوی خنده مو بگیرم. گفتم : فکر کنم منظورش علیرضاست چون نسترن هم از پنجره دیدش.

شوکا : آره همون...هر خری که هست خیلی بی شعوره. دم در به من گیر داده میگه «تو کی هستی و اینجا چی می خوای؟» بعد که بهش گفتم «به تو چه؟ مگه اینجا خونه‌ی توه؟» با اخم و تَخم بهم دستور میده میگه «پس درو ببند!» چی فکر کرده با خودش؟ فکر کرده گوه خاصی؟

توقع داشتم نسترن در دفاع از علیرضا چیزی بگه اما هیچی نگفت.

میشا اومد کنار شوکا و به مسعود گفت : خیلی خب دیگه ما بریم.

مسعود : شام بمونید!

میشا کوتاه خندید و گفت : نه، می‌ترسم درگیری پیش بیاد.

مسعود هم جوابشو با خنده داد و گفت : ببخشید دیگه، این برادرزاده‌م یکم سیم‌هاش اتصالی داره.

شوکا با کینه زیر لب گفت : هیچ‌وقت نمی‌بخشمش، قرمساق!

میشا با عجله گفت : بریم دیگه، خدافظ...خدافظ...

دست شوکا رو گرفت و از آشپزخونه بیرون رفتن. صدای میشا رو شنیدیم که از بقیه هم خدافظی

کرد و از خونه خارج شدن.

مسعود رفت سروقت قابلمه‌های روی گاز تا غذاها رو چک کنه.

به محض رفتن‌شون نسترن گفت : چه وحشی بود!

من و مسعود چیزی نگفتیم.

نسترن : دایمی؟

مسعود : همم؟

نسترن با لحنی لوس : چرا بهش چیزی نگفتی؟

مسعود : چی باید می‌گفتم؟

با کنایه گفت : آخه شما به بی‌ادبی بچه‌ها حساس بودی، سر همینم همیشه به کیوان گیر

می‌دادی!

مسعود : خودت چرا چیزی نگفتی؟ اونم وقتی که به شوهرت گفت قمرساق؟

نسترن دستپاچه شد و سریع گفت : من نخواستم دوست شما ناراحت بشه!

مسعود : اتفاقا منم به همین دلیل چیزی نگفتم که دوستم ناراحت نشه. خوشحالم که همدیگه رو درک می‌کنیم.

نسترن چیز دیگه‌ای نگفت و از آشپزخونه بیرون رفت.

2

بعد از شام نوبت به مراسم آشتی‌کنون رسید. هر چند بعید به نظر می‌رسید علیرضا و نسترن قصد آشتی کردن داشته باشن. حتی سر سفره هم حاضر نشدن کنار هم بشینن. علیرضا که از همون اول موضعش مشخص بود و به بهونه‌ی بچه‌دار نشدن می‌خواست نسترن رو طلاق بده. اما نسترن خیلی ناگهانی تغییر موضع داده بود!

قطعا مامانم و بقیه به خاطر چراغ سبز نسترن همچین مراسم مسخره‌ای رو ترتیب داده بودن تا اون احمق‌ها رو آشتی بدن. اما چیزی که ازش مطمئن بودم این بود که نسترن بعد از دیدن میشا تغییر عقیده داده بود و می‌خواست از علیرضا جدا بشه. احتمالا خودش فکر می‌کرد هیچ‌کس نمی‌دونه، چون فقط من از حسش به میشا خبر داشتم و روی خنگی من حساب باز کرده بود ولی شک نداشتم قضیه همون چیزی بود که من فکر می‌کردم.

همه توی پذیرایی نشسته بودیم. چون جا به اندازه‌ی کافی نبود من و مسعود کنار هم روی زمین نشسته بودیم. بابام و عمومحمد و علیرضا روی مبل سه نفره کنار هم نشسته بودن و این وسط عمومحمد پيله کرده بود که مسعود جاشو با علیرضا عوض کنه و بره پیش اونا بشینه. از عمومحمد اصرار و از مسعود انکار...

دیگه داشت می‌رفت روی اعصابمون که عمه مریم گفت : ول کن محمد، این دو تا همیشه کنار هم میشینن. با اره برقی هم نمی‌تونی جداشون کنی.

کیوان : مامان راست میگه، بی‌خیال شین...

مسعود : الان من برم به طرف دیگه دور از بهراد بشینم مشکلات زندگی شماها حل میشه؟

یهو بابام خطاب به جمع گفت : اصلا گور پدر جفتشون. ول کنید بابا...

همه به حرفش خندیدن. فقط من و مسعود بودیم که با قیافه‌های خنثی نگاه‌شون می‌کردیم.

بابام نمکدون‌شو شارژ کرده بود.

مامانم با لبخند و لحن صمیمانه گفت : دیگه وقتشه دست این دو تا جوون رو بذاریم تو دست هم.

یواشکی به مسعود گفتم : این جمله مال خواستگاری نبود؟

مسعود : چرا...یه لحظه خط رو خط شد.

علیرضا با حالتی عصبی و بی‌حوصله گفت : من نمی‌دونم شماها چه اصراری دارین چینی شکسته

رو بند بزنید؟ زندگی من و نسترن به بن بست رسیده، کاریشم نمیشه کرد.

عمه مژگان با نگرانی گفت : این چه حرفیه؟ نمیشه که همینجوری الکی به زندگی رو بهم زد!

علیرضا : الکی نیست!

عمه مژگان : یعنی به خاطر یه بچه‌دار نشدن می‌خوای بزنی زیر همه چی؟!

علیرضا طلبکارانه جواب داد : این مشکل کوچیکی نیست!

عمو محمد : تو که فعلا پول و پله‌ای هم نداری...حداقل بذار وضع مالی‌ت خوب بشه بعد میری به

بچه از پرورشگاه میاری.

علیرضا : من چه گدا باشم چه پولدار ، فقط بچه‌ی خودمو می‌خوام...خوش ندارم توله‌ی یکی دیگه رو بزرگ کنم.

عمه مژگان به مسعود رو کرد و گفت : تو یه چیزی بهش بگو!

مسعود سری تکون داد و گفت : من چی بگم?...ولی رابطه‌ای که به همچنین حرفایی بکشه ارزش ادامه دادن نداره.

عمه مژگان با عصبانیت به مسعود تشر زد : نمی‌خواد تو نظر بدی!

بعد همه شروع کردن به گفتن جملات کوتاه و بی‌معنی...«این چه حرفیه؟!» و «اینجوری که همیشه» و «مردم چی میگن»...

بلاخره نسترن هم وارد بحث شد و گفت : منم با علیرضا موافقم.

یهو عمه مژگان و نسرین بهش پریدن. عمه مژگان با عصبانیت بهش گفت : چی میگی تو؟ می‌خوای اول جوونی مُهر مطلقه بخوره وسط پیشونیت؟

نسترن با بی‌حوصلگی گفت : اولاً که مُهر توی شناسنامه می‌خوره نه وسط پیشونیم! دوما شما توقع دارین من بیفتم به دست و پاش؟ اونم وقتی که صد بار جلوی همه‌ی فامیل گفته دیگه منو نمی‌خواد؟! خسته شدم انقدر منت کشیدم. طلاق سگش شرف داره به این زندگی. من از ته دل دوست دارم جدا بشم. علیرضا خان هم بره ده تا زن بگیره و پونصد تا بچه پس بندازه!

ناخودآگاه با سر حرفاشو تایید کردم. مسعود هم چرخید سمتم و آروم گفت : خدایی راست می‌گه.

- برای اولین بار.

همه به جز من و مسعود تلاش می‌کردن بین اون دو تا احمق رو بگیرن و یه راهی برای آشتی باز کنن اما فایده نداشت. علیرضا جوش آورد و از جاش بلند شد.

با کلافگی گفت : دیگه حوصله‌ی کل کل و دعوا رو ندارم! دفعه‌ی آخری هم هست که پامو تو همچین مهمونی‌های مسخره‌ای می‌ذارم!

بعد خطاب به نسترن گفت : دادگاه همدیگه رو می‌بینیم!

نسترن : باشه، فقط مهریه رو آماده کن!

علیرضا : مهریه‌ت هم می‌ندازم جلوت!

نسترن : ببینیم و تعریف کنیم!

علیرضا فوراً به سمت در رفت و از خونه خارج شد. عمومحمد هم با صدای گوش خراش داد میزد :

وایسا ببینم! کجا داری میری؟

خدا به گوش‌هامون رحم کرد که عمومحمد سریع دنبال علیرضا راه افتاد و رفت.

همه از جاشون بلند شده بودن و نمی‌دونستن باید برن یا بمونن. مامانم سراسیمه اومد پیش ما و به مسعود گفت : نمی‌خواهی چیزی به علیرضا بگی؟

مسعود : آخه گفت حوصله‌ی دعوا نداره.

مامانم با کلافگی گفت : نگفتم که برو باهاش دعوا کن! میگم یه چیزی بهش بگو که سر عقل بیاد!

مسعود نفس عمیقی کشید و گفت : به آب و آتیش زدن ما تا زمانی به درد می‌خورد که نسترن می‌خواست باهاش زندگی کنه. ولی الان نسترن هم نمی‌خواد. وقتی جفتشون همدیگه رو نمی‌خوان توقع دارین من بپریم وسط بگم تو رو خدا همو بخواین؟

مامان : اینا عصبانی بودن یه چیزی گفتن. ما که بزرگتریم نباید بذاریم همچین کاری کنن!

مسعود : ولی اگه من الان دخالت کنم و بهم بگن « تو گوه نخور »، حتی نمی‌تونم کتکشون بزnm چون حق با اوناست.

مامان از مسعود ناامید شد و بدون ادامه دادن به بحث، ازمون فاصله گرفت و رفت پیش عمه مزگان. چند دقیقه گذشت اما نه از عمو خبری شد و نه از علیرضا. کم‌کم مهمون‌ها ناامید شدن و همگی تصمیم به رفتن گرفتن.

بعد از اینکه رفتن نزدیک شومینه نشستیم و گفتم : ولی عجب شبی بود!
داشتم دنبال سیگار می‌گشتم که مسعود اومد جلوم وایساد و گفت : پس چرا نشستستی؟
- پاشم برقصم؟

مسعود : این همه ظرفو کی قراره جمع کنه؟

- فقط یه سیگار بکشم...چند دقیقه دیگه بلند میشم جمع‌شون می‌کنم.
مسعود : زودباش. تازه ظرف‌های شام هم همینجوری موندن. باید اونارم بشوریم. کمترین کاری که می‌تونی بکنی اینه که ظرف‌های میوه و چایی رو جمع کنی ببری تو آشپزخونه و اینجا رو هم یه جاروبرقی بکشی.

- این کمترینشه؟!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : باشه الان پامیشم...

برای هزارمین بار فهمیدم که چقدر از خاله بازی‌های مسعود متنفرم!

زنگ خونه به صدا دراومد.

مسعود به سمت آیفون رفت. حتما یکیشون یه چیزی جا گذاشته بود. مسعود نگاهی به آیفون انداخت و درو زد.

پرسیدم : کی بود؟

گفت : سورن.

مسعود به آشپزخونه رفت و منم سر جام نشستم و منتظر سورن شدم. می‌خواستم سیگار بکشم ولی پیداش نکردم. احتمالا توی آشپزخونه گذاشته بودمش. دو سه دقیقه گذشت تا سر و کله‌ی سورن پیدا شد.

همین که وارد خونه شد هوا رو بو کشید و گفت : بوی فک و فامیل‌هاتون میاد!

- دقت کردی یه بوی خاصی میدن؟

سورن : آره، بوی عجیبیه...!

- در کل بوی خوبی نیست.

سورن : خوب شد زودی رفتن.

مسعود از آشپزخونه بیرون اومد و گفت : جای تو رو تنگ کرده بودن؟

سورن : نه، ولی من بیست دقیقه‌ای هست که رسیدم. دم در ماشین‌هاشونو دیدم اما گفتم نیام داخل که معذب نشن.

- آفرین به این انسان باملاحظه. حالا اگه میشه یه دستی هم برسون این ظرف‌ها رو جمع کنیم.

سورن : فامیلای شما لمبوندن، من جمعش کنم؟

مسعود بهم گفت : تا دو دقیقه دیگه اونارو جمع نکنی من می‌دونم و تو!

بعد دوباره به آشپزخونه برگشت.

دیگه مجبور بودم بلند شم. همینطور که داشتم پیش دستی‌ها رو جمع می‌کردم از سورن پرسیدم

: اون کیسه‌ها چیه دستت؟

گفت : اینا لباس‌های قدیمی‌مه. اوردم واسه تو.

- آخ جون.

کیسه‌ها رو به گوشه‌ی پذیرایی گذاشت و اومد کمکم.

سورن : واقعا خوشحال شدی؟

- از چی؟

سورن : از اینکه برات لباس اوردم.

- آره، چطور.

سورن : آخه خیلی خنثی گفتمی آخ جون.

- حال ندارم احساساتمو بروز بدم، وگرنه عمیقا خیلی خوشحالم.

سریع ظرف‌ها رو جمع کردیم و به دست مسعود که داشت ظرف‌های شام رو می‌شست رسوندیم.

روی صندلی نشستیم. همونطور که فکر می‌کردم سیگارم روی میز آشپزخونه بود. یه نخ برداشتم و روشن کردم.

سورن : اگه می‌گفتین قراره واسه تون مهمون بیاد من امشب نمی‌اومدم... می‌موندم پیش بابام اینا.

مسعود : خود منم نمی‌دونستم. سر زده اومدن.

به سورن گفتم : از کی تا حالا انقدر دلتنگ خانواده‌ت شدی؟

سورن : یه شب نمی‌تونم پیش ننه بابام باشم؟

- می‌توننی ولی برای موجود سنگدلی مته تو غیرعادیه.

سورن : آره راست میگی... نمی‌تونم انکار کنم. آخه امشب قراره بابام پول بریزه به حسابم. می‌ترسم یادش بره. گفتم اگه پیشش باشم به‌تره، اینجوری هر چند ثانیه یه بار یادش میدازم.

- چه پولی؟

سورن : سهمم از فروش برنج نیم سال.

- کوفت بشه.

سورن : مگه ارث بابای تو رو خوردم؟

- نه ولی حسودیم شد. چرا تو بدون کار کردن درآمد داری ولی من ندارم؟

سورن : خب بگو حسودیم میشه، چرا سهم منو کوفت می کنی؟

- حسودیم میشه ولی تو هم کوفت بشه.

سورن : تو در جایگاهی نیستی که کوفتش کنی ولی یه سوال؛ از بابای مسعود که به شماها باغ

و زمین رسید، چرا نگهش نداشتین؟

- اگه اختیارش دست من بود که نگه می داشتم خبر مرگم. متاسفانه وارث بابام بود. اونم زمین رو

فروخت و پولشم گذاشت تو جیبش. من موندم با کون لخت.

مسعود که داشت ظرف می شست گفت : به جای اینکه به فکر پول مفت باشی سعی کن خودت

کار کنی و پول دربیاری.

- اگه الان بیکارم به خاطر جنابعالی ه که چند وقته زندانیم کردی. قبلا هم زیاد کار کردم ولی پولی

نصیم نشد. اگر پولی درآوردم بعدش مدت ها بیکار شدم و از جیب خوردم... همش خرج مالی الکی

بود.

سورن : من فکر می کنم ما دو تا راهو اشتباه رفتیم. باید از اول می زدیم تو شغل آزاد...

- من اگه دنبال شغل آزاد هم می رفتم، با توجه به شانس گندی که دارم نهایتا می شدم راننده ی

ماشین تخلیه چاه، مردم هم صدام می زدن «بهراد عنکش».

سورن خندید و گفت : امشب اعصاب ندارم!

- تو هم جای من بودی عصبی میشدی.

مسعود بی خیال ظرفها شد و اومد پیش من نشست.

گفت : حداقل می داشتی دو دقیقه نفس راحت بکشیم بعد دود و دَم راه می نداشتی!

- می خواهی برم بیرون بکشم؟

با بی حوصلگی گفت : نه، زحمت نکش.

- دود رو گردن می گیرم ولی دَم به من ربطی نداره!

سورن : گفتمی دَم یادم افتاد بهت بگم...خونه ت خیلی رطوبت داره. جوری که من یه سری مسیرها

رو شنا می کنم. یه کاریش بکن.

مسعود : چیکارش کنم مثلاً؟

سورن : یه کولرگازی سرد و گرم بخر ما رو ازین تَمکده نجات بده.

مسعود : کفگیرم به ته دیگ خورده، هیچ پولی برام نمونه. تنها کاری که می تونم بکنم اینه که چند

تا هیزم بیشتر بندازم تو شومینه بلکه رطوبت خونه کم بشه.

سورن زیر لب گفت : دلم واسه خونه ی خودم تنگ شد.

- منم همینطور.

مسعود بهم گفت : چرت نگو، تو که اسپلیت نداری، دلت واسه چی تنگ شده؟

سورن سریع گفت : واسه رطوبت بیشترتر و تَرک دیواری که جن ازش میاد ...

حرفشو قطع کردم : جون مادرت نمک نریز!

سورن : چشم.

صدای زنگ پیامک گوشی سورن به گوش رسید. سه چهار تا پیام پشت سرهم برایش اومد. فوراً موبایلش رو از جیبش بیرون آورد و با دیدن صفحه‌ش لبخند زد. ظاهراً باباش پول رو به حسابش واریز کرده بود.

موبایلش رو میز گذاشت و با لبخند گفت : آخیش راحت شدم.

- من هر وقت از دستشویی میام همین جمله رو میگم.

خندید و گفت : منم الان همچین حس رضایتی دارم... البته یکم با کیفیت‌تره. باید سریع لباس‌هایی که می‌خوامو سفارش بدم.

- هنوز باورم نمیشه واسه همچین چیزایی ذوق زده میشی!

سورن : از درک تو خارجه... یه لباس خوب می‌تونه سرنوشت آدمو تغییر بده.

- آره مثلاً دختره با خودش میگه « این پسره چه تُنبون قشنگی داره، برم زنش بشم! »

دوباره خندید : جدیداً خیلی بی‌اعصاب شدی.

مسعود : اونوقت اسم من بد دررفته.

- چی میگین شماها؟!

سورن : نکنه دوران یائسگی‌ت شروع شده؟

- چرت و پرت نگو!

مسعود : خدایی من بد اخلاق‌ترم یا بهراد؟

سورن : در کل تو بد اخلاق‌تری ولی الان بهراد.

مسعود حق به جانب بهم گفت : دیدی گفتم!

- میگه در کل تو بداخلاقی!

مسعود : اون قسمتش مهم نیست.

- هر جا به نفع نباشه فاکتور می گیری؟!

سورن : این به سبک خاصه، بهش میگن تفسیر به نفع.

- ممنون از توضیحات.

سورن : خواهش می کنم، حالا قضیه ی این مهمونی یهویی چی بود؟

- فامیلای ما این مدلی ان... شبیخون می زنن.

مسعود : مثلاً می خواستن نسترن و علیرضا رو آشتی بدن اما هیچ کدوم قبول نکردن. موندم چرا

قبلش هیچ کس باهاشون حرف نزده ببینه اصلاً می خوان آشتی کنن یا نه!

سورن : فقط می خواستن به مهمونی رو دست تو بذارن.

- نه بابا قبلش هماهنگ کرده بودن... مامانم بهم گفت.

مسعود : با کی هماهنگ کرده بودن؟ بقال سر کوچه؟ اینا که جفت شون گفتن طلاق می خوان!

- نسترن می خواست آشتی کنه ولی همین که اومد اینجا و دوست جنابعالی رو دید نظرش عوض

شد.

سورن از مسعود پرسید : کیو داره میگه؟

مسعود رو به من : منظورت میشاست؟

- اوهوم... خودتون می دونید که من چقدر خنگم؟

مسعود : آره در جريانيم.

- با وجود اين حجم از خنكي تونستم تشخيص بدم كه نسترن وقتي فهميد ميشا زنشو طلاق داده، تصميم گرفت با عليرضا بهم بزنه. انقدر تابلو عاشق ميشا شد كه منم فهميدم.

مسعود به معنای واقعی کرک و پرش ریخته بود.

سورن : یعنی به همین سرعت عاشق شد؟

- آره.

سورن : جل الخلاق! حالا می‌خواين چيكار كنين؟

مسعود : هيچي ديگه، بايد يه شيون و زاري حسابي راه بندازيم.

سورن : مسخره می‌كنی؟

مسعود : آره.

سورن خندید : منظورم اينه كه نمی‌خواي غيرتي بشي و اين حرفا؟

مسعود : واسه كي غيرتي بشم؟ نسترن عاشق شده. نمی‌تونم برم يقه‌ي ميشا رو بگيرم بگم چرا خواهرزاده‌مو عاشق خودت كردی.

سورن : مثلاً بايد كاري كني كه ديگه با هم روبه‌رو نشن.

مسعود : آره آره... اين بهترين راه براي نجات دوستمه.

- حالا شايدم ازين عشق بند تُنبوني‌ها باشه و سريع بي‌خيال شه.

مسعود : بعيد نيست. اما ترجيحاً بايد جانب احتياطو رعايت كنيم.

سورن ازم پرسيد : راستي مامانت بهت مشكوك نشد؟

- چرا این وسط مامانم باید به من مشکوک بشه روانی؟

خندید : آخه مامانها خیلی تیزن، بچه شون هر درد و مرضی بگیره سریع می فهمن. گفتم با توجه به این گندهایی که اخیرا زدی و طلسم روی دستت، شاید مامانت با دیدن قیافهت سوالی درباره ی سلامتی ت براتش پیش اومده باشه. هر چند تو معمولا قیافهت شبیه آدمای بدبختِ فلک زده ست ولی به هر حال بازم جای سوال داره.

- نه.

سورن : این همه زر نزدم که یک کلمه بگی نه؟

- خب سوال براتش پیش نیومد، چیکار کنم؟

مسعود : الان مامان بهراد درگیر کارهای مهمتریه...از جمله آشتی دادن نسترن و علیرضا. شاید باورتون نشه ولی می ترسه اون دو تا از همدیگه جدا بشن و نسترن خودشو بچسبونه به بهراد.

سورن : یعنی اینکه نسترن زن بهراد نشه مهمتر از سلامتی بهراده؟

مسعود : دقیقا.

- خدا روشکر عاشق یکی دیگه شد و بزودی مامان منم از نگرانی درمیااد.

مسعود : فقط می مونه نگرانی های ما!

من و سورن چیزی نگفتیم. لازم نبود چیزی بگیریم چون منظور مسعود واضح بود.

چند ثانیه گذشت و گفت : چرا مته بز زل زدی به من و لال مونی گرفتی؟

- فکر کردم حرفت ادامه داره.

طلبکارانه گفت : مگه قرار نبود اون پسره، حامی، بگرده دنبال راه حل؟

- قرار بود ولی ازش خبری نشد.

مسعود : خب یه زنگ بهش بزن.

- قرار شد اون خبر بده.

مسعود : قرارو عوض می‌کنیم! همین الان بهش زنگ بزن.

می‌خواستم بیچونم چون مطمئن بودم اگه حامی چیزی پیدا کرده بود بهم خبر می‌داد. وقتی خبر نداده یعنی به جایی نرسیده. با بی‌حوصلگی نگاهی به اطرافم انداختم و گفتم : نمی‌دونم موبایلم کجاست...

مسعود به میز اشاره کرد و گفت : جلوته.

- آها... راست میگی.

گوشی رو برداشتم و گفتم : نمی‌دونم شارژ دارم یا نه...

سورن گفت : بیا با مال من زنگ بزن.

- لازم نکرده! خودم شارژ دارم.

مسعود : شماره‌شو گرفتی بذار روی بلندگو.

هیچ رقمه نمی‌تونستم بیچونمش. همون کاری که مسعود ازم خواسته بود رو انجام دادم.

دو سه تا بوق خورد و بعد بوق اشغال پخش شد.

سورن : چقدر زیبا تماس تو رد کرد.

منم از خداخواسته گفتم : ظاهرا نمی‌خواد جواب بده.

مسعود : اون یکی رو بگیر.

- کی؟ داروین؟!

مسعود : آره، همون...بذار روی بلندگو!

شماره‌ی داروین رو گرفتم. دو سه تا بوق که خورد اونم تماس‌مو رد کرد.

سورن : به طرز ضایعی با هم هماهنگن. مطمئنم الان کنار هم نشستن و دارن به ریش ما سه تا می‌خندن.

- انقدر بدبین نباش، شاید دستشون بنده.

سورن : همزمان با هم؟ به چی مثلاً؟!

- چه می‌دونم...موقعیت‌های مرگ و زندگی.

سورن : من که ذهنم جاهای خوبی نمیره ولی باشه، ما هم می‌گیم رد تماسشون بی‌منظور بوده.

مسعود : تو خونه‌شونو بلدی؟

- می‌خوای بری خونه‌شون؟!

سورن : اگه نخوان جواب بدن اونجا هم بری درو باز نمی‌کنن، مگه اینکه از دیوار بری بالا.

مسعود : فکر خوبیه.

- وقتی طرف جوابی نداره یا چیزی پیدا نکرده، از دیوار بالا رفتن هم فایده نداره.

مسعود : وقتی چیزی پیدا نکرده باید گوشی رو برداره بگه خبر مرگم چیزی پیدا نکردم! اینجور آدم‌ها حشونه از دیوارشون بری بالا ، یه فصل کتک بهشون بزنی و برگردی.

- حالا تو این دفعه رو از خونشون بگذر.

با حالتی جدی و کمی تهدیدآمیز پرسید : مسخره می‌کنی؟

- نه همینجوری یه زری زدم.

ساعت از دوازده شب گذشته بود. مسعود جای من و سورن رو توی یکی از اتاق‌های بالا انداخته بود. از وقتی قضیه‌ی طلسم روی دستم پیش اومده بود یا خودش پیشم می‌خوابید یا سورن رو مجبور می‌کرد. البته بیشتر سورن رو مجبور می‌کرد چون خودش از سیگار کشیدنم کلافه میشد.

هنوز لامپ رو خاموش نکرده بودیم چون سورن سرگرم خوندن کتابی بود که سرشب همراه خودش آورده بود. منم داشتم سیگار می‌کشیدم و به زندگی ننگین‌ام فکر می‌کردم. هر چی بیشتر به زندگیم فکر می‌کردم بیشتر به این نتیجه می‌رسیدم که همش تقصیر پدر و مادرمه. اونا بودن که با بچه‌دار شدن‌شون منو به این روز انداخته بودن. تمام بدبختی‌هایی که کشیدم زیر سر اون دو تا احمق بود. منو توی این دنیای مزخرف ول کردن و دوتایی به زندگی عاشقانه‌ی مسخره‌شون ادامه دادن.

گفتم : می‌دونستی بابام وقتی بچه بوده یه شب که داشته توی باغ باباش راه می‌رفته مار نیشش می‌زنه؟

سورن همونطور که دراز کشیده بود، بدون اینکه چشم از کتابش برداره با لحنی بی‌تفاوت گفت : جدی؟

- آره. اصلا نزدیک بوده بمیره ولی به طرز معجزه آسایی نجات پیدا کرد. البته هنوزم بعضی وقتا لنگ می‌زنه و پا درد داره.

همچنان بی اهمیت گفت : طفلی.

زیر لب گفتم : خدا نابودش کنه.

کوتاه خندید و گفت : کیو میگی؟

- ماره رو دیگه.

سورن : چون باباتو نیش زد؟

- نه...چون نکشتش.

بلاخره چشم از کتاب برداشت و گفت : خدا وکیلی این روزا اعصاب نداری!

- یاد اون آهنگه افتادم که میگه «خدا وکیلی خوشگلی».

سورن : من از اون تیکه‌ش خوشم میاد که میگه « خوشگلی‌ها ت جهازته هر چی داری از نازته.»

- تو شعرشو حفظی؟ خدا وکیلی اسکلی!

خندید : نه به جون خودت فقط همین یه تیکه‌شو یادمه. اونم به خاطر اینکه تابستون عروسی یکی

از فامیل هامون بود و همش این آهنگه رو می‌داشتن. اینه که توی ذهنم مونده.

- فک کن تو عروسی بیاری که جهاز نداشته باشه...مامانت عروس و همه‌ی اقوامشو تیکه تیکه

می‌کنه!

سورن : تو مامان منو اینجوری شناختی؟

- آره.

سورن : واقعا متاسفم که به ذات حقیقی‌ش پی بردی.

خندیدم : فکر کردم می‌خوای یه چیز دیگه بگی.

سورن : نمی‌تونم حقیقتو کتمان کنم. بگذریم...چی شد که بحث به ناکجاآباد رسید؟

مکثی کرد و گفت : آها، یادم اومد. به نظرت ممکنه این بی اعصاب بودن به خاطر کم خوابی باشه؟

- فکر نکنم، چون از سالها پیش کم خوابی با من عجین شده. چیز جدیدی نیست.

سورن : آخه اخیرا اتفاق ماورایی واسهت نیفتاده. تا جایی که من می دونم کابوس مابوسم

نمی بینی. فقط یه خرده کم خواب شدی که اونم به قول خودت چیز جدیدی نیست. ولی خیلی بی

اعصاب و افسرده می زنی.

- خب؟

سورن : مرض.

ادامه داد : میگم چطوره بریم پیش روانپزشک تا بهت قرص های ضد افسردگی بده. اینجوری حس

بهتری پیدا می کنی.

- نمی خوام.

سورن : چرا؟

- چون احمقانه ست.

سورن : چی احمقانه ست؟ دکتر رفتن؟!

- اینکه وقتی آدم بدبخت و افسرده ست قرص بخوره احمقانه ست.

سورن : از چه نظر؟

- از این نظر که من یه آدم بدبخت و بدشانس و بی پول و افسرده با قیافه ی معمولی ام. طبیعیه که

احساس بدبختی کنم. اگه احساسی غیر از این داشته باشم عجیبه. ولی اگه بدبخت باشم و با

خوردن قرص احساس خوشبختی کنم احمقانه ست.

سورن : راست میگی. اگه قرص بخوری از حقیقت زندگی نکبت بارت فاصله می گیری.

- چرت و پرت نگو.

سورن : باشه.می‌دونی الان دارم چه کتابی می‌خونم؟

- نمی‌دونم و نمی‌خوام هم بدونم.

به کتاب اشاره کرد و گفت : درباره‌ی قدرت‌های ذهنه.

- خب چه کنم؟

سورن : این کتابو اون اوایل که جنی شده بودی و مته خر تو گِل مونده بودی خریدم تا بلکم یه

چیزی از توش دربیارم و نجات بدم ولی چون چیز خاصی پیدا نکردم گذاشتمش کنار.

- اون موقع چیز خاصی توش نبود ولی الان هست؟

سورن : اون موقع هم یه چیزایی توش بود ولی من سردر نمی‌اوردم. شاید به خاطر همین نتونستم

کمکی کنم. الان که اطلاعاتم یه کم بالاتر رفته بیشتر می‌تونم بفهممش.

- خدا رحم کنه!

سورن : اگه بخوام خیلی خلاصه و کلی برات بگم جوری که آدم آ.کیو پایینی مته تو هم متوجه

موضوع بشه، قضیه اینه که تمام اجزای این دنیا و خود ماها از ارتعاش ساخته شدیم اما اگه این

ارتعاش پایین بیاد، دچار یه سری مشکل میشیم.

- مته مشکلی که من الان دارم؟

سورن : دقیقا، طبق چیزی که من حدس می‌زنم طلسمی که همزاد عزیزت روی دستت کشیده

یه چیز منفیه که باعث پایین اومدن ارتعاشت شده و موجودات منفی رو سمتت جذب می‌کنه.

نگاهی به دستم انداختم و گفتم : واقعا انصاف نیست که یه علامت زپرتی ارتعاش منو در حد

سوسک توالی پایین بیاره! حالا این کتابه راه‌حلی هم ارائه داده؟

سورن : طلسم رو که نمی‌تونیم کاریش کنیم چون خودتم با تیغ خط خطی‌ش کردی ولی همچنان اثراتش پابرجاست. طبق نوشته‌های این کتاب، راه‌حلش اینه که ارتعاش تو بالا ببریم.

- چجوری؟

کتابو باز کرد و گفت : اینجا یه سری راه حل نوشته... حالا نمی‌دونم چقدر کارساز باشن. فقط با امتحان کردنش میشه فهمید.

- پولی که نیست؟

سورن : نه.

- همین که خرج برنداره من پایه‌م.

سورن ابروهاشو بالا برد و با تردید پرسید : مطمئنی؟

- یه جوری پرسیدی که همه‌ی اطمینانم گوز شد رفت هوا.

سورن : آخه یکی‌شو همین الان دست به نقد می‌تونیم انجام بدیم. فقط می‌خوام بدونم واقعا پایه‌ای یا مته همیشه همینجوری یه چیزی پروندی!

- منظورت اینه که من همیشه حرف مفت می‌زنم؟

سورن : اوهوم.

- واقعا پایه‌ام.

سورن : خیلی خب، پس بزن بریم.

- کجا به سلامتی؟

سورن : بیرون دیگه، مگه نگفتی پایه‌ای؟

- آره ولی... فکر کردم همینجا انجامش میدیم.

سورن : تنبل بازی درنیار. نمی میری اگه واسه بهتر شدن وضع خودت یکم تلاش کنی!

بی حوصله گفتم : باشه بابا، نمی خواد سرکوفتم بزنی... حالا بگو ببینم باید چیکار کنیم.

سورن : اول باید بریم بیرون... بقیه شو وقتی رفتیم بهت میگم.

- مسعود رو صدا نکنیم؟

سورن : اون شاید خواب باشه... آره، الان بدون شک خوابه. اگه بیدارش کنی می تونیم یه مرگ دو

نفره ی خشن رو تجربه کنیم.

- راست میگی، اون عصبانی میشه.

تا جایی که می تونستیم بی سروصدا از خونه بیرون اومدیم. حواسم بود کلیدهای خونه رو با خودم

بیارم که یه وقت پشت در نمونیم. از ساختمون که خارج شدیم می ترسیدیم توی باغ حرف

بزنیم، صدامون به گوش مسعود برسه و مزاحم خوابش بشیم و بعدم عصبانی بشه. برای همین

سورن پیشنهاد داد که بریم توی کوچه و اونجا جزئیات عملیات ناشناخته رو برام توضیح بده.

از باغ بیرون اومدیم و وارد کوچه شدیم. در حیاط رو آروم پشت سرم بستم. یهو سورن با نگرانی

گفت : چیکار می کنی احمق؟!

- چیکار کردم مگه؟

سورن : چرا درو بستی؟

- خب اگه باز بذارم ممکنه کسی بره تو!

با عصبانیت گفت : خودمون چجوری برگردیم؟ باید تا صبح توی کوچه سگ لرز بزنیم!

- کلید اوردم.

بیشتر عصبانی شد و گفت : خب زودتر بگو بی شعور!

یه دونه هم محکم زد به کتفم.

خندیدم و گفتم : فکر کردم خودت دیدی کلیدهارو برداشتم.

سورن : حرف مفت زن...کلا تا زمانی که ازت سوال نکردم حرف زن!

- باشه.حالا چرا کتابه رو با خودت نیوردی؟

سورن : توی این تاریکی چجوری می‌خوای کتاب بخونی؟

- یعنی دستورالعمل رو حفظی؟

سورن : آره...دیگه از آهنگ خدا وکیلی خوشگلی که سخت تر نیست.

به جهت چپ‌مون اشاره کرد و گفت : بیا این سمتی بریم.

آروم آروم راه افتادیم.پرسیدم : اینجوری از جاده اصلی دور نمیشیم؟

سورن : با جاده اصلی چیکار داری؟

- آخه اون طرفی آدم بیشتر پیدا میشه،اگه گم بشیم می‌تونیم از یه خری کمک بگیریم.ولی این

طرفی که بریم ممکنه از جنگل سردرپیاریم.

سورن : گم نمیشی.

- واقعا خیال‌مو راحت کردی!

سورن : بعدم این تمرین نیاز به سکوت و تاریکی داره.هر چی دور و برمون خلوت تر باشه بهتره.

نگاهی به اطراف مون انداختم. کم‌کم داشتیم از خونه دور می‌شدیم. آسمون نیمه ابری بود و هر از گاهی ماه از پشت ابرها بیرون میومد و کوچه رو روشن می‌کرد. نفس عمیقی کشیدم و با حسرت به بخاری که از دهنم بیرون اومد نگاه کردم.

گفتم : کاش سیگارمو آورده بودم!

سورن : الان سیگار به درد نمی‌خوره. باید روی این کار تمرکز کنی. اگه درست یادم باشه نوشته بود یکی از تمرین‌های بالا بردن ارتعاش اینه که توی تاریکی شب پابرهنه قدم بزنی.

- جدا از احمقانه بودن این ایده، اینکه گفتم «اگه درست یادم باشه» یعنی احتمالش هست همین مزخرفی که گفتم هم اشتباه باشه و به بادمون بدی؟

سورن : منم اولش فکر کردم احمقانه‌ست ولی در توضیحاتش نوشته بود که نهایتا باعث بالا رفتن ارتعاش آدم میشه. خصوصا وقتی پابرهنه روی خاک راه بری، زمین انرژی‌های منفی روح و جسم تو می‌گیره و اینجوری ارتعاشت بالا میره.

با تمسخر گفتم : بعد اون قسمت تاریکی شو چجوری توجیه کرده بود؟

سورن : اون قسمتش مربوط میشه به غلبه کردن بر ترس‌ها. یه سری توضیحات تکمیلی هم داده بود که الان یادم نیست.

- درباره‌ی نویسنده‌ی کتاب تحقیق کردی؟

سورن : نه، چطور؟

- بعید نیست جادوگری چیزی باشه. احتمالا با یه موجود ماورایی قرارداد بسته که در ازای فروش کتابش، خواننده‌هاشو قربانی کنه. اونجا هم که گفته موقع این عملیات خودکشی کفش‌ها تو نم دربیاری به خاطر اینه که رسماً خلع سلاح‌مون کنه.

سورن : نه بابا...بدبین نباش.در ضمن تو همین الانشم با وجود طلسم روی دستت آهنربای هیولایی.مطمئن باش نویسنده‌ی این کتاب بلایی بدتر از اون همزادات سرت نمیاره.

- مطمئنی؟

سورن : شک نکن.

- باشه، ببینیم و تعریف کنیم.

همینطور جلو رفتیم و از خونه فاصله گرفتیم.کوچه باغی که توش قدم می‌زدیم کاملاً تاریک بود و هیچ چراغی اون اطراف روشن نبود.در واقع هیچ خونه‌ای هم نبود.

سورن : فکر کنم اینجا بهترین جا واسه شروع باشه.

نگاهی به اطراف انداختم و گفتم : آره، اینجا بهترین جا برای به فنا رفتنه.

سورن : خوشحالم که در هر شرایطی روحیه‌ی طنز تو حفظ می‌کنی.

- منم خوشحالم که برای اولین بار خودم باعث به فنا رفتن خودم نمی‌شم.کارنامه‌م بدجوری سیاه بود.

سورن : همین منفی نگری یکی از دلایل پایین اومدن ارتعاش‌ته.

- چجوری می‌تونم توی این تاریکی مطلق،وسط جنگل،بدون سلاح یا حتی موبایل مثبت اندیش باشم؟ کارای محال ازم نخواه!

خندید : تازه باید کفش‌هاتم دربیاری.

با شک و نگرانی پرسیدم : مطمئنی این روش جواب میده؟

سورن : تا امتحان نکنیم نمی‌فهمیم.زودباش کفش‌هاتو درار...منم درمیارم.

کفش‌هامو در اوردم.

- از قمار متنفرم!

سورن با پاهای برهنه و کفش به دست راه افتاد.

گفتم: بهتر نیست کفش‌هامونو به گوشه بذاریم؟ بهرحال که قراره از همین مسیر برگردیم. برگشتنی برشون می‌داریم و میریم.

سورن: شاید تو مسیر برگشت دیگه لازم نباشه تمرکز کنیم. از همونجا که خواستیم برگردیم می‌پوشیم‌شون دیگه. اینجوری احتمال دزدیده شدن‌شون هم از بین میره.

- آخه چجوری میشه کفش به دست تمرکز کرد؟ بعدم کی نصفه شبی میاد توی جنگل کفش بدزده؟!

سورن: ایناش به کنار. شاید واقعا به موقعیت ترسناک پیش اومد و مجبور شدی فرار کنی. می‌خوای پابرنه بدوی؟

- بلاخره اعتراف کردی که ممکنه به فنا بریم! در ضمن واقعین باش...اگه موقعیت ماورایی پیش بیاد فرصت نمی‌کنی کفش‌هاتو بیوشی. فقط باید مته اسب بدوی...که البته اون صحنه دیدن داره! حاضرم بابتش پول بدم و اون لحظه قیافه‌تو ببینم!

سورن: حالا ولخرجی نکن. زودباش راه بیفت بریم. همینجوری بخوای حرف بزنی تا صبح اینجا علافیم.

بلاخره پابرنه قدم زدن توی تاریکی شب رو شروع کردیم. اولش واقعا حس بدی داشتم. خاک سرد و مرطوب بود و پاهام اذیت میشد. احساس ناامنی و ترس هم کلافه‌م کرده بود. اما با گذشت زمانی کوتاه به اون وضعیت عادت کردم. هر دو سکوت کرده بودیم و فقط صدای طبیعت بود که به گوش می‌رسید. صدای قورباغه‌ها و باد که برگ‌های درخت‌ها رو به حرکت درمی‌آورد. صداشون آرامش بخش بود. تا اون سن به بامزگی صدای قورباغه‌ها توجه نکرده بودم. هر چی جلوتر می‌رفتیم

احساس بهتری بهم دست می‌داد. همیشه وقتی که کاری نداشتم و سکوت برقرار میشد دلم می‌خواست سیگار بکشم اما این بار هوس سیگار به سرم نزده بود. حسم بهم می‌گفت که الکی به نویسندگی اون کتاب بدبین بودم.

به آسمون نگاه کردم. ابرها به آرومی از جلوی ماه کنار رفتن. داشتم به آسمون نگاه می‌کردم. باد خنکی به صورتم زد. حس خیلی خوبی بود. اونقدر احساس امنیت و راحتی کردم که در همون حالت چشم‌هامو بستم و به مسیر ادامه دادم.

داشتم با سکوت و تاریکی و هوای خنک پاییزی حال می‌کردم که با صدای آخ گفتن سورن به خودم اومدم.

با نگرانی به جایی که لحظه‌ای قبل قدم گذاشته بود نگاه کرد و گفت : به چیزی رفت زیر پام!

- چیزی به جز خاک و سنگ؟

سورن : آره... به چیز نرم و دراز که تکون می‌خورد.

ناخواسته خندیدم : قطعاً چیز خوبی نبوده.

عصبانی شد و گفت : کاری نکن با قلوه سنگ بزنم تو سرت!

- امیدوارم روی قورباغه‌های بدبخت پا نداشته باشی!

سریع به زمین اشاره کرد و گفت : آهان دیدمش، همینجاست!

خم شد تا از نزدیک به چیزی که روی زمین پیدا کرده بود نگاه کنه.

یهو با صدای بلند و وحشت‌زده گفت : وای، ماره مار!!

دوید سمتم و منو همراه خودش چند قدم به عقب برد. واکنشش خیلی خنده‌دار بود. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم با دیدن یه مار انقدر بترسه.

- تو پا گذاشتی روی اون بدبخت، طلبکارم هستی؟

به خاطر نور ماه می‌تونستم چهره‌شو واضح ببینم.

دستی به پیشونی‌ش کشید و بعد از نفس عمیقی گفت : شانس اوردم نیشم نزد، وگرنه ممکن بود منته بابات تا آخر عمر چلاق بشم!

شاکی شدم : چرا مزخرف میگی؟ بابای من که چلاق نیست!

سورن : خودت گفتی از وقتی مار نیشش زده چلاق شده.

- گفتم "بعضی وقتها" لنگ می‌زنه. این با اون چیزی که تو میگی خیلی فرق داره.

سورن : بهر حال شانس اوردم.

- آره خب.

سورن روی زمین رو نگاه کرد تا مطمئن بشه ماری دور و اطراف پاهای ما نیست. توی همون حالت گفت : همش تقصیر تو بود. نباید خاطره‌ی مار زدگی باباتو تعریف می‌کردی. باعث شد نحسی‌ش منو بگیره.

- چه گیری دادی به بابای من؟ خوبه خودت گفتی بیایم پابرنه توی تاریکی راهپیمایی کنیم!

سورن : آره ولی قضیه‌ی الان ما عینا منته چیزیه که تو درباره‌ی بابات گفتی.

- باشه اصلا من مجرم... بعدا اعدامم کن. حالا چیکار می‌کنی؟ به راه ادامه میدیم یا برمی‌گردیم؟

سورن : نه دیگه، برگردیم... ماره رید به تمرکز.

با افسوس گفتم : حیف شد... من تازه داشتم با این فضا حال می‌کردم.

سورن کفش‌هاشو روی زمین انداخت و خم شد تا پوششون که دوباره با ترس چند قدم به عقب پرید و گفت : یه مار دیگه!

به زمین نگاه کردم : مطمئنی؟

سریع کفش‌هاشو پوشید و با حالتی عصبی گفت : معلومه که مطمئنم!

خم شدم و با دقت بیشتری به زمین نگاه کردم.

سورن که همچنان عصبی بود گفت : به چی زل زدی؟ زودباش کفش‌هاتو بپوش بریم!

داشتم به چیزی روی زمین می‌دیدم ولی مطمئن نبودم که مار باشه چون هیچ حرکتی نمی‌کرد. تنها چیزی که من می‌دیدم به نوار سیاه رنگِ بی‌حرکت بود.

کفش‌هامو پوشیدم و با خونسردی گفتم : دارم می‌بینمش.

سورن : تبریک میگم، تو کور نیستی. حالا میشه بریم؟

یهو اون نوار سیاه رنگی که جلوی پام بود به آهستگی تکون خورد. با دیدن حرکتش یکه خوردم و بی‌درنگ گفتم : عه داره تکون می‌خوره!

سورن : آقا من دیگه میرم... گور بابای جفت‌تون.

با اینکه گفت میره ولی همچنان سر جاش وایساده بود. نمی‌خواستم بیشتر از این رو اعصابش برم. تصمیم گرفتم راه بیفتم اما همین لحظه بود که اون نوار سیاه به سرعت سر جاش حرکت کرد. درست مثل پیچ و تاب خوردن مار. دیگه مطمئن شده بودم که ماره اما لحظه‌ای که اندازه‌ش جلوی چشمم بزرگ‌تر شد فهمیدم از مار خبری نیست. خوشبختانه سورن چشم‌های تیزی داشت و نور ماه هم کمک کرد تا خودش ببینه که اون نوار سیاه عجیب داره بزرگ‌تر و درازتر میشه.

دیگه لازم نبود چیزی بگم. هر دو مته اسب شروع به دویدن کردیم. بدبختانه اون لحظه خنده‌م گرفته بود. لعنت به خنده‌های عصبی... خنده انرژی دویدنم رو هم کم می‌کرد. به خاطر همین چند قدم از سورن عقب موندم. نور ماه همچنان می‌تابید و مسیر رو روشن می‌کرد. ناخواسته نگاهی به پشت سرمون انداختم تا مطمئن بشم چیزی تعقیب‌مون نمی‌کنه.

وقتی به عقب نگاه کردم با صحنه‌ی ناخوشایندی روبه‌رو شدم که محرکی شد برای سریع‌تر دویدنم. اون نوار سیاه به سرعت در تعقیب‌مون بود درحالی‌که اندازه‌ش به دو یا شاید سه متر می‌رسید. حتی قطورتر هم شده بود! مته‌یه مار غول‌آسا می‌لولید و دنبالمون میومد.

خیلی سعی می‌کردم جلوی خنده‌مو بگیرم اما فایده نداشت. نفس‌زنان و خنده‌کنان، با صدای بلند گفتم : داره میاد... دنبالمونه!

سورن به عقب چرخید تا با چشم‌های خودش ببینه. فکر کنم چون می‌خندیدم حرف‌مو باور نکرد. همین‌که با چشم‌های خودش دید سرعت قدم‌هاش بیشتر شد.

نمی‌دونستم با چه پدیده‌ی کوفتی‌ای مواجه هستیم و هیچ راه‌حلی به جز فرار به ذهنم نمی‌رسید. البته فکر کردن توی اون شرایط کار سختی بود. من در حالت عادی هم مغزم درست کار نمی‌کرد.

کمی بعد، درست چند متر جلوتر از خودمون نوری دیدیم. نور چراغ‌یه موتور سیکلت بود که داشت به طرف ما میومد. با دیدن اون نور، نجات‌مون رو حتمی دونستم. با خودم گفتم اون موجود ماورایی ما رو توی جاده‌ی خلوت گیر آورده تا اذیت‌مون کنه اما اینجور موجودات با موتور و ماشین میونه‌ی خوبی ندارن... دیگه حتما بی‌خیالمون میشه. حتی اگه از موتور هم نمی‌ترسید می‌تونستیم با کمک اون یارو فرار کنیم و از اون وضعیت جون سالم به در ببریم.

سریع به پشت سرم نگاه کردم. همچنان با شتاب دنبالمون بود. من و سورن برای اون موتوری که به سمت‌مون میومد دست‌تکون دادیم و ازش خواستیم وایسه. اما همین‌که یارو متوجه ما شد، ترسید و از همونجا دور زد و با سرعت هر چه تمام‌تر ازمون دور شد.

دوست داشتم عر بزیم. هر چند فایده‌ای به حال‌مون نداشت. فقط باید خودمونو به خونه می‌رسوندیم. حداقل اونجا مسعود بود که به دادمون برسه. اما وقتی به این فکر کردم که باید جلوی

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

در وایسم، کلید بندازم و درو باز کنم و این خودش چند ثانیه زمان می بره، حسابی کلافه شدم و استرس گرفتم... تازه این در صورتی بود که قفل در درست کار می کرد.

بدبختانه کار به کلید انداختن نکشید و قبل از اینکه حتی به کوچه‌ی خودمون نزدیک بشیم، اون موجود به دور مچ پای سورن پیچید و محکم به زمین زدش. نمی دونم چطور این اتفاق افتاد! تجربه و تحلیلش سخت بود چون سورن جلوتر از من می دوید و منطقی این بود که اون نکبت اول منو بگیره. ولی تو یه چشم بهم زدن از من رد شد و پای سورن رو گرفت. البته منم از زمین خوردن در امان نمودم. چون سورن با فاصله‌ی کمی جلوتر از من بود، همین که زمین خورد، منم تعادلم رو از دست دادم و با هم برخورد کردیم و محکم زمین خوردیم.

با اینکه بدجور زمین خوردم اما سریع خودمو جمع و جور کردم، تا به خودم اومدم دیدم سورن یه قلوه سنگ برداشته و می خواد بکوبه روی اون چیزی که دور پاش پیچیده. البته منطقی بود، فقط از سرعت عملش شگفت زده شدم. چند بار روش کوبید ولی اتفاق خاصی نیفتاد و پاشو ول نکرد. اون نوار سیاه که دیگه تبدیل به یه طناب کلفت شده بود، اونقدر امتداد داشت که اصلا معلوم نبود سرش به کجا وصله. حتم داشتم اون چیزی که ما می دیدیم جسم اصلی‌ش نیست. شاید سلاحش بود... شایدم عضوی از بدنش.

قبل از اینکه بتونم ایده هامو با سورن درمییون بذارم، یه شاخه‌ی دیگه از اون جسم سیاه اومد و اون یکی پای سورن رو هم گرفت. فقط هم این نبود که پاشو گرفته باشه، داشت آروم آروم پیچ می خورد و از پاش بالا میومد.

سورن که عصبی و دستپاچه بود گفت : زودباش یه کاری کن!

- چه کاری؟

سورن : ناسلامتی جن گیر بودی!

- رو این قضیه زیاد حساب نکن!

سورن : سردرنمیارم...چرا تو رو نمی گیره؟

- الان اگه منو بگیره تو رو ول می کنه؟

سورن با عصبانیت گفت : چرت نگو! طلسم شوم روی دست توه،منطقی نیست که منو بگیره!

اصلا تو چرا داری می خندی؟ چرا طبق معمول مته سگ نمی ترسی؟!

- خندم عصبیه! اصلا خندیدن و عصبی شدن منافاتی ندارن!

سورن : خودت می فهمی چی داری میگی؟

- نه.

سورن قلوه سنگی که توی دستش بود رو رگباری روی اون موجود می کوبید اما همچنان بی فایده

بود.یهو قیافهش از حالت شاکی و عصبی به وحشت زده تغییر کرد و گفت : تو تسخیر شدی!

سنگ توی دستش رو هم کمی به سمت من بالا آورد.گفتم الانه که بکوبه توی کلهم! سریع از

جام بلند شدم و بدو بدو به سمت کوچه ی خودمون رفتم.اون لحظه موندن کنار سورن مساوی بود

با ضربه مغزی شدن.ظاهرا هم اون موجود،عجله ای توی کارش نداشت و آروم آروم پدر طرف رو

درمی آورد.علاقه ای هم به من نشون نمی داد.بهترین فرصت بود که برم کمک بیارم.تنها چیزی که

اون لحظه به ذهنم رسید همین بود.

یه ماشین داشت به سمتم میومد.سرعتش خیلی کم بود.تندتند براش دست تکون دادم و رفتم

جلوشو گرفتم.اونم ترمز کرد و ماشین رو نگه داشت.رفتم و کنار در راننده وایسم.یه مرد حدودا

سی و خرده ای ساله بود.شیشه ی ماشین رو ده سانت پایین آورد و همینجوری بهم خیره شد.

درحالی که نفس نفس می زدم سریع گفتم : دوستم اونجا گیر افتاده،میشه بیاین کمک؟

گفت : کجا؟!

به کوچه‌ی تاریک پشت سرم اشاره کردم و گفتم : اونجا.

یه نگاه عجیب و غریبی بهم انداخت و دیدم دستش آروم آروم داره میره پایین سمت قفل فرمون. دوباره در معرض ضربه مغزی شدن قرار گرفتم. فهمیدم این یارو هم مته اون موتوریه کمک بکن نیست، تازه خطرناک‌ترم هست. اینکه وایسم براش بیشتر توضیح بدم و متقاعدش کنم فقط باعث میشه وقتم تلف بشه. بی‌خیالش شدم و با سرعت راه خونه رو پیش گرفتم. مسعود تنها کسی بود که می‌تونستم روش حساب کنم. هر چند بیدار کردن مسعود هم کاری بود که منو در معرض ضربه مغزی قرار می‌داد ولی این تنها انتخابم بود.

صد متری با خونه‌ی مسعود فاصله داشتم که یه پسر دوچرخه سوار رو دیدم. داشت به طرف من رکاب میزد اما همین که منو دید سرعتش رو کم کرد و دوچرخه‌ش رو نگه داشت. همین که بهش نزدیک شدم فهمیدم برادر شوکاست. قبلا دیده بودمش. البته اگه ندیده بودمش هم می‌تونستم بفهمم با شوکا نسبت داره. انگار دوقلو بودن.

کنجکاوانه پرسید : ببخشید، اتفاقی افتاده؟!

نفسم بالا نمی‌اومد. به زور گفتم : دوستم... توی کوچه پشتی گیر افتاده... می‌خوام برم کمک بیارم.

گفتم : یعنی چی گیر افتاده؟ کمکی از من برمیاد؟

- فکر نمی‌کنم... اگر بتونی یه چاقو هم نیاز داریم.

سریع دستشو توی جیب کاپشنش کرد و گفت : من یه چاقو دارم!

وقتی چاقوش رو دیدم حس کردم پسره مته خورشید می‌درخشه! فکر نمی‌کردم توی اون وضعیت فاجعه‌بار همچین کمکی از راه برسه. با حضور اون خیلی زودتر می‌تونستم خودمو به سورن برسونم و دیگه لازم نبود مسعود رو بیدار کنم و با خشم و سرکوفت‌های آینده‌ش روبه‌رو بشم.

گفتم : پس دنبالم بیا.

گفت : بشین ترک من. نفست بالا نمیاد، می ترسم به مقصد نرسیم.

پشتش نشستم و فورا راه افتادیم. طولی نکشید که خودمونو به سورن رسوندیم. همونطور که فکر می کردم اون موجود به آرومی کارشو انجام می داد و اونقدرها هم برای گرفتن سورن پیشروی و عجله نکرده بود.

زود رفتم پیش سورن و گفتم : حالت چطوره؟

سورن : خفه شو. کدوم گوری رفتی یهو؟

- رفتم کمک بیارم.

به برادر شوکا اشاره کردم. دیدم بدبخت خشکش زده و مات و مبهوت داره به اون وضعیت نگاه می کنه. یهو انگار از شوک خارج شد. جلو اومد و با ترس و تعجب پرسید : این دیگه چیه؟! من فکر کردم دوستت توی چاله ای چیزی گیر کرده!

- ببخشید، وقت نشد برات توضیح بدم. اسمت چی بود؟

گفت : شیرکا.

- شیرکا همیشه چاقوتو بدی؟

با دستپاچگی چاقوشو دراورد و به سمتم گرفت.

به سورن گفتم : من با چاقو می کویم روی این یاروهاش، تو هم سریع فرار کن.

سورن : امیدوارم بتونم چون عضلاتم گرفته... از ترس هم ریدم.

شیرکا اومد پشت سورن نشست و گفت : من کمکت می کنم.

با نوک چاقو ضربه‌های سریع و محکمی به طناب‌های سیاهی که پای سورن رو قفل کرده بودن زدم. پاهاش آزاد شدن و اون رشته‌ها با سرعت به کنار جاده رفتن. صدای عجیب و خش داری شبیه به خنده به گوش‌مون رسید. لحظه‌ای که فکر کردیم سورن آزاد شده و می‌تونیم فرار کنیم، طناب سیاه رنگ دیگه‌ای که کلفت‌تر از قبلی‌ها بود به سمتش اومد و این بار دور کمرش پیچید.

شیرکا فوراً گفت : یه ضربه‌ی دیگه بهش بزن!

چاقو رو بالا بردم که بزنم اما سورن حسابی هول شد گفت : نه نه می‌زنی شکممو پاره می‌کنی!

- نگران نباش، یه جوری می‌زنم که به تو نخوره.

سورن : چرت نگو، اگه جاخالی داد چی؟

حق با سورن بود. این موجودات ماورایی خیلی هم باهوشن. دوباره چاقو رو پایین اوردم.

- چطوره ما دوتایی در جهت مخالف یک‌سیمت سمت خودمون تا یارو ولت کنه؟

سورن : همین الانشم کمرم داره خرد میشه. اگه شما هم منو بکشید قطع نخاع میشم!

شیرکا : تنها راه اینه که سر این مارو قطع کنیم!

- ولی این که مار نیست.

شیرکا : می‌دونم! مار استعاره بود... این یارو هر چی که هست حتما سر یا بدن اصلی داره. وقتی

با چاقو زدیش تسمه‌هاش به طرف دیوار اون باغه رفت. حتما خودشم اونجاست.

- یعنی من برم اونجا سراغش؟

شیرکا : می‌خواین هم من برم.

از جام بلند شدم و گفتم : نه خودم میرم. شما همین‌جا بمونین... جایی نرین.

سورن که حسابی شاکی بود و ظاهرا داشت درد می کشید گفت : من که نمی تونم جایی برم
خبر مرگم.

شیرکا : منم قول میدم نرم.

- ممنون.

نفس عمیقی کشیدم و چاقو به دست راه افتادم. طناب سیاهی که سورن رو گرفتار کرده بود رو
دنبال کردم و اون منو به دیوار باغ کنار جاده هدایت کرد. جای شکرش باقی بود که بیشتر شمالی ها
دیوارهای باغشون رو کوتاه می سازن. البته بعید هم نبود که زمین اونطرف دیوار عمیق تر باشه و
حین پریدن لنگم بکشنه! باید حواسمو جمع می کردم.

راحت از دیوار بالا رفتم. در کمال تعجب دیدم که اون رشته ی سیاه از داخل دیوار رد شده نه از روی
دیوار. شایدم سوراخی چیزی پایین دیوار بود و من نمی دیدمش. بهرحال چراغی باهام نبود تا راه رو
برام روشن کنه. تنها چیزی که داشتم نور ماه بود. شاید هم سوراخی در کار نبود و واقعا از داخل
دیوار رد شده بود. هر چی نباشه موجودات ماورایی هر نوع شامورتی بازی ای بلدن.

در کل مهم نبود که چجوری به اونور دیوار رسیده. مهم این بود که اون طرف دیواره و من باید به هر
نحوی خودمو بهش می رسوندم و فراریش می دادم... که البته اینم از محالات بود. تا جایی که
حافظه ی تاریخی م یاری می کرد، هر وقت به تور موجود ماورایی می خوردم دهنم آسفالت میشد. اگه
جون سورن وسط نبود کلا موضوع رو نادیده می گرفتم.

از روی دیوار پریدم پایین. خداروشکر لنگم نشکست. هر قدمی که جلوتر می رفتم جَو برام سنگین تر
میشد. عجیب بود که نمی ترسیدم. فقط استرس اینو داشتم که نتونم از پسش بریام. اونوقت معلوم
نبود باید چه غلطی می کردم و چجوری سورن رو نجات می دادم. همین فکر باعث میشد شدیداً
استرسی بشم. نفس عمیقی کشیدم تا بلکم از نگرانیم کم بشه... اما نشد.

یهو سر جام میخکوب شدم. فکر می‌کردم حالا حالاها باید برم تا بهش برسم اما بدبختانه یارو جلوم بود و سه چهار قدم هم بیشتر باهام فاصله نداشت. یعنی اونقدری توی فکر بودم که ندیدمش؟! عجیب بود...!

یارو شبیه آدم بود ولی معلوم نبود مَرده یا زن... به طرز عجیبی لاغر و قد بلند بود. احتمالا به دو متر می‌رسید... چشم‌هاش قرمز بودن و چاک دهنش عمودی... البته این تنها تفاوتش با آدم‌ها نبود. اون طناب سیاهی که سورن رو گرفته بود و من تعقیبش کرده بودم در واقع یکی از دست‌هاش بود. انگار اونم از دیدن من تعجب کرده بود. البته منم جای اون بودم تعجب می‌کردم... کدوم آدم احمقی داوطلبانه میره تا با همچین چیزی روبه‌رو بشه؟! هیچ‌کس به جز داروین احمق.

بدون اینکه ترس به خودم راه بدم چاقو رو سمتش گرفتم. این تنها شانس من بود و به جز حمله با چاقو راه دیگه‌ای برای فراری دادنش بلد نبودم. همینطور با اون چشم‌های قرمزش بهم زل زده بود. با صدای بلند گفتم : هوی، دوست‌مو ول کن!

اون یکی دستش به سمتم دراز شد و آرام آرام به طرف پاهام اومد. دهنش مدام باز و بسته میشد و یه صداهایی هم ازش می‌ومد ولی معلوم نبود چی میگه و چه خبره. فقط خُر خُر می‌کرد. بدون اینکه تغییری توی حالت من ایجاد کنم با اخم و جدیت بهش نگاه می‌کردم... توی دلم می‌گفتم تو رو خدا تحت تاثیر قرار بگیر!

با خودم گفتم الانه که پاهای منم مته سورن بگیره و بکوبم زمین اما یهو بدنش شروع به کوچیک‌تر شدن کرد. با رفتن ماه به پشت ابرها دید منم کمتر شد و درست نمی‌دیدم چه اتفاقی داره میفته. فقط می‌دیدم که داره از جلوی چشمم ناپدید میشه. با احتیاط دو قدم جلو رفتم. یه چیزی داشت روی زمین وول می‌خورد. درست شبیه اولین لحظه‌ای بود که با اشاره‌ی سورن روی زمین دیدمش. خیلی زود به کلی از روی زمین محو شد و از بین رفت.

یه لحظه با خودم گفتم نکنه بی‌خیال من شده و مستقیم رفته سروقت سورن و شیرکا. چون هیچ‌وقت مشاهده نشده بود که موجود ماورایی از من حساب ببره! واسه خودمم عجیب بود برای همین حسم بهم می‌گفت رفته سراغ اون دو تا. از اول هم علاقه‌ای به من نشون نمی‌داد و گیر داده بود به سورن. باید خودمو بهشون می‌رسوندم و مطمئن میشدم.

با نبود مهتاب به سختی میشد توی باغ راه رفت. البته تنها کاری که باید می‌کردم این بود که از همون مسیری که اومده بودم برگردم. اما همش می‌ترسیدم پا روی چیزی بذارم یا از مسیر منحرف بشم و توی چاهی چیزی بیفتم... سابقه‌ش رو که داشتم... با توجه به شانس مزخرفم بعید هم نبود.

بلاخره به دیوار باغ رسیدم. ازش بالا رفتم و پریدم توی کوچه. مسیر کوتاهی رو دویدم تا به بچه‌ها برسم ولی هر چی جلو می‌رفتم نمی‌دیدمشون! مطمئن بودم زیاد ازشون فاصله نگرفته بودم. سردر نمی‌اوردم چرا ناپدید شدن!! دوباره استرسی شدم. وسط جاده وایسادم و با یه چرخش سیصد و شصت درجه تمام اون اطراف رو از نظر گذروندم... بازم ندیدمشون.

شک نداشتم که اون موجود یه بلایی سرشون آورده... برای همین بود که فوراً از دید من ناپدید شد. حتماً چاقو یه دخلی به این ماجراها داشته. من تنها کسی بودم که چاقو داشت و یارو هم از اول هیچ تمایلی به گرفتن من نداشت. همین که از بچه‌ها فاصله گرفتم، کار خودشو کرده بود...

داشتم از استرس می‌مُردم! حتی از دوچرخه‌ی شیرکا هم اثری نبود. یعنی دوچرخه‌ی اون بچه رو هم سر به نیست کرده بود؟

هیچی به ذهنم نمی‌رسید. فقط باید خودمو به خونه می‌رسوندم و موضوع رو با مسعود درمیان می‌ذاشتم. دیگه مهم نبود چقدر عصبانی میشه. این تنها کاری بود که از دستم برمیومد.

با سرعت به سمت خونه دویدم. بدون شک مسعود پوستمو می‌کند. حتی اگه اون هم این کارو نمی‌کرد، قطعاً دوستش به خاطر اینکه جون پسرشو به خطر انداخته بودم و الانم مفقود شده بود پوستمو می‌کند! لامصب هیچ راه فراری وجود نداشت...

به محض ورود به کوچه دیدم که دو نفر جلوی در خونه‌ی مسعود ایستادن. متاسفانه تنها چراغی که اون اطراف روشن بود، لامپ جلوی خونه‌ی میشا بود برای همین دقیق اون افراد رو نمی‌دیدم. بعید نبود که مسعود و میشا باشن. باید خودمو برای گفتن اون حقیقت تلخ آماده می‌کردم. به خاطر دویدن نفس نفس می‌زدم و قلبم تندتر میزد. سعی کردم نفس عمیقی بکشم. وقتی نزدیک‌تر شدم دیدم که اون دو نفر سورن و شیرکا هستن که جلوی در خونه‌ی مسعود ایستادن. قیافه‌م خنثی شد.

نفس‌زنان جلو رفتم و گفتم : شماها اینجاید؟!

شیرکا که ظاهراً سعی می‌کرد جلوی خنده‌شو بگیره، لبخندی زد و گفت : ببخشید که بدون تو اومدیم.

با حالت عصبی گفتم : خواهش می‌کنم! ولی کاش صبر می‌کردین با هم برمی‌گشتیم. نمی‌دونید چه استرسی بهم وارد شد! فکر کردم اون موجود شما دو تا رو دزدیده... داشتم سنکوب می‌کردم! سورن : من از اول متوجه شدم که یارو علاقه‌ای به گرفتن تو نداره. بعدشم که رفتی چند لحظه بعد منو ول کرد. واسه همین فکر کردم در خطر نیستی و فرصت رو غنیمت شمردم و جون خودمو نجات دادم.

- خسته نباشی! همین که جلوی در منتظرم موندی واقعا مرام گذاشتی!

سورن : آخه کلید دست توئه.

این حجم از توهین و مسخره بازی بی‌سابقه بود!

به شیرکا گفتم : میشه این قضیه بین خودمون بمونه؟

شیرکا : آره حتما. اصلا اگه بابام بفهمه شب‌ها میام دوچرخه سواری شاکی میشه. برای خودمم بهتره که به کسی چیزی نگم.

سورن : حالا واقعا چرا نصفه شبی اومدی دوچرخه سواری؟ خطرناکه.

شیرکا : شب‌ها واسه دوچرخه سواری بهتره...

با تمسخر ادامه داد : روزها که میای واسه دوچرخه سواری یهو می‌بینی کامیون میاد روی کله‌ت! از این نظر شب‌ها امن‌تره. خیلی از مسیرها رو خصوصا اگه کوچه باغ باشه بدون نگرانی رکاب می‌زنم.

- با وجود اتفاق امشب به نظرم با کامیون‌ها کنار بیای بهتره.

خندید و گفت : خودمم همین فکرو می‌کنم.

چاقوش رو بهش برگردوندم و گفتم : بهر حال بیخشید که مزاحم دوچرخه سواری ت شدیم.

شیرکا : حرفشم نزن... من دیگه میرم... فعلا.

دقیقا دو روز و نیم از ایده‌ی زیبای سورن مینی بر پیاده‌روی لخت و پتی در دل شب می‌گذشت. استثنا تو این اتفاق ماورایی که گریون گیرمون شد، من هیچ آسیبی ندیدم و فقط سورن یکم احساس درد و کوفتگی می‌کرد که همین موضوع باعث شد مسعود بهمون شک نکنه. چون اگه من آسیب می‌دیدم قطعاً کلی سوال پیچم می‌کرد. خوشبختانه سلامتی سورن زیاد برایش مهم نبود و پیگیر قضیه نشد و برای اولین بار شانس بهم رو کرد و مسعود بویی از قضیه نبرد. اما خوش شانس‌ی‌هام رو به زوال می‌رفتن چون سر ظهري این دختره، شوکا اومده بود خونه‌ی مسعود و منم برای اینکه بهش کم محلی کرده باشم، پاشدم اومدم تو اتاق خواب طبقه‌ی بالا. سورن هم منو همراهی کرد و باهام اومد. همش می‌ترسیدم برادرش قضیه رو بهش گفته باشه و اونم واسه خودشیرینی بخواد ماجرا رو برای مسعود تعریف کنه. البته این تنها دلیل برای تحریمش نبود. کلاً خوش نداشتم بینمش. واسه همین اومدم بالا تا اینجوری بهش بریخوره و زودتر بره خونه‌ی خودشون.

سورن دوباره داشت اون کتاب منحوسش رو می‌خوند و هر بار که نگاهش می‌کردم، در حال تعجب و تایید مطالب کتاب با حرکات سر می‌دیدمش.

پرسیدم : به نظرت این دختره رفت؟

خنثی نگاهم کرد و گفت : چطور می‌تونه رفته باشه وقتی هنوز داریم صداشو می‌شنویم؟

- می‌ترسم تمرکز مسعود رو بهم بریزه...

سورن دو به شک شد و گفت : منظورت اینه که اعصابشو بهم بریزه؟!

- نه. می‌ترسم تمرکزشو حین آشپزی بهم بریزه، ناهارمونو خراب کنه.

سورن : مث‌که از دو شب پیش تا حالا کلاً قاطی کردی!

- نه بابا، اتفاقا توپ توپم.

سورن : معلومه!

- فقط امیدوارم این دختره متوجه بشه گوز محلش کردیم و زودتر بره.

سورن : اون اومده بود مسعود رو ببینه. من و تو هم براش حکم سرخر رو داشتیم و با اومدن مون به اینجا، مسعود رو دو دستی تقدیمش کردیم. مطمئنم بابت لطفی که بهش کردیم از مون ممنون هم هست.

- جدی؟! من فکر کردم اینجوری خیلی بهش برمی خوره... حیف که حال ندارم این همه پله رو برم پایین، برینم تو بساط عاشقانه ش... فقط کاش داداشش چیزی رو لو نداده باشه.

سورن : نه بابا... مگه احمقه؟ پای خودشم گیره که نصف شبی اونجا بوده.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : ولی عجب شبی بود!

سورن : چرا داری لبخند میزنی روانی؟

- پس گریه کنم؟

می خواست یه چیزی بگه ولی حرفشو خورد و با بی حوصلگی گفت : ولش کن.

ادامه داد : راستی الان که داشتم دوباره کتابه رو می خوندم به یه نکته ی جالب رسیدم!

- چی؟

سورن : اونجا که نوشته برای بالا بردن ارتعاش برید توی تاریکی شب قدم بزنید، دقیقا صفحه ی بعدش نوشته که این نظریه توسط خیلی ها رد شده و ضررش بیشتر از سودشه. حتی نوشته که چند نفر هم انجامش دادن و بلاهای ناجوری سرشون اومده... یه چند نفر هم کلا مفقوالاثر شدن. متاسفانه اون شب صفحه ی بعدش رو نخونده بودم و این قضیه رو نمی دونستم.

خندیدم و گفتم : عجب خری هستی!

خودشم بدون اینکه چیزی بگه خندید.

بعد از چند ثانیه خنده‌ی بی‌وقفه پرسیدم : اینکه میگی ضررش بیشتر از سودشه، یعنی سودی هم داره؟

سورن : آره. سودش به ارتباط بدون واسطه با زمین... یعنی وقتی آدم پابرهنه روی خاک راه میره خیلی براش مفیده و این صحبتا. سکوت هم همینطور... در واقع این دو مورد، خونسردی چسخلانه‌ی اون شب تورو توضیح میدن. ظاهرا روی تو تاثیر مثبت آنی گذاشتن.

- یادم باشه از این به بعد بیشتر توی طبیعت راه برم.

سورن با افسوس نفس‌شو بیرون داد و گفت : منو باش که فکر می‌کردم بهراد ریغو ، بالاخره تونسته یه جن‌گیر درست و حسابی بشه...

- الان به من گفتی ریغو؟

سورن : نمی‌دونستم که موفقیت کلا به خاطر عوامل بیرونی بوده.

- بهر حال که ارتعاشم بالا رفت دیگه. مگه واسه همین موفق نشدیم از مهلکه فرار کنیم؟

سورن : آره خب... اون عامل رو که مدیون منی، الکی به نام خودت زن! بعدم من رفتم یه گشتی توی اینترنت زدم و فهمیدم اون موجودی که به تورمون خورد... یا بهتره بگم ما به تورش خوردیم مردآزما بوده.

سریع گفتم : می‌دونستم یه جایی دیدمش.

سورن : چرت نگو، هیچ عکسی ازش نبود.

- توصیف‌هایی که ازش بود رو خوندم! یه جا نوشته بود شکل پیرزن‌هاست و چاک دهنش عمودیه...این یارو هم چاک دهنش عمودی بود ولی شبیه پیرزن‌ها نبود...کلا جنسیتش در هاله‌ای از ابهام بود.

سورن : جنسیتش تو سرش بخوره! نکته اینجاست که این موجود به ترس آدما واکنش نشون میده و هر بدبخت فلک‌زده‌ای که ازش بترسه،همونو خفت می‌کنه! بدبختی این بود که من ترسیدم و به من پيله کرد.اما تو تحت تاثیر پیاده‌روی روی خاک و سکوت بودی و نمی‌ترسیدی،واسه همین جلوی تو کم آورد.

مکثی کرد و گفت : برای همین بهت گفتم ريقو...من فکر کردم بلاخره با مهارت‌های جن‌گیری تونستی یه موجودی رو شکست بدی.چقدر احمق بودم...

- ازین نظر باهات موافقم.ولی این رسمش نبود که تا نجات پیدا کردی منو با اون موجود عجیب‌الخلقه تنها گذاشتی و دوتایی فرار کردین!

سورن : من چه می‌دونستم! همین که فشار از روم برداشته شد فکر کردم تو طرفو شکست دادی.پیش خودم گفتم حتما حالت خوبه،خیالم راحت شد...یارو هم که فقط به من گیر داده بود...باید فرار می‌کردم که خودمو نجات بدم.

با بی‌حوصلگی ادامه داد : حالا تو هم که چیزیت نشده از پریشب تا حالا صد بار این قضیه رو میله و ماله کردی تو سر من! خوبه خودتم به خاطر ایده‌ی من نجات پیدا کردی!

یهو شنیدم که مسعود داره با صدای بلند و تا حدودی عصبانی صدام می‌زنه.فورا از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.خودمو به پله‌ها رسوندم و گفتم : بله؟!

مسعود که پایین پله‌ها ایستاده بود با اخم گفت : مگه نمی‌شنوی دارم صدات می‌کنم؟

- داشتیم حرف می‌زدیم...مگه چند بار صدا زدی؟

مسعود : دو بار!

واسه دو بار صدا زدن اینقدر عصبانی بود؟! اعصاب نداشت واقعا...

- حالا چه اتفاقی افتاده مگه؟

مسعود : دوستت اومده.

- دوستم کیه؟!

مسعود : حامی.

نگاهی به پذیرایی انداختم.

- جدی؟ خب پس کجاست؟

مسعود : زنگ درو زد.داره میاد بالا.زود باشید بیایید پایین ببینم...

- باشه...

برگشتم به اتاق و گفتم : مسعود میگه...

سورن : شنیدم چی گفت.

از جاش بلند شد و با هم راهی طبقه ی پایین شدیم.

گفتم : به نظرت این دختره رفته؟

سورن کلافه شد و با تشر گفت : چه می دونم! من که پیش تو بودم،از کجا باید بدونم؟

- شما دوتا چقدر بی اعصابین!

سورن : ما بی اعصاب نیستیم، تو رو اعصابی!

مسعود و شوکا توی آشپزخونه بودن. من و سورن هم توی پذیرایی منتظر حامی شدیم. بعد از مدت کوتاهی بلاخره اومد.

بلند شدیم باهاش سلام و احوالپرسی کنیم که دیدم روی دماغش زخم شده.

گفتم : خدا بد نده!

به زخم دماغش اشاره کرد : اینو میگی؟

- آره. نکنه داروین زده؟

با لحنی سرسری گفت : نه بابا، یه خر دیگه... اینو ولش کن، از آخرین باری که دیدمت حالات خیلی بهتره!

همگی نشستیم و گفتم : آره، دارم یه سری روش جدید برای بهتر کردن حالم یاد می‌گیرم.

کوتاه خندید : پیشرفت کردی!

- مسخره می‌کنی؟

حامی : نه.

- آهان... پس هیچی. داروین باهات نیومده؟

نگاهی تمسخرآمیز به دور و برش انداخت و گفت : ظاهرا که نیومده!

سورن بدون اینکه چیزی بگه سرشو آروم چرخوند سمت من و خنثی نگاهم کرد. نگاهش باعث شد خندهم بگیره. فکر کنم باز روی اعصابش رفتم. احتمالا به خاطر اینکه احوال داروین رو پرسیدم و سوالم هم احمقانه بود.

همین لحظه شوکا از آشپزخونه بیرون اومد. خودشو به ما رساند و به حامی سلام کرد و فوراً پرسید : استاد باهاتون نیومده؟

توقع داشتم حامی بگه «ظاهرا که نیومده!» ولی با لبخند گفت : نه.

واقعا تبعیض بیداد می کرد. هر چند دیدن اون صحنه همچنان خنده دار بود چون حامی بی اعصاب میزد و شوکا هم دقیقا همون سوال احمقانه ی منو ارزش پرسید. اونم مجبور بود با حوصله جوابشو بده.

شوکا روی مبل سه نفره نشست و گفت : حیف شد، دلم براش تنگ شده بود.

حامی جا خورد و گفت : واقعا؟!

شوکا : نه...

خیلی زود مسعود هم سر رسید و داشت فکر می کرد کجا بشینه که شوکا ارزش خواست پیش اون بشینه. اونجا بود که فهمیدم من و سورن خیلی خیلی احمق ایم! ما دوتا باید روی مبل سه نفره می نشستیم تا مسعود رو کنار خودمون بنشینیم. ولی ما عین احمق ها روی مبل دو نفره کنار هم نشستیم. حامی که تنها نشسته بود. این شد که دوباره مسعود رو تقدیم شوکا کردیم.

همین که سلام و احوالپرسی کوتاه و سرد مسعود با حامی تموم شد، شوکا به مسعود گفت :
چی داشتم می گفتم؟

مسعود بی درنگ گفت : درباره ی خورشید و ماه حرف می زدی.

شوکا : آها... آره. داشتم می گفتم، بعدش به این مطلب رسیدم که خورشید و ماه مئه قطب های مثبت و منفی آهنربا هستن. خورشید قطب مثبت و ماه قطب منفی... نوشته بود که اگه یه میوه رو چند روز جلوی نور خورشید بذاری فاسد نمیشه ولی جلوی نور ماه سریع فاسد میشه... یه سری توضیحات دیگه هم بود که الان جاش نیست... هر چند خیلی جالب بود... اما جالب ترین نکته ش این بود که می گفت موجودات ماورایی زیادی هستن که از نور ماه انرژی می گیرن و شب ها بیرون میان...

به این قسمت حرفش که رسید گفتم الانه که من و سورن رو لو بده. کاملاً مشخص بود چرا داره اون حرف‌ها رو میزنه! حتماً از برادرش داستان رو شنیده بود.

بعد با نگاهی گذرا به من و سورن گفت : واسه همین از قدیم تو افسانه‌های ایرانی اومده که شب‌ها توی جاده‌ها پرسه زنید و کلاً بعد از نیمه شب بیرون نرید.

با خونسردی حرفشو تایید کردم و گفتم : کاملاً درسته. کاش این اطلاعات رو چند وقت پیش داشتم...

دقیقاً چهل و هشت ساعت پیش!

مسعود ازش پرسید : حالا چی شد که به این موضوع علاقمند شدی و رفتی در موردش تحقیق کردی؟

نمی‌دونم این چه سوالی بود که مسعود پرسید! آخه چه اهمیتی داشت چرا به این موضوع علاقمند شده؟!

با توجه به لیخند شیطانی‌ای که شوکا زد، گفتم الانه که دیگه جدی جدی قضیه رو به مسعود بگه ولی گفت : همینجوری بدون دلیل.

بعد سریع از جاش بلند شد و گفت : خب دیگه من برم... خودم میرم، بلند نشید. خداافظ.

و بدو بدو از خونه بیرون رفت.

بلافاصله مسعود به من و سورن گفت : زیادی مشکوک نبود؟!

ما هم خودمونو زدیم به اون راه و گفتیم : نه اصلاً، چطور؟!

اما قیافه‌ی مسعود جوری تغییر کرد که انگار به ما هم مشکوک شد.

برای عوض کردن بحث از حامی پرسیدم : حالا واقعا چرا داروین رو نیوردی؟

حامی : خودش نیومد. حال نداشت.

- مریض شده؟

حامی : نه، منظورم اینه که حال و حوصله نداشت. البته منم اصلا بهش نگفتم دارم میام اینجا. فقط از قیافهش فهمیدم حال و حوصله نداره.

- چرا؟

حامی : جدیداً یکم بی اعصاب شده.

- جدیداً همه بی اعصاب شدن... شاید اینم اثرات نور ماه باشه!

خندیدم ولی همه خنثی نگاهم کردن. خیلی وحشتناک بود.

حامی : کلاً از پارسال که به داورین گفتم نمی تونم بیماری مامان شو درمان کنم یه خرده شکرآبیم.

تعجب کردم : جدی؟ ولی من هر بار که دیدم تون باهم خوب بودین!

حامی : آره خب، جلوی دیگران حفظ ظاهر می کنه اما وقتایی که تنهایییم به خاطر هر چیز کوچیکی میاد گیجم.

- میاد گیجت؟!

حامی : یعنی باهام دعوا می گیره.

- آها...

حامی : بگذریم. دو سه روز پیش هم بهم زنگ زدین، من نتونستم جواب بدم. معذرت می خوام چون بدجوری دستم بند بود. گفتم امروز پیام یه سر بهتون بزنم و چیزایی که فهمیدم رو باهاتون به اشتراک بذارم.

مسعود همونطور که انتظار می‌رفت بلاخره لب به گلایه گشود و گفت : وقتی نمی‌تونی جواب بدی ادب حکم می‌کنه که حداقل با یه پیام مختصر و مفید طرفت رو از لنگ در هوایی دربیاری!

حامی هم با طلبکاری و قیافه‌ی نه چندان پیشمون گفت : من که عرض کردم معذرت می‌خوام! حالا می‌خواید بدونید چی فهمیدم یا نه؟

فقط من بودم که گفتم : آره بگو.

حامی : خبر بد اینه که نتونستم هاموس رو پیدا کنم.

سورن نفس‌شو محکم بیرون داد و گفت : خیلی خب، خبر بدتر چیه؟

حامی خندید و گفت : درسته اینی که گفتم خبر بد بود ولی خبر بدتری وجود نداره. دومی خبر خوبیه.

مسعود : چه عجب!

حامی : شاید باورتون نشه، البته به قیافه‌شم نمیاد ولی بابای من دانش خیلی گسترده‌ای در زمینه‌ی مسائل ماورائی داره. درست وقتی که من داشتم مته سگِ پاسوخته این در و اون در می‌زدم تا برای مشکل جنابعالی راه‌حلی گیر بیارم و هر بار هم به در بسته می‌خوردم، از شدت بدبختی به خونه‌ی ننه بابام پناه بردم. همون جا بابام ازم پرسید چه مرگنه چرا ناراحتی؟ منم سیر تا پیاز ماجرای تو رو برایش تعریف کردم. خودمم تا اون موقع نمی‌دونستم که بابام از طلسم هم سردرمیاره... خلاصه سرتونو درد نیارم. بابام بهم گفت اون طلسمی که همزادت روی دستت گذاشته در واقع یه لکه روی روح حک کرده.

گفتم : اونوقت این چیز خوبی محسوب میشه؟

حامی : این که قطعاً چیز خوبی نیست، خیلی هم ناجوره. خبر خوب اینه که میشه پاکش کرد.

یهو حال و هوای سورن و مسعود صدوهشتاد درجه تغییر کرد. نیش هر دوشون باز شد و بعد از کلی تعریف و تمجید و تشکر از حامی، مشتاقانه پرسیدن : چطوری میشه پاکش کرد؟ حامی : بابام یه طلسم بهم معرفی کرد که طبق گفته‌ی خودش بالای پنج هزار سال قدمت داره و صددرصد جوابه.

مسعود : پس همچین چیزی باید خیلی کمیاب باشه!

سورن : کمیاب و گرون!

حامی: نه زیاد...میشه درستش کرد. طلسمش از هفت عنصر اصلی مس، قلع، آهن، سُرَب، روی، نقره و طلا ساخته میشه. کافیه ترکیب خالص این هفت عنصر رو به شکل قالبی که بابام روی کاغذ برام کشیده دربیاریم و داغش کنیم و بز نیم روی پوست بهراد، دقیقاً همونجایی که طلسم حک شده. این باعث میشه اون طلسم قبلی باطل بشه.

- یعنی می‌خواین منو داغ بذارین؟!

مسعود با تشر گفت : حالا نمی‌میری که، دردش یه لحظه‌ست!

- خیلی بی‌رحم‌اید!

حامی : در عوض دیگه راحت میشی.

سورن : برعکس چیزی که فکر می‌کردم پیدا کردن اینایی که گفتی زیادم سخت نیست. سه سوته می‌تونیم ردیفش کنیم.

حامی : اونطور که فکر می‌کنی راحت نیست. البته بابام خودش یه کاسه با همین ترکیبات داره که باهاش محیط خونه رو پاکسازی می‌کنه.

مسعود : نمیشه کاسه‌ی باباتو بخریم؟

حامی : بهش گفتم ولی در جواب گفت برو گمشو از جلو چشمم...یه چند تا چیز دیگه هم به خودم و بهراد گفتم...فکر کنم گرون خریده.

سورن : من خودم تا غروب همه رو می خرم میارم.

حامی : ترمز کن ما هم سوار شیم. به این سادگی ها هم نیست. هر کدوم از این فلزات باید صددرصد خالص باشن. حتی اگه یه گرم ناخالصی داشته باشن طلسم اثر نمی کنه.

- یعنی ممکنه دست منو داغ بذارین و اصلا اثر هم نکنه؟!

حامی : دقیقا. برای همین باید از خالص بودن ترکیباتش مطمئن بشیم.

مسعود : خب حالا چیکار کنیم؟

سورن : همیشه یکی از همون کاسه های بابات بخریم و ذوبش کنیم؟

حامی : میشه ولی باید از خارج سفارش بدین. من نمی دونم دقیقا کجا می فروشن که خودم شخصا برم براتون بخرم. باید اینترنتی سفارش بدین که اونم نیاز به حساب ارزی و اینجور چیزا داره. تازه اگرم اینجوری سفارش بدین بالای یک ماه طول می کشه تا بیارنش.

مسعود از حامی پرسید : اگه خودمون موادش رو تهیه کنیم تو می تونی تشخیص بدی خالصه یا نه؟

حامی : بستگی داره.

مسعود : به چی؟

حامی : به موادش. مثلا طلا رو می تونم تشخیص بدم.

مسعود : چه خوب! اتفاقا من این مورد رو دست به نقد دارم. یه لحظه صبر کنید الان برمی گردم.

از جاش بلند شد و به اتاق خواب همون طبقه‌ای که توش بودیم رفت. از قرار معلوم مسعود یکی از مواد رو داشت. یه دقیقه بیشتر طول نکشید که برگشت و یه چیزی شبیه به کارت رو داد دست حامی.

حامی بهش نگاه کرد و گفت : سکه‌ست؟

مسعود سر جای اولش نشست و گفت : آره، البته بازم دارم. اگه لازم شد می‌تونیم ازشون استفاده کنیم.

سورن شاکی شد و گفت : وایسا بینم! تو که گفتی پول نداری کولرگازی بخری بعد الان داری میگی چند تا سکه داری؟

مسعود : پول نقد نداشتم. بعدم آدم که واسه همچین چیزایی سکه نمی‌فروشه!

سورن با تمسخر گفت : آها یعنی اگه کولر سرد و گرم بخری سکه‌ت حیف میشه ولی اگه واسه تتوی بهراد با چند تا فلز دیگه مخلوطشون کنی و دیگه هم نشه ازشون استفاده کرد حیف نیست؟ مسعود : طلسم.

سورن : چی؟!

مسعود : واسه طلسم قراره ذوبشون کنیم... تو گفتی تتو.

سورن با کلافگی گفت : آهههه!

حامی اومد وسط بحثشون و گفت : یه لحظه آروم باشین لطفا.

بعد از مسعود پرسید : اینو از کجا خریدی؟

مسعود : چطور؟

حامی یه ذره بین عجیب و غریب از جیب کتش بیرون آورد و گفت : الان بهت میگم.

- اون دیگه چیه؟

حامی : لوپ زمین شناسی.

- با خودت لوپ زمین شناسی حمل می کنی؟

حامی : آره، از ضروریاته.

بعد با ذره بینش به سکه‌ی مسعود نگاه کرد و گفت : این اصل نیست‌ها...

یهو حالت چهره‌ی مسعود برافروخته و نگران شد و گفت : چی؟!

حامی : میگم این اصل نیست، ارزش نداره.

مسعود : جدی که نمیگی؟!

سورن بدون در نظر گرفتن عصبانیت مسعود عمدا زد زیر خنده، همینطور بلند و شیطانی می خندید.

حامی : کاملاً جدی‌ام.

مسعود : یعنی با یه نگاه از پشت ذره بین ت فهمیدی اونی که دسته سکه‌ی طلا نیست؟

حامی با کنایه گفت : ربطی به نگاه از پشت ذره بین نداره! این سکه‌ای که خریدی مال شهر

خودتون نیست...ظاهراً یه جایی توی تهران ضرب شده که من هیچ وقت اسم شم نشنیدم.مهم‌تر

از اون اینکه اصلاً هولوگرام نداره.

اینجا بود که خنده‌ی سورن قطع شد.

مسعود : بلاخره طلا هست یا نه؟ چون گفتمی ارزش نداره.

حامی : با ذره بین نگاه کردم که همینو بفهمم.آره طلاست ولی چون جای معتبری ضربش نکرده و

ممکنه طرف اصلاً مجوز نداشته باشه،سکه‌ی بانکی محسوب نمیشه و رسمیت نداره.معلومم

نیست عیارش چند باشه. به طور خلاصه بگم؛ این سکه رو هر طلافروشی‌ای که ببری ازت نمی‌خرن. یا اگه آدم‌های خوبی باشن و دلشون برات بسوزه بیست درصد زیر قیمت برش می‌دارن. دوباره سورن به طرز مسخره و تحقیرآمیزی شروع به خندیدن کرد. منم خنده‌م گرفته بود. فکر نمی‌کردم کسی بتونه همچین کلاه گشادی سر مسعود بذاره.

پرسیدم : حالا چند تا از این سکه‌ها داری؟

مسعود با کلافگی گفت : یه چندتایی هست...

بعد زیر لب گفت : می کشمشون!

حامی : لازم نیست زیاد سخت بگیری. هر چند تا که هست فعلا نگه‌شون دار تا قیمت طلا بره بالا، بعد ببر جاهای دیگه آبشون کن. اینجوری اگه زیر قیمت هم بخرن ضرر نکردی.

مسعود : پس اینا به درد ذوب کردن هم نمی‌خورن؟

حامی : نه، حتی اگه اصل هم بودن به درد نمی‌خوردن. چون عیار اصلشم بیست و دونه. ما به طلایی نیاز داریم که کاملاً خالص باشه.

مسعود بدون اینکه چیزی بگه نفس عمیقی کشید. چشم‌هاش شبیه قاتل‌ها شده بود. یه چیزی هم داشت زیر لب زمزمه می‌کرد. بعد از جاش بلند شد و گفت : برم به غذا سر بزنم. و به آشپزخونه رفت.

سورن با صدای بلند گفت : حالا زیاد تو فکرش نرو... واسه هر کسی ممکنه پیش بیاد.

بعد سریع از حامی پرسید : اون‌ی که دسته رو اگه زیر قیمت بخرن می‌تونیم با پولش اسپلیت بگیریم؟

حامی مکثی کرد و گفت : آره میشه.

سورن با دست اشاره کرد که ردش کن بیاد. محکم کوبیدم روی دستش و از حامی پرسیدم : حالا چجوری باید این بساطی که گفתי رو پیدا کنیم؟

حامی با قیافه‌ی بی‌حوصله و کمی خنثی گفت : من تلاش می‌کنم که مواد مورد نیازش رو پیدا کنم. شما هم اگه میشه یه اِهنی به خودتون بدین... صواب داره... جای دوری نمیره!

نمی‌دونم چرا خندم گرفت. گفتم : باشه حتما. ناهار هستی دیگه؟

با تمسخر گفت : نه مزاحم نمیشم!

خندیدم : مزاحم چیه؟ مزاحمی.

سورن : آره بمون، ناهاری که با آتش خشم مسعود پخته بشه خوردن داره.

از جاش بلند شد و گفت : واقعا باید برم، کار دارم. ولی از من به شما نصیحت، زیاد سر این قضیه‌ی سکه‌ی تقلبی سربه‌سر مسعود نذارین. خود منم یه بار جنس تقلبی بهم انداختن... البته طلا نبود... بعد داروین هی بهم می‌خندید و مسخره‌م می‌کرد. منم وقتی خواب بود بردم گذاشتمش توی یه خونه‌ی جن‌زده وسط ناکجاآباد.

- این کار جنایت علیه بشریت نیست؟

حامی : خلاصه خواستم بگم از آدمی که سرش کلاه رفته و بقیه مسخره‌ش می‌کنن هر خشونت‌ی برمیاد. دیگه خود دانید.

اینو گفت و به سمت آشپزخونه راه افتاد.

سورن : اونجا در خروج نیست‌ها!

حامی : می‌دونم. دارم میرم سکه‌شو بهش بدم!

ساعت از دوازده شب گذشته بود و برخلاف هر شب، مسعود هیچ اصراری برای خاموشی زودهنگام و خوابوندن زورکی ما نداشت. از ساعت یازده تلویزیون داشت به فیلم ایتالیایی خانوادگی خیلی بیخود پخش می‌کرد که هیچ نکته‌ی جذابی هم نداشت ولی مسعود و سورن با اشتیاق داستان فیلم رو دنبال می‌کردن و مدام هم درباره‌ش حرف می‌زدن. از وقتی حامی اون خبر رو بهشون داده بود به طرز عجیبی روحیه گرفته بودن. حساسی شاد و شنگول شده بودن. البته این به طور کلی چیز بدی نبود. تنها بدی‌ش این بود که نمی‌داشتن من برم بخوابم و اصرار داشتن شادی‌هاشونو با من قسمت کن. رفتارشون معضلی بود برای خودش...

سورن درحالی‌که مته‌آبشار از چشم‌هاش اشک می‌ومد گفت : واقعا عجب چیزیه این!!

- چی؟ فیلمه؟

به کاسه‌ای که روی پاهاش گذاشته بود اشاره کرد و گفت : نه، این بادوم زمینی‌ه رو میگم. خیلی خفنه. تا حالا بادوم زمینی با روکش تند و آتشین نخورده بودم.

- تبریک میگم.

سورن : با اینکه زیونم داره جر می‌خوره ولی دوس دارم ادامه بدم.

- حالا زیادم خودآزاری نکن، به جز تو هیچکس اونو نمی‌خوره... تو تنها مشتری‌شی.

مسعود به کاسه‌ای که دست خودش بود اشاره کرد و گفت : راست میگه، من سرکه‌ای بیشتر دوست دارم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : باورم نمیشه مجبورم به فیلم مزخرف بی‌سر و ته رو تحمل کنم، درحالی‌که دو نفر دارن بیخ گوشم خرت خرت بادوم زمینی سق می‌زنن!

مسعود با قیافه‌ای کاملاً بی‌علاقه و دروغگو گفت : بابا فیلمش که خیلی قشنگه! تا حالا به سختی‌هایی که یه مادر موقع دوری از فرزندش می‌کشه توجه کرده بودی؟

سورن : تازه اگه فیلم بدی بود که بازیگرش مشهور نبود.

- بازیگرش کیه مثلاً؟ هیچ‌کدوم ازین آدمای توی فیلم رو در تمام عمرم ندیده بودم!

سورن : این زنه اسمش ساپرینا فریلیه. قبلاً سیاستمدار بوده.

سریع گفتم : لابد کمونیست بوده.

سورن با اشتیاق گفت : آره، از کجا فهمیدی؟

- از نقش پرمحتوایی که بازی کرده معلومه! بچه‌هاش رفتن پیش بابای خفن پولدار و مهربون‌شون دارن در بهترین حالت ممکن زندگی می‌کنن... بعد این گیر داده بیره پیش خودش، بدبخت‌شون کنه! جالبه که همه هم کمکش می‌کنن و بهش حق میدن! واقعاً منطق فیلم تو حلقم!

مسعود : ولی تا حالا به سختی‌هایی که مادرها موقع...

پریدم توی حرفش و گفتم : میگم حالا که خیالتون راحت شده بهتر نیست من گورمو گم کنم برم خونه‌ی خودم؟

مسعود : اونقدری خیالم راحت نشده که از جلو چشمم دور شی!

- خب دور نمیشم، شما هم با من بیاین.

مسعود : منطقی فکر کن. چرا باید خونه به این خوبی رو ول کنیم بیاییم توی اون دخمه؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : به محض اینکه برگردم خونه‌ی خودم تا یه سال جایی نمیرم.

همین لحظه زنگ خونه به صدا دراومد.

سورن : یعنی کیه نصف شبی؟

مسعود از جاش بلند شد و به طرف آیفون رفت.

سورن : امیدوارم فک و فامیلاتون نباشن که اصلا حوصله شونو ندارم!

مسعود : ببخشید که فامیلای ما زیاد مزاحمتون میشن!

سورن با خنده : فقط تکرار نشه لطفا.

به سورن گفتم : آفرین، اگه همینطور به این رفتارت ادامه بدی بیرون مون می کنه و منم می تونم برم خونه م.

مسعود آیفون رو برداشت و سریع گفت : تویی؟ چی شده؟

- ...

مسعود : واسه چی می خوای؟

- ...

مسعود : نه ندارم.

مکثی کرد و ادامه داد : بابات کجاست؟ ... وایسا همونجا الان میام.

آیفون رو گذاشت و بدون اینکه چیزی به ما بگه از خونه بیرون رفت.

گفتم : چی شد یهو؟

سورن : فکر کنم این دختره بود.

- هر لحظه با نظرات منو شگفت زده می کنی!

سورن : مسخره می کنی؟

- نه بابا جدی ام.

سورن : فکر کنم باباش خونه نیست. مسعود رو به یه بهونه‌ای کشوند خونه‌شون.

لبخند شیطانی‌ای زد و گفت : عجب دختر زرنگیه! دمش گرم.

- آقا یه سوال.

سورن : بنال.

- الان ظاهر قضیه اینجور بود که شوکا یه وسیله‌ای چیزی از مسعود طلب کرد. مسعود هم گفت

ندارم. بعد مسعود پرسید بابات کجاست که احتمالا اونم در جواب گفت خونه نیست. اونوقت چرا

مسعود بلافاصله بعد از اینکه فهمید بابای شوکا خونه نیست گفت همونجا وایسا تا بیام؟

سورن یکم فکر کرد و با تردید پرسید : کِرم از خود درخته؟!

- چرت نگو، منظورم اینه که شاید واقعا مشکلی پیش اومده!

سورن یه بادون زمینی دیگه انداخت توی دهنش و با صدایی نامشخص گفت : مام باس بریم.

- چی؟! آها... ولی اگه ما هم دنبال مسعود بریم عصبانی نمیشه؟

سورن : خب عصبانی بشه. مهم اینه که مچ‌شونو بگیریم و حتی‌الامکان نذاریم با هم تنها

باشن. خیلی خوشم میاد گند بزnm به خلوت عاشقانه‌ی دیگران.

از جاش بلند شد و گفت : پاشو بریم.

- من همینجا منتظرتون می‌مونم.

متأسفانه مقاومت بی‌نتیجه بود و سورن به زور منو دنبال خودش کشوند. هیچ رقمه راضی نمیشدن

تنها بمونم و یکم آرامش داشته باشم.

هوا برای بیرون موندن زیادی سرد بود. مسعود هنوز به در حیاط نرسیده بود. به پیشنهاد سورن شروع به دویدن کردیم تا زودتر بهش برسیم. هر زمان دیگه‌ای بود زیر بار دویدن نمی‌رفتم ولی هوا اونقدر سرد بود که مجبور شدم.

- کاش می‌داشتی کاپشنی چیزی بپوشیم.

سورن : دیدی که مسعود هم نپوشید. این یعنی می‌خواد بره خونه‌شون و بیرون نمی‌مونه.

- آخه مسعود با من فرق داره. اون چند لایه عضله داره، سردش نمیشه.

مسعود نزدیک در حیاط بود که متوجه صدای قدم‌های ما شد و سر جاش وایساد. با حالتی جدی و اخمو برگشت سمت من.

همین که جلوش متوقف شدیم گفت : ریقماسی و گورزای* کجا راه افتادن؟!

- چی؟!

سورن : اومدیم همراهیت کنیم.

همینطور که داشت در حیاط رو باز می‌کرد گفت : مگه می‌دونی من دارم کجا میرم؟

سورن : نه، چه فرقی داره؟ هر جا بری همراهیت می‌کنیم.

مسعود : یعنی من جهنم هم برم شما دو تا همراهیم می‌کنین، نه؟

وقتی درو باز کرد شیرکا پشت در بود. بهمون سلام کرد و با قیافه‌ای نگران گفت : لازم نبود بیاین، خودم به کاریش می‌کردم.

مسعود : اینجوری استرس می‌گیرم، اعصابم بهم می‌ریزه.

* ریقماسی = بی‌عرضه ، گورزای = قدکوتاه

- نه که همیشه اعصابش آرومه!

مسعود با تشر گفت : بهراد!

- بله؟

مسعود : ببند!

- چشم.

یهو چشممون افتاد به چند تا کیسه‌ی زباله که جلوی در خونه‌ی مسعود بود.

مسعود : اینا رو کدوم بی‌شعوری اینجا گذاشته؟!

شیرکا راه افتاد سمت خونه‌ی خودشون. مسعود هم دنبالش رفت. ما هم به دنبال مسعود.

شیرکا : این آشغال‌ها رو یکی از همسایه‌های کوچه پشتی میاره می‌ذاره جلوی خونه‌ی ما. امشب خلاقیت به خرج داده گذاشته جلوی خونه‌ی شما.

مسعود : مرض داره؟

شیرکا : نمی‌دونم والا... تا حالا ارزش نپرسیدم. اصلا تا مدت‌ها نمی‌دونستم کار کیه. فقط چند شب پیش خیلی اتفاقی از آیفون دیدم و متوجه شدم کار ایشونه.

مسعود : فقط به من بگو یارو مال کدوم خونه‌ست... یک پدری ارزش درارم!

شیرکا : نه نمی‌خواد درگیر شین، ارزش‌شو نداره. خودم یه یادداشت می‌نویسم براش، پسفردا شب می‌زنم به در خونه‌مون که وقتی میاد آشغال بذاره ببینه.

مسعود : چی می‌خوای براش بنویسی؟

شیرکا : «لطفا دیگه در خونه‌ی ما آشغال نذارین وگرنه...»

مکثی کرد.

مسعود : وگر نه چی؟

شیرکا : ... وگر نه می‌ذاریمش در خونه‌ی خودتون.»

مسعود خندید و گفت : می‌خوای زهره ترکشون کنی با این تهدید؟

شیرکا : نه ولی کار دیگه‌ای از دستم برنمیاد.

سورن : راست میگه بچه، تهدید هم جرمه.

مسعود : اون یه تُن آشغال می‌ذاره جلو خونه‌ی من جُرم نیست؟

سورن : نه.

مسعود : اینجاست که مجبورم خودم قانون‌گذاری کنم!

داشتم از سرما سگ لرز می‌زدم. گفتم : بی‌خیال آشغال‌ها. بگین چی شده؟

شیرکا با ناراحتی گفت : جی‌جی...

یهو سورن با نگرانی پرسید : جی‌جی؟ گربه‌تونو میگی؟ چیزیش که نشده؟!

شیرکا : آره پیشی‌مون...چند دقیقه پیش رفته بود روی شیروونی و هی ناله می‌کرد...صداشم خیلی بلند بود...بعد از بیست دقیقه که مدام با بغض ناله کرد مطمئن شدیم اونجا گیر افتاده و نمی‌تونه بیاد پایین. می‌دونین، خونه‌ی ما هم راهروی درست و درمونی به روی شیروونی نداره. فقط یه سوراخ تنگ و ترش هست که یه آدم لاغر به سختی می‌تونه ازش رد بشه و خودشو به روی سقف برسونه. خلاصه شوکا با اینکه ترس از ارتفاع داره مجبور شد از اونجا رد شه و برای نجات جی‌جی بره. اما همین که شوکا رفت، جی‌جی خیلی راحت اومد پایین و الان شوکا روی سقف گیر افتاده.

خیلی سعی کردم نخندم. حس کردم مسعود عصبانی میشه و باز جلوی شیرکا تشرم میزنه.

مسعود : حیف ما هم نردبون نداریم. وگرنه کار راحت میشد.

شیرکا : مسئله‌ی اصلی اینه که وقتی شوکا می‌ترسه، فشارش بدجور میفته و دست و پاهاش شل میشن. الانم می‌ترسم سُر بخوره بیفته پایین چیزیش بشه. روی شیروونی از شدت ترس و افت فشار خشکش زده.

با نگرانی ادامه داد : جواب بابامو چی بدم...!

بلاخره وارد حیاطشون شدیم.

مسعود پرسید : راستی گفתי بابات کجاست؟

شیرکا : با عموم رفتن به مهمونی دوستانه.

مسعود : با میکا؟!

شیرکا : بله...

مسعود با حرص گفت : عجب آدم بی‌ملاحظه‌ایه!

شیرکا : که بچه‌هاشو تنها گذاشته رفته مهمونی؟

مسعود : نه... که به من نگفته! البته چیزی هم که تو میگی خیلی مهمه.

به سورن نزدیک شدم و آروم در گوشش گفتم : میگم حالا که از عشق و حال خبری نیست بهتر نیست ما هم برگردیم خونه؟!

سورن : نه باید بمونیم. شاید به کمک ما احتیاج داشته باشن.

سرعت‌مو کم کردم و آروم عقب عقب رفتم تا از همونجا سُر بخورم و یواشکی برم خونه اما سورن متوجه شد و برگشت. دست‌مو گرفت و گفت : کجا در میری؟

- انصاف نیست من به خاطر هیچ و پوچ یخ بزنم!

سورن : کاری نداره، تو برو بشین تو خونه شون تا کار ما تموم بشه.

وقتی به ساختمون خونه رسیدیم شیرکا وایساد و به بالا اشاره کرد. همگی به بالا نگاه کردیم. شوکا چهار چنگولی به بالاترین قسمت شیروونی چسبیده بود. همین که چشمش به مسعود افتاد، گل از گلش شکفت و با خوشحالی گفت : عه سلام!

مسعود ماجرا رو می دونست برای همین فقط پرسید : مطمئنی نمی تونی بیای پایین؟ نمی خوای امتحان کنی؟

شوکا : الان نمی تونم ولی چند دقیقه دیگه می تونم.

مسعود : چند دقیقه دیگه ترسای می ریزه؟

شوکا با تردید گفت : آره.

بعد با لحنی مطمئن ادامه داد : آره آره، شک نکنید. فقط شماها باید از اینجا برید تا من به تنهایی با قضیه کنار بیام. اگه کسی اینجا باشه بدتر هول میشم و نمی تونم.

مسعود : پس چرا توی این چند دقیقه ای که شیرکا اومده بود پیش ما پایین نیومدی؟

شوکا : آخه اون موقع هم استرس داشتم.

مسعود با قیافه ی خنثی با ماها نگاه کرد و گفت : یعنی چجوری میشه؟!

ما هم که جوابی نداشتیم. فقط یه خرده خندیدیم. چون مسعود عصبی میزد نمیشد درست و حسابی خندید.

شیرکا با صدای بلند گفت : میگم چگونه دقیقاً وایسم اون پایین بعد تو بپری تو بغلم؟!

شوکا : فک کنم سرما داره عقل تو میگیره!

شیرکا : جدی میگم، می‌تونیم! تو به من اعتماد نداری؟

شوکا : داش اینجا دیگه بحث اعتماد نیست. اگه این کارو بکنیم جفت‌مون له میشیم!

- منم فکر می‌کنم درست می‌گه.

سورن : اوهوم...

شیرکا : خب می‌تونیم یه آدم قوی‌ترو جایگزین من کنیم.

بعد به مسعود نگاه کرد.

شوکا خندید و با صدایی که از سرما و استرس می‌لرزید گفت : هر شرایط دیگه‌ای بود از این ایده استقبال می‌کردم.

مسعود : اینجوری فایده نداره. باید از همون راهی که خودش رفته وارد بشیم.

شیرکا : یعنی از زیرشیروونی؟!

مسعود : آره، چاره‌ای نیست.

شیرکا : ولی از جایی که شوکا رفته هر کسی نمی‌تونه رد شه.

مسعود : اول بذار یه نگاهی بندازم، بعد یه کاریش می‌کنیم. اگه نشد میریم از یه جهنمی نردبون گیر میاریم.

همگی به سمت خونه راه افتادیم. شوکا با صدای بلند می‌گفت : نمی‌خواد بیاین... می‌شنوین چی میگم؟ خودم یه کاریش می‌کنم!

وارد خونه شدیم که من گفتم : بهتر نیست کاری نکنیم؟ بنده خدا داره میگه خودم میام پایین! حتما می‌تونه که اینجوری اصرار می‌کنه!

شیرکا : من فکر می‌کنم چون با عمو مسعود رودربایستی داره اینجوری میگه.

زیر لب جوری که فقط سورن صدامو بشنوه گفتم : حس می‌کنم همه‌ی ملت به مسعود می‌گن
عمو.

سورن هم آروم گفت : آره، همه به جز تو.

- و تو!

سورن : من فرق دارم!

- منم فرق دارم!

سورن : تو چه فرقی داری اسکل؟! اون عَموی واقعیه!

توی جواب دادن کم آوردن. گفتم : تو درک نمی‌کنی.

شیرکا جلوتر از همه به سمت پله‌های طبقه‌ی بالا رفت و گفت : فکر کنم اگه یکم سعی کنم
خودم بتونم برم روی شیروونی.

مسعود هم که پشت سرش می‌رفت گفت : منم هواتو دارم. اصلا نگران نباش.

شیرکا چرخید سمت مسعود و گفت : یعنی اگه در شُرف افتادن باشم می‌تونید کمک کنید؟

مسعود : نه.

شیرکا خندید و گفت : ممنون که باهام روراست‌اید.

سورن : ما فقط می‌تونیم از صمیم قلب حمایت کنیم.

من که ته صف، پشت همشون بودم گفتم : ولی به نظرم بهتره بهش اعتماد کنیم و بذاریم هر وقت
استرسش از بین رفت بیاد پایین.

شیرکا : اگه دیدم می‌تونه بیاد اصلا بالا نمیرم چون خودمم از ارتفاع می‌ترسم.

خونه‌شون شباهت زیادی به خونه‌ی مسعود داشت. احتمالاً به خاطر اینکه سازنده‌شون یکی بود. درست انتهای راهروی طبقه‌ی بالا، سوراخ مربعی شکلی روی سقف قرار داشت که به زیرشیروونی منتهی میشد. ابعاد سوراخ کمتر از یک متر بود. احتمالاً هفتاد در هفتاد... یکم کمتر یا بیشتر. جوری بود که هر کدوم از ماها می‌تونستیم ازش عبور کنیم به جز مسعود که احتمالاً به سختی می‌تونست ازش رد شه.

همگی زیر سوراخ سقف ایستادیم.

مسعود پرسید : چجوری شوکا بدون چهارپایه رفته بالا؟

شیرکا : من چهارپایه‌ش بودم.

مسعود : تو بغلش کردی فرستادیش بالا؟!

شیرکا : بغل که نه. قلاب گرفتم. بعدشم پاشو گذاشت روی شونه‌م و رفت بالا. یکم دردناک بود.

مسعود : یعنی حتی چهارپایه هم توی خونه‌تون ندارید؟

شیرکا : نه... آخه نه که بابام خودش گنده‌ست زیاد به چهارپایه نیاز پیدا نمی‌کنه.

مسعود : خیلی خب، الانم همون کارو می‌کنیم. من کمک می‌کنم تو بری بالا.

همین لحظه صدای زنگ تلفن توی خونه پیچید.

شیرکا بلافاصله گفت : فکر کنم بابامه. چند بار بهش زنگ زدم جواب نداد. احتمالاً تازه میس کال‌هامو دیده. میرم سریع جواب میدم و برمی‌گردم.

فورا از پله‌ها پایین رفت تا تلفن رو جواب بده. مسعود با دست بهم اشاره کرد و گفت : بیا اینجا.

پرسیدم : واسه چی؟

مسعود : که بری بالا دیگه.

همزمان به مسعود و سورن نگاه کردم و گفتم : چرا من برم بالا؟ به من چه اصن؟

یهو سورن درحالیکه به اتاق خواب زُل زده بود با چشمای گرد شده گفت : وای!

من و مسعود ترسیدیم و گفتیم : چی شد؟!

به طرف اتاق خواب راه افتاد و گفت : جوجوا!

مسعود یه لگد سمتش ول داد و گفت : بیشعور فکر کردم جن دیدی!

ولی سورن اصلا عین خیالش هم نبود.همینطور با ذوق و تعجب به سمت گربه‌ی شوکا حرکت

کرد.وارد اتاق شد و گربه رو از روی تخت خواب برداشت و در نهایت بغلش کرد.

تا از مسعود غافل شدم دیدم از زمین بلندم کرده و میگه : برو بالا.

چون پاهامو گرفته بود یه لحظه تعادل‌مو از دست دادم و نزدیک بود با مغز بیفتم کف زمین.برای

اینکه از سقوطم جلوگیری کنم شونه‌هاشو گرفتم و گفتم : کلمه‌ی "نمی‌تونم" برات مفهومی داره؟

مسعود : همین الان نصف راهو رفتیم.کافیه بری بالا.بقیه‌شم که دیگه راحت.

- چرا چرت و پرت میگی؟! این چیزایی که گفتی یک دهم‌شم نیست!

اصلا به حرفام توجهی نمی‌کرد.اونقدر منو بالا برده بود که می‌تونستم وارد شیروونی بشم.برای

اینکه خسته نشه بدون معطلی رفتم بالا و گفتم : چی میشه وایسیم داداشش بیاد؟

مسعود : مگه نشنیدی گفت از ارتفاع می‌ترسه؟ اگه اونم بره وردست خواهرش بعد جفتی از اون

بالا بیفتن پایین چجوری می‌خوای جواب باباشونو بدی؟

- باباشون نصفه شبی رفته پی صفا سوتی اونوقت من باید جوابگوی آسیب به بچه‌هاش باشم؟

مسعود : سیتی.

- چی؟!...

مسعود : صفاسیتی نه سوتی.

شاکی شدم و گفتم : آاااا ! حالا هر کوفتی، مهم مفهوم حرفمه.

مسعود : باورم نمیشه... تو که انقد ترسو نبودی!

صدای خنده‌ی سورن بلند شد. او مد پیش مسعود وایساد و گفت : حداقل یه جوری هندونه بارش کن که باورپذیرتر باشه.

- کل قائمشهر می‌دونن من چقدر ترسوام!

مسعود با لحنی جدی گفت : به نظر من که خیلی شجاعی.

سورن دوباره خندید : چرا با اینکه جدی گفتی بازم خنده داره؟

همین لحظه از پشت سرم صدای افتادن شیئی رو شنیدم. ارتفاع سقف کمتر از اون بود که بتونم بلند شم. به پشت چرخیدم تا ببینم چی حرکت کرد. اونقدر تاریک بود که هیچی معلوم نبود.

دوباره چرخیدم سمت سوراخ و به پایین نگاه کردم. به مسعود و سورن گفتم : صدا رو شنیدین؟

همین لحظه شیرکا از راه رسید. کنار مسعود و سورن ایستاد و گفت : اونجا وسایل غیرضروری رو گذاشتیم... بابامم یکم نامرتب چیده‌شون... یه سری شونو که رسماً همینجوری پرت کرده اون بالا، واسه همین هر از گاهی خودبه‌خود جابه‌جا میشن.

مسعود : دیدی الکی نگران بودی؟

شیرکا به مسعود گفت : بهتر نیست خودم برم؟

مسعود : نه، می‌ترسم تو هم گیر بیفتی. من و سورن هم یکم گنده‌ایم. همون بهراد بره بهتره.

انگار مسعود طلسم شده بود! به زور می‌خواست منو فدای بچه‌های دوستش کنه. مونده بودم میشا چقدر آدم ترسناکی بود که مسعود از عصبانیتش می‌ترسید. بهش نمیومد همچین شخصیتی

داشته باشه! بهرحال چاره‌ای برای من نداشته بود. باید می‌رفتم. بعید هم نبود که شوکا خودش بیاد پایین و نیازی نباشه من کاری کنم.

گفتم : حداقل بهم یه چراغ قوه‌ای چیزی بدین.

شیرکا : الان برات میارم.

فورا رفت توی اتاق خواب و بعد از چند ثانیه برگشت. چیزی که آورده بود رو به مسعود داد و اونم به دست من رسوندش. یه چراغ قوه‌ی کوچیک بود اما نور خوبی داشت. چرخیدم و نورش رو به پشت سرم، جایی که اون صدای مشکوک رو ازش شنیده بودم تابوندم. وسایل زیادی اونجا نبود اما واقعا بد چیده شده بودن. یه سری ظروف آشپزخونه بود، مته قابلمه و دیگ و سطل و اینجور چیزها که به مزخرف‌ترین شکل ممکن روی هم قرار گرفته بودن و با کوچک‌ترین ضربه‌ای فرو می‌ریختن. به غیر از اونا یه مقدار جعبه و کارتن و کتاب هم بود.

وقتی داشتم به اون وسایل درهم و برهم نگاه می‌کردم، دیدم یه چیزی روی زمین خزید و رفت بین جعبه‌ها.

فورا به بچه‌ها گفتم : یه چیزی داشت رو زمین راه می‌رفت!

مسعود : خوبه، همین که روی زمین راه می‌رفته یعنی موجود ماورایی نیست.

شیرکا دستشو بالا آورد درحالی‌که با انگشت‌هاش مقادیری رو نشون می‌داد گفت : اگه اندازه‌ش از اینقد تا اینقد بوده یعنی سوسک یا موشه. اصلا فکر کنم جی‌جی هم به خاطر موش رفته اون بالا.

از شیرکا پرسیدم : الان این جی‌جی که میگی پایینه؟

شیرکا با تردید گفت : نمی‌دونم کجاست. ولی آخرین بار دیدم از روی شیروونی پرید روی یکی از درخت‌های حیاط... همین شد که شوکا هم اون بالا گیر کرد.

سورن هم که کلا به حرفای من توجهی نمی‌کرد و داشت با صدایی بچگونه به گربه‌ی توی بغلش می‌گفت : می‌خورمت‌ها...یه روزی می‌خورمت!

به سورن گفتم : همین چند دقیقه پیش نگفتی تهدید جُرمه؟

سورن : این تهدید نیست، واقعا می‌خوام بخورمش.

شیرکا دمپایی‌هایی که پاش بود رو دراورد و پرت کرد سمتم.گفت : اینو بپوش چون کف اونجا سیمانی‌ه، پابرهنه بری اذیت میشی.

دمپایی‌ها رو پوشیدم و با کنایه گفتم : ممنون که انقدر به فکرماید.

شیرکا : اگه سوسک یا موش دیدی با همون دمپایی‌ها بکوب تو سرش.

مسعود به ساعتش نگاه کرد و گفت : من تایم می‌گیریم.زیر یک دقیقه باید برگردی...یک،دو،سه،شروع!

سورن هم همچنان گربه رو تهدید به خورده شدن می‌کرد.

گفتم : خیلی خب،من میرم خودکشی کنم،خداافظ.

دمپایی‌ها رو پوشیدم و با فکر به اینکه هر لحظه ممکنه یه گربه وسط تاریکی بپره جلوی پام و زهره تَرک بشم به راه افتادم.نمی‌تونستم صاف وایسم چون سقف خیلی کوتاه بود.باید کاملا دولا میشدم و خمیده راه می‌رفتم.چند قدم که رفتم تازه یادم افتاد از شیرکا نپرسیدم سوراخی که منو به روی شیروونی می‌رسونه کجاست! سریع به این نتیجه رسیدم که خودم پیداش کنم بهتره تا اینکه برگردم از اون سه تا خُل‌مشنگ بیرسم.پیدا کردنش زیاد هم سخت نبود،خصوصا اینکه نقشه‌ی اونجا درست شبیه به خونه‌ی مسعود بود.

جریان باد و هوای تازه رو هم به خوبی حس می‌کردم.این نشون می‌داد که فاصله‌ی چندانی تا خروجی سقف ندارم.هوای سردی که به صورتم می‌خورد رو دنبال کردم و ظرف چند ثانیه تونستم

خروجی رو پیدا کنم. خوشبختانه نزدیک به لبه‌ی شیروونی نبود و می‌تونستم بدون ترس از سقوط ازش بالا برم. حدودا ده دوازده قدم باهاش فاصله داشتم. همینطور که جلو می‌رفتم صدای افتادن یکی از جعبه‌های مقوایی رو پشت سرم شنیدم. ناخودآگاه برگشتم سمت صدا. نور چراغ رو به اون طرف تابوندم. چیز خاصی ندیدم. با بی‌خیالی چراغ قوه رو پایین اوردم اما برای یه لحظه دو تا چشم زرد براق با مردمک عمودی رو بین اثاث دیدم. برای یه لحظه ته دلم خالی شد. سریع چراغ رو بالا گرفتم. چشمم افتاد به گربه‌ی شوکا که بین اثاث وایساده و همینطور بهم زل زده. نفس راحتی کشیدم. همیشه برام سوال بود که چطور چشمای گربه‌ها توی تاریکی برق می‌زنن... واقعا پدیده‌ی عجیبی بود!

اون شیرکای احمق می‌گفت گربه‌شون رفته بیرون! می‌خواستم با صدای بلند بهشون بگم که گربه اونجاست ولی بی‌خیال شدم. احتمالا صدامو نمی‌شنیدن و مجبور می‌شدم گلو‌ی خودمو جر بدم تا یه پیام نه چندان مهم رو بهشون منتقل کنم. مسعود هم که تایم گرفته بود زیر یک دقیقه برگردم. اینجوری وقتم تلف میشد. به راهم ادامه دادم و جلو رفتم.

نمی‌دونم چرا بیخودی استرس گرفته بودم و هر قدمی که جلو می‌رفتم استرسم بیشتر میشد. انگار بدنم داشت یه چیزی رو پیش‌بینی می‌کرد که روحمم ازش خبر نداشت. باید به کار سرعت می‌دادم و زودتر تمومش می‌کردم. فس‌فس کردن جایز نبود. شاید به خاطر حضور گربه بود. زیاد با اخلاق گربه‌ها آشنایی نداشتم. از خودم می‌پرسیدم یعنی ممکنه یهو بهم حمله کنه؟

دوباره برگشتم سمتش و نور چراغ رو به طرفش گرفتم. همین که چشم تو چشم شدیم برام فیف کشید. هر چند با اخلاقیات گربه‌ها آشنا نبودم ولی به طور قطع می‌دونستم فیف کشیدن گربه‌ها نشونه‌ی صلح آمیزی نیست! گفتم حتما احساس خطر کرده یا از من خوشش نیامد یا هر چی... بهتره سمتش نرم و نگاهش نکنم. اینجوری خیالم راحت‌تر بود.

سه چهار قدم بیشتر تا خروجی شیروونی نمونه بود. به بالا نگاه کردم تا مسیر خروج رو ارزیابی کنم که یه جسم غیرعادی و سفید رنگ روی سقف دیدم. هول شدم و همونجا نشستم. بدبختانه چراغ قوه از دستم افتاد و خاموش شد. دوباره برش داشتم و دکمه شو یکی دو بار زدم اما روشن نشد. لعنت به اون چراغ قوه‌ی دریپت که منو در گوه‌ترین شرایط تنها گذاشت! اون چیز عجیب درست بالای کله‌م بود. همون یه ثانیه‌ای که دیدمش کافی بود تا بفهمم چیه. ولی همش خدا خدا می‌کردم اشتباه دیده باشم. دوباره به بالا نگاه کردم. همون چیزی بود که فکر می‌کردم. یه تک چشم بدون جسم بی صاحب که چسبیده بود به سقف و مردمک خاکستری‌اش دقیقا به سمت من بود.

حتما حالت تهاجمی گریه هم به همین دلیل بود. حس می‌کردم توی فیلم حلقه‌ام! با توجه به اینکه هیچ‌وقت با همچین پدیده‌ای روبه‌رو نشده بودم، تنها حدسم این بود که اون چشم مال یه موجود ماورایی کشف نشده‌ست که به خاطر طلسم روی دستم جذب اونجا شده و هر لحظه ممکنه کار دستم بده. اگه فقط خودم بودم فرار می‌کردم اما توی اون شرایط نمی‌شد. اگه شوکا رو ول می‌کردم و این وسط اتفاقی براش میفتاد، مسعود پوست منو می‌کند و میشا هم پوست مسعود رو...! باید سریع خودمو به شوکا می‌رسوندم.

برای اینکه حین راه رفتن کمترین فاصله رو با سقف داشته باشم چهار دست و پا ادامه‌ی مسیر رو رفتم. حتی جرئت نداشتم دوباره بهش نگاه کنم... ولی سنگینی نگاه کوفتی‌شو حس می‌کردم.

بلاخره به خروجی رسیدم. ایستادم و دست‌هامو لبه‌ی سوراخ گذاشتم. همین لحظه یه چیزی پای راستمو گرفت. پایین تاریک بود و نمی‌دیدم چیه. فقط یه سیاهی می‌دیدم که دور پام پیچیده. با تمام توان لگد انداختم و خودمو بالا کشیدم. تونستم از اون مهلکه فرار کنم و برم روی شیروونی.

مونده بودم چطور باید از اون مسیر برگردم! تصمیم گرفتم فعلا بهش فکر نکنم و مشکلات رو دونه دونه حل کنم. می‌دونستم اگه کارم بیشتر از یه حدی طول بکشه مسعود و بقیه بیکار نمی‌شینن. پس باید خودمو به شوکا می‌رسوندم و صبر می‌کردم.

چند دقیقه پیش که وارد خونه شدیم، دیدم شوکا کجای شیروونی‌ه. اما وقتی به اون سمت نگاه کردم ندیدمش. گفتم شاید چون هوا تاریکه نمی‌بینمش... ولی هر چی جلوتر رفتم بازم خبری ازش نبود. اون پشت بوم اون قدری بزرگ نبود که یه نفر روش گم بشه! پس کجا غیبش زده بود؟ داشتم از شدت نگرانی می‌ترکیدم! حتی وقتی اون چشم رو دیدم انقدر استرسی نشدم، قطعاً مسعود منو می‌گشت چون من عامل جذب اون موجود بودم و شوکا هم این وسط غیب شده بود!

تصمیم گرفتم زود خودمو به بچه‌ها برسونم و نبود شوکا رو بهشون اطلاع بدم. از ورودی زیرشیروونی فاصله گرفته بودم. سریع چرخیدم تا برم سمت سوراخ که یهو پام سُرخورد و افتادم. از ترس اینکه نیغتم توی حیاط و له و لورده نشم، چهار چنگولی چسبیده بودم به سفال شیروونی.

همینطور که چهار و دست پا روی شیروونی نشسته بودم دیدم یه چیزی داره بین دست‌هام ظاهر میشه. تو یه چشم بهم زدن یه دست سیاه از بین سفال‌های شیروونی بیرون اومد و دست راست‌مو گرفت. انقدر هول شده بودم که حتی فرصت نشد داد و هوار کنم. فقط با تمام زوری که داشتم خودمو عقب می‌کشیدم تا دست‌مو از دستش آزاد کنم. هر چی بیشتر زور می‌زدم و خودمو عقب می‌کشیدم، اونم بیشتر جلو میومد. دیگه فقط دستش نبود که از میون سفال‌ها بیرون اومده بود. داشتم سر و بدنش رو هم می‌دیدم. تمام جسمش سیاه بود. یه سایه‌ی سیاه که جسم انسانی داشت.

هر چی زور داشتم جمع کردم و خودمو عقب کشیدم و گفتم : ولم کن عوضی!

تا اینو گفتم ولم کرد. باورم نمیشد این جمله انقدر کارساز باشه! اما همین که دستم از دستش جدا شد به خاطر زوری که برای رها شدن از دستش می‌زدم با شتاب به عقب پرت شدم و تعادل‌مو از دست دادم. از روی شیروونی سُرخوردم و افتادم کف حیاط.

افتادم چند لحظه بیشتر طول نکشید ولی خیلی ترسناک‌تر از مواجهه با اون یارو بود! شک نداشتم دست و پاهام خُرد شدن و کمرم شکسته. می‌ترسیدم به بدنم نگاه کنم و صحنه‌ی ناخوشایندی

ببینم.وقتی بچه بودم یه بار دستم شکست.اون موقع دیدم که استخون دستم به طرز ناجوری از زیر پوستم زده بالا.می ترسیدم چشم هامو باز کنم و دوباره همچین چیزی ببینم.ولی انگار بدنم داغ بود و درد شکستگی رو حس نمی کردم.نمی دونم چرا همه جا تاریک بود! به هر سمتی که سرمو می چرخوندم چیزی نمی دیدم.انگار دیدم رو از دست داده بودم.قسمت بالای پیشونیم درد داشت و کمی هم می سوخت.حتما موقع افتادن ضربه خورده بود ولی من اون لحظه متوجهش نشده بودم.

صدای حرف زدن و دویدن بچه ها رو شنیدم که داشتن خودشونو بهم می رسوندن.

مسعود با عصبانیت و نگرانی گفت : آخرشم افتادی احمق_ بی عرضه؟!

سورن : خودت گیر دادی بفرستیش بالا!

شیرکا گفت : حداقل یه چیزی بگو بفهمیم سالمی!

همچنان هیچی نمی دیدم اما ترجیح دادم فعلا چیزی بهشون نگم...چون باعث جذب یه موجود ماورایی شده بودم که احتمالا شوکا رو سر به نیست کرده بود،به طرز مسخره ای سقوط کرده بودم و از همه بدتر مسعود هم عصبانی بود.

از ترس مسعود گفتم : فکر کنم می تونم سرپا وایسم.

سورن : مطمئنی؟ آخه سرت داره خون میاد.

به پیشونیم دست کشیدم.نوک انگشت هام خیس و داغ شد.با اینحال گفتم : آره آره...

سورن : بذار کمکت کنم بلند شی.

با کمک سورن سرپا شدم.انگار واقعا استخونای بدنم شکستگی برنداشته بودن.جای شکرش باقی بود.

مسعود : شانس آوردی فقط سرت شکسته وگرنه می‌کشتمت!

- آره واقعا...فقط...

مسعود : فقط چی؟

مکثی کردم : چیز خاصی نیست‌ها ولی...

سورن : ولی چی؟

مسعود : بنال دیگه!

- فکر کنم کور شدم.

مسعود حسابی جا خورد و درحالی‌که همچنان عصبانی بود گفت : چی؟! تو کور شدی؟!

سورن : یعنی الان هیچی نمی‌بینی؟!

- نه متاسفانه.

شیرکا : این چند تاست؟!

- چی چند تاست؟

سورن با تعجب و نگرانی پرسید : تو کور شدی اونوقت هیچی نمی‌گی؟!

- وضعیت بد رو بدتر کردن چه فایده‌ای داره؟

مسعود : دیگه از این بدتر؟! تو نمی‌تونی ببینی احمق!

منظورم از وضعیت بد شکست در پیدا کردن شوکا و ظاهر شدن اون موجود بود اما تا خواستم راجع

بهش حرف بزنم صدای شوکا رو شنیدم که با لحن حق به جانب گفت : وقتی بهتون گفتم خودم

می‌تونم پیام پایین باید بهم اعتماد می‌کردین...حالا ببین چی شد! بچه مردم کور شد!

نمی‌دونم چجوری و از کجا پایین اومده بود و در عین حال صحیح و سالم بود! با اینکه چیزی نگفت اما حس می‌کردم از اون قضایا هم باخبره. فقط با اون جمله‌ش ما و به خصوص مسعود رو برای فرستادن من روی شیروونی سرزنش کرد. فکر کنم تنها کسی بود که می‌تونست مسعود رو سرزنش کنه بدون اینکه ارزش تشر بخوره!

6

همراه سورن توی اتاق خواب طبقه‌ی بالای خونه‌ی مسعود نشسته بودیم. مسعود از مون خواسته بود خفه‌خون بگیریم و در اتاق‌مون رو هم قفل کرده بود که حتی اگه مجبور هم شدیم نتونیم از اتاق خارج بشیم. دلیلش هم این بود که نسترن اومده بود اونجا و مسعود اصلا نمی‌خواست کسی از وضعیت من بویی ببره. کافی بود نسترن بفهمه که من بینایی‌مو از دست دادم. دو ثانیه بعد به مامانش خبر می‌داد. اونم ظرف پنج دقیقه کل فامیل رو خبر می‌کرد. اونوقت همشون می‌ریختن سرمون. بعید هم نبود که مامانم خر مسعود رو بگیره و اونو مقصر بدونه. در کل به نفع همه‌مون بود تا قطعی شدن ماجرا کسی چیزی نفهمه.

از ترس مسعود ساکت نسسته بودیم. من داشتم سیگار می‌کشیدم و از وضعیت سورن هم اطلاعی نداشتم. بعضی وقت‌ها یه صدای خش‌خشی از خودش درمی‌آورد که البته صدای شلوار جینش بود. احتمالا سر جاش جابه‌جا می‌شد.

شب قبل همین که جریان رو به بچه‌ها گفتم رفتیم بیمارستان و اونجا ازم ام‌آر‌آی گرفتن و گفتن تا زمانی که جواب ام‌آر‌آی نیاد نمی‌تونن نظر قطعی بدن... بعدم یه سری توضیحات دادن که خودمونم می‌دونستیم. مثلاً اینکه به خاطر ضربه اینجوری شدم و ممکنه بینایی‌م برگرده یا اصلاً برگرده... بهر حال راهی جز صبر کردن نداشتم.

خیلی آروم گفتم : میگم...

سورن خش خش کنان جلو اومد و کنارم نشست. اونم با صدای آروم گفت : چیه؟

- میگم مسعود خیلی عصبانیه؟

سورن : خیلی مال یه دقیقه شه! مته سگ هار شده... تازه خوش اخلاق شده بودها!

- ای بابا... ولی خدایی همش تقصیر خودش بود. من اصلا نمی خواستم برم بالا. اون مجبورم کرد.

سورن : دقیقا به خاطر همین بیشتر از حالت عادی عصبانیه. منتها چون نمی تونه عصبانیتشو سر

خودش خالی کنه، سر ما خالی می کنه.

- بدبختی...

سورن : بی خیال مسعود، اون خودش کم کم اعصابش آروم میشه.

مکثی کرد و گفت : یه سوال ازت دارم.

- بگو.

سورن : اگه بیناییت برنگرده چی؟

- هیچی دیگه، کور می شم میره.

سورن : به همین راحتی؟!

- راحت نیست ولی چیکار می تونم بکنم؟

سورن : مثلا گریه کنی و دپرس بشی و از این چُس بازی هایی که قبلنا می کردی...

- دیگه گریه کردن فایده نداره. اگه بفهمم بیناییم واقعا دیگه برنمی گرده و قراره تا آخر عمر کور

بمونم، خودمو می ندازم زیر ماشین تا یه دیه ی تپل واسه ننه بابام جور بشه.

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

سورن جا خورد و گفت : واقعا؟!

- آره خب، پس فکر کردی به این زندگی خفت بار ادامه میدم؟

نفس عمیقی کشید و گفت : اصلا ولش کن، من مطمئنم خوب می‌شی. همین بابای شوکا دکتر مغز و اعصابه، شنیدم دکتر خفنی هم هست، حتما می‌تونه یه کاری برات بکنه.

- گفתי بابای شوکا یاد خودش افتادم...

سورن : خودش کیه؟

- شوکا دیگه احمق!

سورن : آها...

- این دختره یه کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌شه!

سورن : از این نظر که عاشق مسعوده؟

- نه بابا، اون قضیه که تابلوئه، کاسه و نیم کاسه محسوب نمیشه... به خاطر اتفاقای دیشب میگم، چون مسعود پیشمون بود فرصت نشد برات تعریف کنم، دیشب که می‌خواستم برم روی شیروونی یه موجود ماورایی لنگ‌مو گرفته بود، بعدم که رفتم روی شیروونی دست‌مو گرفت، منم خودمو کشیدم عقب که از شرش خلاص شم، اونم ولم کرد و افتادم پایین.

سورن : خب این چه ربطی به شوکا داره؟

- اسکل جون من رفتم کیو نجات بدم؟

سورن : شوکا رو... خب که چی؟

- وقتی رفتم هیچ ردی ازش نبود. نه زیر شیروونی بود، نه روی پشت بوم. فکر کردم اون یارو یه بلایی سرش آورده اما اون موجود ماورایی هم هیچ کاری باهاش نداشته. تازه بعد از اینکه من پرت شدم پایین، خودش صحیح و سالم ظاهر شد، تازه طلبکارم بود! این مشکوک نیست؟

سورن : یکم مشکوکه ولی شوکا قبل از اینکه تو بری مثلا نجاتش بدی صراحتا اعلام کرد که خودش میاد پایین و نیازی نیست کسی بره کمکش... شاید به خاطر تاریکی نتونستی ببینیش.

شاکی شدم و گفتم : من الان کور شدم، اون موقع چشمم کار می کرد! هر وری رو نگاه کردم نبود که نبود!

سورن : بهر حال اون سقوط تو رو دید و سریع اومد به ما خبر داد، بعدم اینو در نظر بگیر که تو آهنربای هیولایی و اون چیزی که میگی ظاهر شده به خاطر تو اومده اونجا. دلیلی نداشته بره سراغ شوکا.

- چرت و پرت نگو! مگه همین چند شب پیش مردآزما یا هر کوفتی که بود جذب علامت دست من نشد؟ پس چرا اون تو رو اذیت کرد و با من کاری نداشت؟ ولی این یکی شوکا رو ول کرد و چسبید به من؟

سورن : من چه می دونم! لابد شخصیت هاشون با هم فرق داره! موجودات ماورایی مگس نیستن که بدون دلیل جذب هر عنی بشن! اونا م دلایل خاص خودشونو دارن!

- اعصاب نداری ها!

با عصبانیت گفت : شاش دارم، شاش! می فهمی؟ مسعود هم دو ساعته درو قفل کرده رفته! امان از دست فامیلای شما... یکسره اینجا پلاس! بابا مگه خودتون خونه زندگی ندارین؟ مسعود هم بی عرضه ست ردش نمی کنه بره، مُردم از فشار! احمق بی شعور نکرده ما رو توی اتاقی که سرویس داره زندانی کنه. اد ما رو انداخته توی این اتاق بی توالت!

- واسه همین انقد وول می خوردی و خش خش می کردی؟

سورن : آره دیگه...خریت کردم...نباید سر صبح اون یه لیوان چایی شیرینو می‌خوردم.لعنت به من!

مکثی کردم : با اینکه مثال چندشی زدی ولی الان که دارم فکر می‌کنم می‌بینم درست میگی.اونشب مردآزما جذب تو شد چون مئه سگ ترسیده بودی.

سورن : شاید دیشبی هم مردآزما بوده،اومده انتقام چند شب پیش رو ازت بگیره.تو هم که مئه سگ ترسیدی،انتقامش کامل شد.

- نه بابا،دیشبی اصلا شبیه اون نبود.الان فشاری شدی نمی‌تونی درست فکر کنی.

یهو یه نفر دستگیره‌ی درو کشید پایین،انگار می‌خواست وارد اتاق بشه.ولی در قفل بود و نتونست.من و سورن ساکت شدیم.مسعود که کلید داشت و تکلیفش روشن بود.پیش خودمون فکر کردیم به جز نسترن هیچ‌کس دیگه‌ای نمی‌تونه باشه.لامصب چه اصراری هم داشت بیاد تو! چند بار دستگیره رو بالا و پایین کرد.بعد از چند ثانیه بی‌خیال شد و رفت.

سورن : ماشالا فامیلاتون چه پشتکاری دارن!

- حال کردی؟

چند ثانیه بعد مسعود کلید انداخت و در اتاق رو باز کرد.

آروم پرسیدم : نسترن رفت؟

مسعود : آره،یه چند دقیقه‌ای هست رفته.

- پس کی بود چند لحظه پیش می‌خواست در اینجا رو باز کنه؟

مسعود : من بودم.یادم رفته بود درو قفل کردم.می‌خواستم فحش‌تون بدم که چرا درو بستین،یهو یادم افتاد خودم قفلش کردم.

سورن : خسته نباشی!

سورن زود از جاش بلند شد. من که می‌دونستم مقصدش کجاست گفتم : منم با خودت ببر.

گفت : برو بابا.

و خش‌خش‌کنان رفت.

مسعود پرسید : کجا می‌خواست بره؟

- دستشویی. تحت فشار بود بنده خدا.

مسعود : تو هم می‌خوای بری؟

- گلاب به روت، آره.

مسعود : خب پاشو من می‌پرمت.

- آخه زحمتت میشه.

با لحنی عصبی و بی‌حوصله گفت : حرف مفت زن، بلند شو ببینم.

واقعا دنیای عجیبی‌ه این دنیای کوری! با اینکه مسعود دست‌مو گرفته بود اما حس می‌کردم هر لحظه ممکنه با مخ برم تو دیوار. پیچیدگی‌های خونه‌ی مسعود و عدم‌آشنایی من با اون محیط بدتر سردرگمم می‌کرد.

منو فرستاد توی دستشویی و از پشت در گفت : شصت ثانیه وقت داری کارتو انجام بدی. شمارش معکوس از همین الان شروع میشه...یک...دو...سه...

- اگه می‌خوای معکوس باشه باید از شصت بشماری.

مسعود : نه...دهنتو ببند...پازده...دوازده...

انقدر تندتند می‌شمرد که کم‌مونده بود شاش بند بشم! تا جایی که می‌تونستم سریع کار کردم و قبل از اتمام شمارش‌اش بیرون اومدم.

وقتی اومدم بیرون مسعود همچنان داشت می‌شمرد : دویست و سه...دویست و چهار...

گفتم : راستی به چه بهونه‌ای نسترن رو فرستادی رفت؟

مسعود : خداروشکر بهونه خودبه‌خود جور شد.میشا و میکا اومدن.منم نسترن رو کشیدم کنار گفتم زشته پیش دوستای عزب من باشی.به این بهونه فرستادمش رفت.

- یعنی الان اون یکی دوستتم پایینه؟

مسعود : آره.

- پس من برمی‌گردم توی اتاق که مزاحمتون نشم.

مسعود : میشا اومده تو رو معاینه کنه.

- واقعا؟

مسعود : آره،خودم ازش خواستم بیاد.الان اگه نیای پیشش خیلی خیلی ناراحت میشم.

تهدید آمیز گفت : تو که دوست نداری من ناراحت بشم؟

- به هیچ‌وجه!

مسعود : پس راه بیفت.

به ناچار باهاش رفتم.

روبه‌رو شدن با آدما و در جمع بودن همینجوری هم واسه من سخت بود.در حالت کوری دیگه واقعا عذاب آور بود! مجبور بودم با کسایی که نه باهاشون صمیمی‌ام و نه شناخت خاصی ازشون دارم سلام و علیک کنم،بدون اینکه بفهمم چجوری دارن بهم نگاه می‌کنن.معمولا از حالات چهره‌ی بقیه می‌فهمیدم چه حسی بهم دارن.ولی حالا مجبور بودم از صداشون حدس بزنم! واسه یکی مئه من زیادی سخت بود.

بعد از اینکه رفتیم پایین میشا به دستور مسعود معاینه‌م کرد. معاینه‌ش هم اینجوری بود که با چراغ قوه پزشکی نور انداخت توی چشم‌ام تا واکنش‌هامو ببینه. البته من که نوری ندیدم و سورن بهم گفت.

وقتی کارش تموم شد گفت : دیشب که رفتین اورژانس همینجوری ردتون کردن برید خونه؟

مسعود : آره. چطور؟

میشا : خب اینجور وقتا بهتره مصدوم حداقل تا بیست و چهار ساعت تحت مراقبت باشه. خیلی وقتا هم علائم ضربه مغزی بعد از چهل و هشت ساعت خودشونو نشون میدن.

سورن که دقیقا پشت سر من نشسته بود گفت : من فکر می‌کنم تصمیم‌شون منطقی بوده.

میشا که همچنان روبه‌روم بود گفت : چطور؟

سورن : آخه واقعا چه لزومی داشته تا بیست و چهار یا چهل و هشت ساعت نگهش دارن و الکی تخت اشغال کنن؟ طرف کور شده دیگه. علامت ازین تابلوتر؟!

میشا کوتاه‌خندید و گفت : آره خب ولی ممکن هم هست یهو بره تو کما.

صدای شوکا رو شنیدم که با حسرت گفت : چقدر رویایی... من همیشه دلم می‌خواست برم تو کما.

اصلا فکر نمی‌کردم اونجا باشه چون مسعود هیچی در این باره نگفت! تا وقتی حرف نزده بود، متوجه حضورش نشدم.

میشا : عزیزم دیگه ازین حرفا زن!

شوکا کوتاه‌خندید و گفت : چشم.

مسعود با کلافگی گفت : نمی‌دونم این چه مصیبتی بود نازل شد...میگن خرس خیلی خوب بود، سوروج هم دراورد!

شوکا : سوروج چیه؟

میکا درحالی‌که تلاش می‌کرد جلوی خنده‌شو بگیره گفت : فکر کنم یعنی سرخک...ولی خدایی سعی کنید دیگه هیچ‌وقت توی زندگی‌تون کسی رو نجات ندین.

مسعود : آره مسخره کن. ما به خاطر ندونم کاری شما دو تا به این روز افتادیم. می‌دونی اگه مامانش بفهمه اینجوری شده چه پدری از من درمیاره؟

میکا : یعنی کسی هم هست که زورش به تو برسه؟

شوکا : ببخشید وسط حرفتون می‌پریم ولی جا داره بگم که من دیشب مته سگ التماس کردم که نیابین کمک، خودم میام پایین. اما کسی به حرفم گوش نکرد!

میشا نفس عمیقی کشید و گفت : منم خیالم راحت بود که بچه‌ها از پس خودشون بر میان چون یه هجده-بیست سالی بدون حضور من اوکی بودن. هنوزم هدف از این عملیات نجات غیرضروری رو درک نکردم.

مسعود طلبکارانه گفت : ظاهرا یه چی هم بدهکار شدیم!

میشا : بدهکار که نه. ولی به جز خودت نمی‌تونی کس دیگه‌ای رو سرزنش کنی.

مسعود دیگه جوابی نداد. من که قیافه‌شو نمی‌دیدم ولی فک کنم قانع شد...شاید کم آورد.

میشا : حالا زیاد خودتو نگران نکن، احتمالا دیدش خودبه‌خود برگرده.

شوکا : آره منم همین فکرو می‌کنم. اصلا به نیت همین موضوع، صبح فال تاروت گرفتم. کارت شش شمشیر اومد.

سورن : این کارتی که میگی مثبته؟!

شوکا یکم مکث کرد و گفت : کارتش تصویر یه خانواده‌ی بدبخت رو نشون میده که دارن با قایق میرن.

سورن : کجا؟

شوکا : نمی‌دونم.

سورن با تردید پرسید : بعد اینکه یه خانواده‌ی بدبخت معلوم نیست دارن کجا میرن معنی‌ش مثبته؟
شوکا : شاید عجیب باشه ولی آره. توی تفسیر کارت نوشته بود که وارد شدن به آب یعنی گذر از بدبختی... یعنی وقتی به نیت یه نفر همچین کارتی میاد اون شخص الان بدبخته ولی از بدبختی عبور می‌کنه.

سورن زد روی شونه‌های من و به مسخره گفت : خب دیگه خیالم راحت شد.

شوکا بلند به حرفش خندید و گفت : ولی من به تاروت ایمان دارم. حالا ببینید کی گفتم.

از اونجا نشستن خسته شده بودم. از جام بلند شدم. سورن پرسید : کجا؟

- می‌خوام برم یه نخ سیگار بکشم.

میکا سریع گفت : آره حتما برو. قبلِ کما می‌چسبه.

مسعود بهش گفت : تا حالا جایی‌ات شکسته؟

میکا خندید و گفت : نه، چطور؟

مسعود : آخه ممکنه ازین به بعد بشکنه.

همچنان با خنده جواب داد : مشتاق دیدن اون لحظه هستم.

زیر لب گفتم : سیگارم کجاست؟

سورن : روی میزه...منم باهات میام، بریم توی حیاط.

یهو شوکا گفت : من باهاش میرم!

سورن : آخه...

دو ثانیه بعد اومد دستمو گرفت و کشید سمت خودش.گفت : هواشو دارم.اصلا نگران نباشید.

توقع نداشتم سورن اینجوری پشتمو خالی کنه،شایدم مته من توی رودربایستی با میشا گیر

کرده بود.به خاطر میشا نمی‌تونستیم اعتراض کنیم.

وارد تراس که شدیم گفتم : میشه پاکت سیگارمو بدی؟

شوکا : اینجا نه.بیا بریم توی حیاط.

- چرا؟

شوکا : آخه از اینجا منو می‌بینن.

- خب ببینن،مگه چی میشه؟!

جواب درست و حسابی بهم نداد.همینطور منه بدبخت رو دنبال خودش می‌کشید.شانس اوردم از

پله‌ها نیفتادم گردنم بشکنه!

وارد باغ که شدیم یه نخ سیگار داد دستم و خودش هم برام روشنش کرد.بعد گفت : همیشه دلم

می‌خواست امتحانش کنم.

- چیه امتحان کنی؟

شوکا : سیگارو.

- نكنه مى‌خواى سيگار بكشى؟

شوكا : آره ديگه، پس فكر كردى براى چى گفتم بيايم اينجا؟ از اونجا ممكن بود بابام يا ميكا منو ببينن شر بشه. خوبيش اينه كه اگه بوى سيگار هم بگيرم مى‌ندازم گردن تو.

- دارى از من به عنوان پوشش استفاده مى‌كنى؟

شوكا : آره.

- بهت نمياد از كسى حساب ببرى.

شوكا : از كسى حساب نمى‌برم ولى اگه بفهمن تفريحي يه نخ سيگار كشيدم، ميرن رو اعصابم. اينكه كلا نفهمن بهتر از اينه كه بفهمن و مجبور بشم باهاشون كل كل كنم.

بعد از اولين پُك شروع كرد به سُرْفه كردن.

با صداى بى‌رُمق گفت : آخ... فكر كنم فشارم افتاد.

- ميگم چطوره بى‌خيال شى؟

شوكا : حالا اين يه دونه رو مى‌كشم، بعدا تصميم نهايى مو مى‌گيرم.

- در كل سيگار كشيدن كار خوبي نيست. براى سلامتى ضرر داره.

خنديد و بى‌خيال گفت : باشه.

من مزخرف‌ترين آدم براى گفتن اين نصيحت بودم.

گفتم : اون روزى كه توى نمايشگاه داروين بوديم رو يادته؟

نفس عميقى كشيد و گفت : خاطرات اون روز محاله يادم بره.

- يادمه اون روز دويدى سمت ماشين و تنهايى رفتى.

شوکا : آره...یادش بخیر...عجب سرعتی هم می‌رفتم!

- باز می‌توننی این کارو بکنی؟

شوکا : آره بابا من استاد دویدنم.

- منظورم رانندگی بود.

شوکا : آها...آره خب. رانندگی هم مته دوچرخه سواری می‌مونه. یه بار که یاد بگیری دیگه فراموش نمی‌کنی.

- می‌توننی منو ببری خونه‌ی خودم؟!

مکثی کرد و گفت : نمی‌دونم...

- نمی‌دوننی یا نمی‌توننی؟

شوکا : می‌تونم ببرمت اونجا اما نمی‌دونم از پس مرحله‌ی قبلش که پیچوندن ماشین بابامه برمیام یا نه! بالاخره باید سوار ماشین بشیم دیگه...اصلا چطوره برات یه آژانس بگیرم بری؟

- اونجوری نمیشه چون در طول روز مسعود و سورن چشم ازم برنمی‌دارن. منم الان در بدترین حالت خودمم. کور که هستم، با خونه‌ی مسعود هم آشنایی ندارم...اینجا هم بزرگه، هر لحظه می‌ترسم با مخ برم تو دیوار...نیاز دارم که برم خونه‌ی خودم و یه مدت اونجا به حال خودم باشم.

شوکا : منظورت اینه که نصف شب ماشین بابامو بیچونم بیام تو رو ببرم خونه‌ت؟!

- دقیقا منظورم همین بود.

شوکا : مطمئنی این نقشه جوابه؟

- تا حدود زیادی آره. خصوصا ساعت دونه شب به بعد خوابشون سنگین میشه. اون ساعت جاده هم خلوته، فکر نکنم مشکلی پیش بیاد.

شوکا : اگه مسعود بفهمه من بردمت از دستم عصبانی میشه.

- اون که با تو کاری نداره!

شوکا : اگه با این حرکت از چشمش بیفتم چی؟

- حالا مطمئنی الان تو چشمشی؟

شوکا : نه ولی در این حد نیست که ازم متنفر باشه!

- اگه فرضا فهمید بهش میگم که من مجبورت کردم چون حس می کردم ضربه ای که خوردم به خاطر تو بوده. مطمئنم قانع میشه.

یکم فکر کرد و گفت : باشه. امشب پیام دنیالت. خوبه؟

- آره امشب خوبه.

7

موبایل به دست توی پذیرایی نشسته بودم. استرسم زده بود بالا و مدام سیگار می کشیدم. منتظر بودم گوشی م زنگ بخوره. قرار بود شوکا بعد از ساعت دو یه تک زنگ به گوشی م بزنه و من از خونه بزنم بیرون. مسعود و سورن از ساعت دوازده خوابیده بودن و منم به بهونه بی خوابی و سیگار کشیدن توی پذیرایی موندم. خوشبختانه اونا هم گیر خاصی بهم ندادن و تنهام گذاشتن.

بلاخره موبایل توی دستم لرزید. شوکا سریع تماس رو قطع کرد. البته منم از قبل حواسم بود که گوشی مو بی صدا کنم. از جام بلند شدم و آروم و با احتیاط به راه افتادم. نصفه و نیمه خم شده بودم و دست هامو جلوی خودم گرفته بودم که یه وقت به چیزی نخورم و گند بزنم به برنامه. یکم طول کشید تا تونستم در خونه رو پیدا کنم. دو برابر طول کشید تا دستگیره ی درو پایین بکشم که یه

وقت صدا نده. با بدبختی تونستم از خونه بیرون بیام و کفش هامو بپوشم. فکر کنم بیست دقیقه ای هم طول کشید تا تونستم خودمو به در حیات برسونم.

وقتی وارد کوچه شدم صدای شوکا رو شنیدم که گفت : تبریک میگم!

- بابت؟

شوکا : بابت اینکه زیر نیم ساعت رسیدی و بقیه رو بیدار نکردی! شرط بسته بودم خراب کاری می کنی و آبروی منم می بری.

- با کی شرط بستى؟

شوکا : با خودم.

- یه لحظه فکر کردم به داداشت گفتم.

جوابی نداد. فقط در ماشین رو باز کرد و گفت : پیر بالا.

وقتی خودشم سوار ماشین شد فهمیدم روی صندلی عقب نشستم. خیلی زود استارت زد و راه افتادیم.

گفتم : راهو که بلدى؟

شوکا : تقریبا.

- تقریبا یعنی چى؟

شوکا : یعنی اگه حواسم پرت نشه قطعا بلدم ولی اگه حواسم پرت بشه شاید هیچ وقت به مقصد نرسیم. خوبیه ماشین بابام اینه که اتوماته و ازین نظر حواسم پرت نمیشه، پس سی درصد ماجرا حله.

- خب خدا رو شکر!

شوکا : آره واقعا شانس آوردی.یه بار که ماشین میکا رو پیچونده بودم، تا اومدم کلاژ بگیرم که از دنده سه بزنم دو،یه تاخیر کوچولو پیش اومد و ماشین پشتی کوبید بهم.مجبور شدم همونجا از ماشین پیاده شم و فرار...

آهی کشید و گفت : تا چند روز فراری بودم، جرئت نمی کردم برم خونه.

- خب چرا صبر نکردی؟ کسی که از پشت می زنه مقصره.

شوکا : آخه پونزده سالم بود.گواهی نامه نداشتم.

- الان گواهی نامه داری؟

شوکا : نه...ولی واقعا کلاژ چیز مزخرفیه.قبول داری؟

با نگرانی پرسیدم : حالا مطمئنی الان با این ماشین مشکل نداری؟

بی خیال گفت : آره...خیالت تختِ تخت،تمام مشکل من توی رانندگی همون دنده عوض کردن و

کلاژ گرفتن بود.بدون در نظر گرفتن اون موارد،رانندگیم بیسته.

- می تونم یه سوال شخصی ازت بپرسم؟

شوکا : درباره ی اخلاقمه؟

- نه.

شوکا : قیافه م؟

- نه.

مشکوک شد و تهدیدآمیز گفت : درباره ی گربه هام که نیست؟

- نه.

چند ثانیه‌ای سکوت کرد و گفت : الان نمی‌تونم حرف بزنم. موقع رانندگی ممکنه حواسم پرت بشه. بعد از این جمله دیگه ساکت شد. منتظر بودم بگه وقتی رسیدیم ازم بپرس اما نگفت. منم حس کردم داریم وارد جاده اصلی میشیم دیگه ادامه ندادم. گفتم یهو حواسش پرت میشه، می‌کنم مون زیر تریلی هجده چرخ... شانس که نداشتم!

سوالی که می‌خواستم بپرسم درباره‌ی شبی بود که از پشت‌بوم افتادم. می‌خواستم ازش بپرسم اون شب چطوری پایین اومد و چرا لحظه‌ای که من رفتم کمکش اونجا نبود. اینکه از جواب دادن طفره رفت منو مشکوک می‌کرد. ولی گفتم شاید واقعا حواسش پرت می‌شه. آخه همون اول گفت که اگه حواسش پرت بشه ممکنه کلا به مقصد نرسیم.

خوشبختانه آدرس خونه‌ی من سرراست بود و بدون دردسر تونست خونه‌مو پیدا کنه.

بلاخره ماشین رو نگه داشت و گفت : خونه‌ت اینه؟

- کدوم؟ من که نمی‌بینم.

شوکا : جلوی همون پلاکی که گفتمی نگه داشتم. همیشه این خونه رو می‌دیدم. اتفاقا خیلی هم ازش خوشم میومد. خوشبختانه!

- قبلا این حوالی زندگی می‌کردی؟

شوکا : آره، خونه‌ی ننه بزرگم همین جاهاست. درو برات می‌زنم. دیگه می‌تونی پیاده شی.

ازش تشکر و خدافظی کردم و از ماشین پیاده شدم. صدای ماشین سنگینی رو شنیدم که همون لحظه از کنارمون رد شد. کلیدها رو از جیم بیرون اوردم و با دقت لمس‌شون کردم. کلیدی که بزرگ‌تر بود، کلید در حیاط بود. داشتم با دست دنبال سوراخ قفل می‌گشتم که صدای شوکا رو شنیدم.

گفت : می‌خوای من برات باز کنم؟

یه لحظه جا خوردم و گفتم : مگه تو نرفتی؟ فکر کردم وقتی اون ماشین سنگینه رد شد تو هم رفتی!

کلیدها رو از دستم گرفت و گفت : نه.

- چرا؟!

شوکا : خب گفتم کمک کنم بری داخل. بد کردم؟

- نه...

درو باز کرد و گفت : حالا برو.

وارد حیاط شدم و همینطور که داشتم آروم درو می‌بستم گفتم : پس خدافظ.

درو که بستم شنیدم که گفت : چه خونه‌ی با صفایی داری!

- ای بابا!

از صداش فهمیدم داره ازم دور میشه و به سمت خونه میره. گفتم : مگه نمی‌خواستی ازم یه سوال شخصی بپرسی؟

- حالا زیادم مهم نیست.

شوکا : چرا نمیای توو؟ بذار کمکت کنم.

- خودم می‌تونم بیام.

شوکا : تعارف می‌کنی؟

همون لحظه یه نفر دستمو گرفت و آروم کشید سمت پله‌ها.

شوکا از دور گفت : مواظب باش، اینجا پله هست.

- خودم می‌دونم! وایسا ببینم، تو که اون طرف وایسادی، پس این کیه دست منو گرفته؟!

کوتاه خندید و گفت : منم دیگه!

- چرت و پرت نگوا!

همچنان با خنده گفت : جدی میگم. اونم منه. یعنی بخشی از وجودمه.

دست‌مو از دست یارو جدا کردم و به سمت خونه راه افتادم. خوشبختانه اونجا رو مته کف دست می‌شناختم. بدون چشم هم می‌تونستم راهمو پیدا کنم. رفتم سمت پذیرایی و روی کاناپه نشستم.

- هوی! کجایی؟!

شوکا : همینجا... هعی... تو هنوز از این تلویزیون جعبه‌ای‌ها داری؟

- تو با جن‌ها در ارتباطی؟

شوکا : اینجوری که می‌پرسی یکم ناجوره.

- منظورم اینه که دمخورشونی؟

شوکا : دمخور یعنی چی؟

- یعنی همنشین.

شوکا : نج.

- نمی‌تونی انکار کنی! چند نمونه‌ی مشکوک ازت دیدم. راست شو بگو، فقط می‌خوام بدونم.

شوکا : سوال شخصی‌ت همین بود؟

- به طور کلی آره.

همینطور که توی خونه می‌گشت گفت : تنها جنی که باهاش حرف زدم ریونیز بوده.البته اگه بشه اسمشو جن گذاشت.

- یعنی چی؟

انگار به زور داشت جواب منو می‌داد.لحنش مئه بچه‌ی سر به هوایی بود که وسط بازیه و به زور می‌خوان ازش حرف بکشن.همینطور که داشت توی خونه گشت می‌زد و وسایل خونه‌ی منو دستکاری می‌کرد گفت : هنوز اطلاعاتم کامل نیست.چیزایی هم که می‌دونم رو سایه‌م بهم گفته.

با تعجب گفتم : سایه‌ت؟

شوکا : آره...همینی که الان دست‌تو گرفت.میگم تو واقعا جن‌گیر بودی؟

- چطور؟

شوکا : نسبت به یه جن‌گیر اطلاعات خیلی داغونه.

- والا اطلاعاتی که من از سایه دارم بین المللی‌ه...همه می‌دونن.

کوتاه خندید : خیلی خنگی.همینه که همه سرت شیره می‌مالن.

بین کارم به کجا رسیده بود که اون جغله هم منو مسخره می‌کرد!

شوکا : یه جا نوشته بود توی این عالم خاکی،دوازده هزار عالم نامرئی هست.تا حالا همچین چیزی به گوشت نخورده؟

- کم و بیش.

شوکا : بذار برات یه مثال ساده بزنم.زمین رو مئه یه کتاب توی ذهنت تجسم کن.یه کتاب با هزاران صفحه.اون صفحات همون هزاران عالم نامرئی هستن با موجودات مختلف که با فاصله‌ی خیلی

خیلی کم کنار هم قرار گرفتن. زمین ما همچین شکلی داره. شنیدی که میگن وقتی به دنیا میای
یه همزاد هم باهات متولد میشه؟

- آره خب. کیه که نشنیده باشه؟

شوکا : حالا فرض کن بین این دنیاها مختلف، یه دنیا هم هست که همه‌ی افرادش به شکل
سایه هستن.

- این چه ربطی به همزاد داره؟

شوکا : ربطش کاملاً مشخصه. یعنی وقتی به دنیا میای، یه همزاد هم توی بُعد سایه‌ها همراهت
به دنیا میاد.

- یعنی اون موجود سر تا پا سیاهی که اون شب زیرشیروونی دیدم، همزاد سایه‌ایت بوده؟

شوکا : اوهوم. سایه‌م بود که کمک کرد از شیروونی بیام پایین.

- چرا از همون اول کمکت نکرد؟

شوکا : اولش استرس داشتم، نمی‌تونستم باهاش ارتباط برقرار کنم. بعدش که تونستم خودمو جمع
و جور کنم ارتباطمون شکل گرفت و منو آورد پایین. تازه می‌خواست به تو هم کمک کنه که از روی
شیروونی نیفتی ولی تو بهش گفتی ولت کنه، اونم به حرفت گوش کرد.

- ادا اونجا باید به حرفم گوش می‌کرد؟

شوکا : کلاً بچه‌ی حرف گوش‌گُنیه.

- میشه بپرسم جنابعالی چطور با سایه‌ت در ارتباطی؟

شوکا : سوالت زیادی شخصیه. نمی‌تونم جواب بدم.

- قول میدم به کسی نگم!

شوکا : آره حتما! تابلوئه که همه چی رو به اون دوستت و مسعود میگی! در کل مسئله‌ی من و سایه‌م به مسئله‌ی خانوادگی‌ه که نمی‌تونم به هر کسی بگم. تازه اگه بفهمی ممکنه جونتم به خطر بیفته. دیگه خودت می‌دونی!

- ریونیز رو از کجا می‌شناسی؟ این که دیگه ناموسی نیست؟

خندید : نه این ناموسی نیست. یه بار سر یه موضوعی می‌خواستم جن احضار کنم که ریونیز اومد.
- همین؟!

شوکا : آره دیگه.

- مگه تو با سایه‌ت در ارتباط نیستی؟ چرا از اون کمک نخواستی؟

شوکا : اون موقع با سایه‌م در ارتباط نبودم. می‌خواستم نقشه‌ی کُشتن دو نفرو بچینم ولی تنهایی نمی‌تونستم از پسش بریام. واسه همین گفتم یه جنی چیزی احضار کنم بلکه کمکم کنه.
ادای لحن بی‌تفاوتشو دراوردم و گفتم : جنی چیزی... همین؟! موضوع به این مهمی رو انقدر مسخره تعریف نکن! تو می‌خواستی آدم بکشی؟ اونم دو نفر؟!

همچنان بی‌خیال و با خنده گفت : من که نکشتمشون. خبر مرگشون هنوزم زنده‌ان، از من و تو هم سالم‌ترن دیوئا. تازه مراسم احضارم هم درست پیش نرفت. اصلا جنی نیومد. دو سه روز بعد سر و کله‌ی ریونیز پیدا شد. اولش فکر کردم آدمه. نمی‌دونستم موجود ماورایی‌ه... انگار تحت تاثیر انگیزه و تلاش‌های من برای احضار جن قرار گرفته بود و می‌خواست کمکم کنه. اما من دیگه حوصله نداشتم اون دو نفرو بکشم، این وسط مامانم هم اومد بهمون سر زد... منم دیگه بی‌خیال موضوع شدم.

- برات عجیب نبود یه جن بیاد باهات حرف بزنه؟

شوکا : نه زياد...خودمو واسه همچين چيزي آماده کرده بودم چون از قبل مي خواستم يکي شونو احضار کنم. دليلي نداشت بترسم.

- ميشه يه لحظه به وسايل من دست نزني و بشيني؟

شوکا : دست نزدm! فقط نگاه مي کردم ولي حالا که حساسي مي شينم.

- منظورت از اينکه گفتي اگه بشه اسم ريونيزو جن گذاشت چيه؟

شوکا : من گفتم؟!

- همين پنج دقيقه پيش گفتي.

شوکا : يادم نيست...چقدر درگير گذشته اي! گذشته تموم شد و رفت. الانو بچسب.

- پس پاشو برو بيرون.

خنديد و گفت : باشه ميگم. بذار حرفامو با يه سوال شروع کنم.

- بفرما.

شوکا : مسخره نکن!

- مسخره نکردم!

شوکا : لحت مسخره بود! حالا مهمم نيست...سوالم اينه. اگه بفهمي تو و ريونيز يه نفر يد چيکار مي کنی؟

- هيچي. ميرم خودمو از کوه پرت مي کنم پايين.

کوتاه خنديد و گفت : نه، منظورم اينه که چه حسي بهت دست ميده؟

- حس چندينش. حالا معني اين حرف چيه؟

شوکا : معنی‌ش واضحه دیگه... یعنی تو و ریونیز یه نفرید.

- داری مسخره بازی درمیزی؟

شوکا : نه به جون خودت. ولی خدایی کپی هم‌اید! به ریونیز هم که اینو گفتم مته چی انکار می‌کرد و زیر بار نمی‌رفت... از من اصرار از اون انکار.

- چطور ممکنه من و اون احمق یه نفر باشیم؟

شوکا : زیادم عجیب نیست. ظاهر و اخلاق‌تون که خیلی شبیه همدیگه‌ست. خودت دقت نکردی چقدر شبیه‌این؟

- اینکه دلیل نمیشه. دوقلوها هم شبیه همدیگه‌ان، ولی یه نفر نیستن.

شوکا : اون با این فرق داره. یادته گفتم زمین مته یه کتابه و دنیاهای مختلف هم صفحاتش؟

- خب که چی؟

شوکا : این دنیاهایی که مثل صفحات کتاب کنار هم قرار گرفتن، ابعاد افقی هستن. به غیر از اینا هفت تا بُعد عمودی هم هست که بالای گنبد.

با تعجب گفتم : گنبد؟!

شوکا : گنبد آسمون... طبق اطلاعاتی که سایه‌م بهم داده، هفت تا بُعد عمودی، بالاتر از دنیای ما هست که خودِ حقیقی و معنوی ما توی یکی از اون ابعاد داره زندگی می‌کنه.

- باز نمی‌فهمم!

شوکا : ای بابا... ببین پسر، همه‌ی ما یه وجود و ماهیت معنوی داریم که توی دنیای بالاتر زندگی می‌کنه و یه سری همزاد داریم که توی دنیاهای افقی زندگی می‌کنن. ما و همزادهامون هم همگی از یه روح بودیم اما از هم جدا شدیم و توی این دنیاهای افقی پراکنده شدیم.

- خب چرا؟

شوکا : چی چرا؟!

- چرا از هم جدا شدیم؟

شوکا : منم دقیق نمی‌دونم. نظرات در این مورد متفاوت. به عده میگن خود برترمون، ما رو از هم جدا کرده چون وجود معنوی و عرفانی آدما معتقده که بشر موجود فراموش‌کار و زیاده‌خواهیه و به همه چیز و همه کس آسیب می‌زنه و محکومه به این زندگی مزخرف. منم به جورایی با این نظر موافقم! ولی به عده هم میگن نیروهای شیطانی ما رو از خود معنوی‌مون جدا کردن چون دوست ندارن آدما قدرت‌های ماروایی‌شونو داشته باشن و اشرف مخلوقات باشن... به نظرم اینم به جورایی منطقیه چون به آدما فعلی نمیشه گفت اشرف مخلوقات... چند تا فرضیه دیگه هم هست که حال ندارم بگم... اما در این مورد که ما و همه‌ی همزادهامون از به وجودیم، حداقل توی دنیای سایه‌ها اتفاق نظر هست.

- این دنیای سایه‌ها فکر کنم جای خیلی خفنی باشه!

شوکا : اطلاعاتشون بالاست ولی سایه‌م می‌گه اصلا جای جالبی نیست. همه چی سیاه و خاکستریه.

- خب اون خودشم سیاه و خاکستریه. مشککش چیه؟

شوکا : چه می‌دونم، لابد خوشش نمیاد. مثلا تو هم آدم خسته کننده‌ای هستی، دوست داری همه‌ی اطرافیان خسته کننده باشن؟

- این چه مثالی بود؟ خب نه. وایسا ببینم؛ فرض رو بر این می‌ذاریم من به عالمه همزاد دارم که در واقع همه‌مون به نفر بودیم و از هم جدا شدیم. چطور می‌تونی این نظریه رو ثابت کنی؟

شوکا : داش من وظیفه ندارم چیزی رو به تو ثابت کنم! چیزایی که بهت گفتم، چیزایی هستن که شخصا بهشون باور دارم. اما چون اطلاعات هیچوقت کامل نیستن، ممکنه در آینده نظرم عوض بشه. ولی کلا همه‌ی همزادهای آدم که توی دنیاها‌ی افقی زندگی می‌کنن با رشته‌های نقره‌ای روح به هم وصلن. مثه تو و ریونیز و من و سایه‌م که به هم وصل ایم و بلاخره به تور هم خوردیم. تا حالا شده خوابی ببینی که توی اون خواب خانواده‌ت یه سری غریبه باشن یا مثلا با کسایی بگو بخند کنی که اصلا نمی‌شناسی شون؟

- آره یه چند باری پیش اومده.

شوکا : وقتی اینجور خواب‌ها رو می‌بینی یعنی داری زندگی همزادهاتو می‌بینی. ممکنه خاطراتشون باشه یا اتفاقی که الان توی زندگی‌شون در جریانیه.

- چرا با این نخ نقره‌ای بهم وصل هستیم؟

شوکا : چون قبلا یکی بودیم ارتباطمون کاملا قطع نشده. بهرحال روح هم حافظه‌ی سلولی داره... البته این نخ نقره‌ای کاربردهای دیگه هم داره.

- چه کاربردی؟

شوکا : مثلا وقتایی که آدم یهو از خواب می‌پره دقیقا همون زمانیه که روح با اون نخ نقره‌ای به سمت بدن کشیده میشه. می‌گن این همون وقتی که روح به جاهایی میره که نباید بره...

- اونوقت این برگشت روح به بدن به صورت خودکار انجام میشه؟

شوکا : فک نکنم... من شنیدم اون خودِ اصلی‌مون که بالای گنبد برای اینکه جلوی فضولی روح‌مونو بگیره ما رو سریع برمی‌گردونه به جسم‌مون. البته سایه‌م می‌گه یه جاهایی هست که روح‌مون نباید بره وگرنه بدجور آسیب می‌بینیم، واسه همین سریع برمی‌گردیم به جسم‌مون. به شخصه یه بار این قضیه رو تجربه کردم. داشتم یه خواب بد می‌دیدم اما به جای اینکه از خواب بپریم، کابوسم ادامه

پیدا کرد.وقتی بیدار شدم چند جای بدنم کبود شده بود.احتمالا این برگشت یهوئی روح به بدن و از خواب پریدن چیز خوبی باشه.هر چند یه کم ترسناکه...

- خیلی دوست دارم باور کنم ولی نمی‌تونم.

شوکا : با اینکه حامی رو می‌شناسی بازم نمی‌تونی باور کنی؟

جا خوردم و گفتم : چه ربطی به حامی داره؟

شوکا : خب حامی نمونه‌ی خوبی واسه این موضوعه چون ویژگی‌های جنی‌ش رو داره.

- حامی دورگه‌ست.طبیعیه که همچین ویژگی‌هایی داشته باشه!

کوتاه خندید و با تمسخر گفت : بهت اینجوری گفته؟

- آره،خودش و داروین بهم گفتن.

شوکا : داروین هم مته تو تا همین چند وقت پیش از مرحله پرت بود ولی کم‌کم متوجه شد حامی اون چیزی نیست که می‌گه.

- یعنی می‌خوای بگی در مورد دورگه بودنش دروغ گفته؟

شوکا : البته به نظر منم لزومی نداره حقیقتو به این و اون بگه.الان مثلا من به تو حقیقتو گفتم توی گت رفت؟ نه...! باید ده میلیون سال بشینی واسه طرف دلیل بیاری تا شاید قانع بشه.خدایی ارزششو نداره.بهبش حق میدم.

- میشه وسط بحث چرت و پرت نگی؟

نفس عمیقی کشید : هی...!

- می‌خوای بگی حامی دورگه نیست؟

شوکا : نه. به این فکر کن ویژگی‌های ماورایی مته تلپورت چیزایی‌ه که از جسمت جدا شدن. یعنی مثلاً ریونیز از تو جدا شده... وقتی با هم یکی بشین چه اتفاقی میفته؟ تو هم می‌تونی تلپورت کنی. حامی دقیقا همون آدمیه که از همزادش جدا نشده و با هم یکی‌ان.

سی ثانیه‌ای سکوت برقرار شد.

شوکا : چی شد؟ نکنه سخته کردی؟

- دارم فکر می‌کنم.

شوکا : نگران شدم آخه مته مجسمه شدی!

- یعنی حامی آدمه و تمام مدت ما رو سرکار گذاشته؟

شوکا : دقیقا. البته همونطور که گفتم بهش حق میدم و درکش می‌کنم. تا بیاد این چیزا رو واسه شماها توضیح بده پیرش دراومده.

مشتاقانه ادامه داد : خیلی دوس دارم بیشتر با حامی آشنا بشم، حیف که به خاطر دوستش مجبوره سگ محلم کنه. فکر نکنی الکی همچین ویژگی‌هایی داره ها! نه ، این چیزیه که جداندرجد حفظش کردن. لامصبا خانوادگی زرنغن. اگه منم می‌تونستم با همزادم یکی بشم خیلی خوب میشد. حیف که از بدو تولد باید اتفاق بیفته... وگرنه یه چیزی مته رابطه‌ی الانِ من با سایه‌م یا رابطه‌ی تو و ریونیز میشه. فقط می‌تونیم با هم حرف بزنیم... .

- مطمئنی به خاطر داروین مجبوره سگ محلت کنه؟!

با خنده گفت : فکر کردم داری به فلسفه‌ی دنیا فکر می‌کنی و وقت نداری به من متلک بندازی!

- برای متلک انداختن همیشه وقت دارم.

شوکا : خب دیگه، من میرم، اگه بابام بفهمه این موقع شب اومدم بیرون ممکنه از دستم ناراحت بشه.

- فقط ممکنه ناراحت بشه؟

شوکا : شایدم نشه، نمی‌دونم، فقط یه وقت به مسعود نگی من اوردمت! چون اونم ممکنه از دستم ناراحت بشه.

با لحن خودش گفتم : خیالت تختِ تخت!

شوکا : باشه، پس من رفتم.

این دفعه دیگه فکر کنم واقعا رفت. چون صدای بسته شدن در حیاط و روشن شدن ماشین و دور شدنش رو به وضوح شنیدم.

بلاخره توی خونه تنها شدم.

8

بعد از رفتن شوکا تا چند دقیقه داشتم به حرفاش فکر می‌کردم، بدون اینکه از جام تکون بخورم، اگه حرفاش حقیقت داشته باشن به این نتیجه می‌رسیم که من در مزخرف‌ترین بُعد زندگی می‌کنم! به طور قطع در بین همه‌ی همزادهام، من شخمی‌ترین شانس رو داشتم، واقعا اون چه زندگی‌ای بود که من داشتم؟ فقط این وسط کوری کم بود که اونم به حمد خدا اضافه شد. حتی شانس اون ریونیز منحرفِ کلاهدار هم از من بهتر بود...البته همه‌ی این حسرت‌ها برای زمانی بود که باور می‌کردم چیزایی که شوکا گفت حقیقت دارن.

هوای سرد خونه باعث شد بی‌خیال اون افکار بشم. از جام بلند شدم تا بخاری پذیرایی رو روشن کنم. بدون دردسر بخاری رو روشن کردم و طولی نکشید که هوای خونه گرم شد. بعد رفتم سراغ لباس عوض کردن اما قبل از اینکه لباس‌هامو عوض کنم تصمیم گرفتم دوش بگیرم و بعد لباس‌های تمیزمو بپوشم. چند روزی بود که حموم نرفته بودم و بوی گند می‌دادم.

هر چند با فضای خونه‌م آشنایی کامل داشتم و به راحتی همه چیزو پیدا می‌کردم ولی برای حموم رفتن به مشکل خوردم. از شانس آبگرمکن خاموش شده بود و توی اون سرمای خرکی مجبور شدم با آب سرد خودمو بشورم. یه بار دیگه ایمان اوردم که من توی مزخرف‌ترین دنیا زندگی می‌کنم و گوه‌ترین شانس رو دارم!

بعد از شکنجه شدن با آب سرد و مصیبتی که توی حموم کشیدم، دوباره برگشتم به پذیرایی. مثل همیشه می‌خواستم اونجا بخوابم. یه پتو پیچیدم دور خودم و نشستم کنار بخاری. چند دقیقه طول کشید تا سرما از تنم بره. توی اون مدتی که داشتم خودمو گرم می‌کردم بارون گرفت. از اون رگبارهای شدید که نمی‌دارن صدا به صدا برسه. دلم می‌خواست سرمو بذارم روی بالشت و بخوابم ولی موهام خیس بود. وقتی با موهای خیس می‌خوابیدم، موقع بیدار شدن، موهام حالت مسخره‌ای به خودش می‌گرفت و معمولا یک طرفش به طرز احمقانه‌ای سیخ میشد. توی اون وضعیت کوری هم که نمی‌تونستم درست و حسابی سشوارش بکشم. همینجوری صم بکم نشستم تا موهام خشک بشن.

یکم که گذشت از شدت بارش کم شد و بارون ملایم‌تر از قبل می‌بارید. می‌تونستم صدای اذان صبح رو هم بشنوم. یعنی ساعت پنج صبح بود و من همچنان بیدار بودم. دلم می‌خواست زودتر بخوابم. با اینکه همچنان موهام خیس بود اما قید خشک شدنش رو زدم و دراز کشیدم. اون لحظه بود که برای هزارمین بار فهمیدم هیچ‌جا مته خونه‌ی خود آدم نمیشه. حقیقتا دلم برای اونجا تنگ شده بود. خصوصا اون بوی نم شدید حین بارندگی و صدای قطار موقع گرگ و میش صبح. احتمالا تحمل این دو مورد برای هر کس دیگه‌ای عذاب آور بود ولی من عاشقشون بودم.

کم کم داشت خوابم می برد که یه صدای عجیب به گوشم خورد. بی اهمیت به خواب ادامه دادم. باید زودتر می خوابیدم چون بزودی مسعود و سورن متوجه نبودم می شدن و به احتمال زیاد میومدن سروقتم و خواب صبح رو کوفتم می کردن. تا ساعت ۹ صبح وقت داشتم که یه خواب ممتد داشته باشم. باید از این فرصت استفاده می کردم.

دوباره برای خوابیدن تمرکز کردم اما همون صدا تکرار شد. نمی فهمیدم صدا از کجاست یا اصلا چی هست. بدون اینکه سر جام بشینم یا حتی کوچکتین حرکتی بکنم، تمام حواسمو دادم به اطرافم تا بفهمم صدای چه کوفتیه.

وقتی برای سومین بار تکرار شد فهمیدم صدا از سمت یکی از پنجره های پذیرایی ه. همین که متوجه موضوع شدم فرم صدا تغییر کرد. انگار یه نفر داشت با نوک انگشت هاش به شیشه ی پنجره ضربه می زد. دقیقا همین بود! حتی می تونستم تصویر دست شو توی ذهنم ببینم. با شناختی که از خودم و خونه م و شانسم داشتم، احتمالا یه موجود ماورایی سادیسمی بود که می خواست منو توی اون شرایط بترسونه. اما به کاهدون زده بود. من آب از سرم گذشته بود. دیگه اینجور چیزا منو نمی ترسوند. می تونست تا ظهر بالای سرم بزن و بکوب کنه... ککم هم نمی گزید.

برای چند دقیقه نسبت به اون صداها بی توجهی کردم تا بلاخره تموم شدن. دیگه کسی به شیشه ی پنجره ضربه نزد. همین که خیالم راحت شد که دوباره می تونم بخوابم، صدای باز شدن در پذیرایی رو شنیدم. در به آرومی باز شد و صدای جیرجیر لولای در توی خونه پیچید. هوای خونه که تازه گرم شده بود به خاطر باز شدن در کمی سرد شد. این کارش واقعا غیرقابل بخشش بود! اگه چشم داشتم پا می شدم تیکه پارش می کردم. نفس عمیقی کشیدم و همچنان سعی کردم بی خیال باشم. هر اتفاقی که قرار بود بیفته قطعا از کوری بدتر نبود.

با این طرز فکر به خوابیدن ادامه دادم و از زیر پتو جُم نخوردم. درست لحظه ای که فکر می کردم این روش جواب میده و می تونم با پوست کلفتی قضیه رو جمع و جور کنم و تا صبح بخوابم، یه نفر پتوم

رو لمس کرد و این کارش باعث شد یکم جا بخورم. حرکت دستش که به آرومی روی پتو کشیده شد و سرمو لمس کرد رو به وضوح حس کردم. عجب موجود بی‌خیال نشویی بود! نمی‌دونستم باید فرار کنم یا همچنان پوست کلفت باشم...! تازه اگر می‌خواستم فرار کنم نمی‌شد چون حتما با مخ می‌رفتم تو در و دیوار. حتی اگه اینجوری هم نمی‌شد باز نمی‌تونستم از شرش خلاص شم. هر جا می‌رفتم پیدام می‌کرد. در پایان به این نتیجه رسیدم که ترسیدن و فرار منو به جایی نمی‌رسونه. هر کوفتی که بود باید باهاش روبه‌رو می‌شدم.

پتو رو با عصبانیت از روی صورتم کنار زدم. حین کنار زدن پتو دستم با یه چیزی برخورد کرد. فکر کنم دست همون یارو بود!

یه نفر که درست بالای سرم وایساده بود بعد از خنده‌ی کوتاهی گفت : داشتم نگران می‌شدم... فکر کردم خفه شدی.

صدای زنی بود که نمی‌شناختمش.

فورا سرجام نشستم و گفتم : تو دیگه کدوم خری هستی؟

آهی کشید و گفت : آی آی آی... بی وفا شدی، منو یادت نمیاد... حتما باید عطر مخصوص مو پخش کنم تا منو بشناسی؟!

بلافاصله بوی تلخی توی فضای خونه پیچید. حسابی یکه خوردم و گفتم : تو همون یارویی؟!

گفت : ترجیح می‌دادم بگی «همون قاتله‌ای؟»... اینکه بهم بگی «یارو» ته بی‌احترامی و بی‌تفاوتیه!

نمی‌دونستم چرا دوباره سر و کله‌ش پیدا شده بود. گفتم : تا جایی که یادم میاد سر قولم موندم!

گفت : کدوم قول؟

- اینکه عاشق نشم.

با بی‌خیالی گفت : آها اونو میگی... آره در جریانم.

- پس غرض از مزاحمت؟

همین لحظه بود که صدای خودم، یا بهتره بگم صدای ریونیز رو شنیدم که گفت : لعنت به جفت‌تون.

زیر لب گفتم : این دیالوگ من بود!

ریونیز ادامه داد : نیم ساعته پشت پنجره منتظرم که یه صحنه‌ی مثبت هجده از شما دو تا ببینم. ناامیدم کردین.

مشخص شد کدوم احمقی به پنجره می‌زد!

قاتل گفت : اگه می‌دونستم انقدر مشتاقی یه ضرب می‌رفتم تو کارش.

ریونیز : ولی الان که کنار هم هستین می‌بینم واقعا به هم میاین. حتی اسم‌هاتونم سِته...بهراد و بهنانه.

با تعجب گفتم : بهنانه؟ اولین باره همچین اسمی می‌شنوم!

گفت : بس که دایره‌ی لغات محدوده. یکم مطالعه کن!

ریونیز بهش گفت : کارهای محال از بهراد نخواه.

با بی‌حوصلگی گفتم : حالا چی شده شما دو تا اومدین اینجا؟ نکنه می‌خواین اطلاعات خاصی بهم بدین؟

ریونیز : اطلاعات؟ نه، چطور؟

- آخه این روزا هر کی به من می‌رسه آتش‌فشانی از اطلاعاته. گفتم شاید شما دو تا هم می‌خواین دانش منو افزون کنین.

ریونیز : من صرفا به دلیل حضور شوکا اومدم.گفتم مواظبش باشم نصفه شبی توی این راه و بیراه
اتفاقی واسش نیفته.الان که رسید خونه دیگه خیالم راحت شد.

- اون خودش یه سایه داره که به اندازه‌ی ده نفر گردن کلفت و هواشو داره.تو همزاد منی،باید
مواظب من باشی!

ریونیز بی‌توجه به من از اون یارو بهانه پرسید : تو چرا اومدی؟

بهانه : به همون دلیلی که تو اومدی.

ریونیز : یعنی به خاطر شوکا؟

بهانه : آره.

گفتم : هوی،امیدوارم نخوای این بدبخت رو هم مته خواهر داروین بکشی!

بهانه : چرا حرف مفت می‌زنی؟ خواهر داروین خودکشی کرد.من نکشتمش.

- به خاطر تو این کارو کرد!

بهانه : نخیر،به خاطر عذاب وجدان خودش بود.

- عذاب وجدان؟

بهانه : بس که با برادرش بدرفتاری می‌کرد عذاب وجدان گرفته بود.

با صدای آهسته‌تر ادامه داد : البته بین خودمون بمونه،خدایا مرز یکمم بی‌جنبه بود.تحمل کوچکتین
فشاری رو نداشت.جنبه‌ی شوخی هم که اصلا نداشت.

- میشه بگی از دیدگاه تو به چی می‌گن شوخی؟

یه لحظه بعد از پشت بغلم کرد و درحالیکه دست‌هاشو دورم حلقه کرده بود گفت : اونو ولش کن، چقدر درگیر گذشته‌ای! به خاطر اون دختره‌ی سادومازوخیست که خیلی وقت هم هست مُرده کاممون رو تلخ نکن.

واقعا حس بدی داشتم. گفتم : میشه خواهش کنم از من یَکنی؟

فقط خنده تحویل داد.

ریونیز گفت : واقعا زن بزرگی هستی. البته از نظر هیکل، نه شخصیت.

بهانه : بهت توصیه می‌کنم خفه خونِ مرگ بگیری وگرنه میام لهت می‌کنم!

ریونیز هم خنده‌ای تحویلش داد و گفت : ببخشید، خواستم امتحان کنم بینم خودت جنبه‌ی شوخی داری یا نه... که دیدم نداری.

عجیب بود که بوی عطرش نسبت به قبل فرق کرده بود. دیگه بوی تلخی نمی‌داد. برعکس عطری شیرین داشت. مته بوی بابونه و بادوم.

از ریونیز پرسید : نظرت چیه؟

ریونیز : نظرمو همون اول گفتم. واقعا به من هم میاین. ولی تو هم باید هوای منو داشته باشی!

بهانه : شوکا تو رو دوست نداره. نمی‌تونم واست پارتنری بازی کنم.

ریونیز : پس باید بگم که اصلنم به هم نمیاین! تو یه زن دَنگال و زمختی، بهرادم یه پسر ریقوی شُل‌تُنبون. هیچ تناسبی با هم ندارین.

بهانه : خوشبختانه من از اون دسته افرادی‌ام که نظر دیگران اصلا برام مهم نیست. فقط برای این ازت پرسیدم چون می‌خواستم بینم چیزی بارت هست یا نه... که دیدم هیچی حالیت نیست.

وقتی حرف میزد نفسش به پشت گردنم می خورد. واقعا اعصاب خردکن بود. سعی هم کردم ازش جدا بشم اما دست هاش کاملا قفل بودن. با زوری که من داشتم نمی تونستم جداشون کنم و بلند شم.

گفتم : چطوره این مکالمه رو با کمی فاصله از هم ادامه بدیم.

بهانه : اگه جوابی که می خوامو بهم بدی ولت می کنم. دوست داری با من باشی؟

- چه مدت؟

ریونیز زد زیر خنده و گفت : اگه به کمتر از یک دقیقه رضایت میدی بهراد قبول می کنه.

بهانه : مثلا یک سال. قول میدم توی این یک سال سراغ عشق های دیگه م نرم و بهت خیانت نکنم.

- هر چند صداقت رو در کلامت حس کردم اما مجبورم رد کنم.

بهانه : چرا؟

- یه مرد کور به چه دردت می خوره؟

بهانه : مهم اینه که من تو رو می بینم! تازه از کجا می دونی وضعیت همیشه همینجوری باقی

می مونه؟

- با توجه به شناختی که از شانسم دارم، مطمئنم.

بهانه : اشتباه می کنی.

- تو از کجا می دونی؟

ریونیز گفت : شاید باورت نشه اما ایشون علاوه بر تخصصی که در زمینه ی طلسم و نفرین و اینجور

چیزا داره، استاد طالع بینی و تخم مرغ شانسی هم هست.

- خوب شد بحث‌شو پیش کشیدی! یادم نرفته این طلسم کوفتی روی دست‌مو از صدقه سر کیا دارم! فقط همین یک دلیل کافیه تا از هر دوتون متنفر باشم.

ریونیز : هر چند بابت اون طلسم یکم پشیمونم ولی نمی‌تونم عذرخواهی کنم.

- بس که بیشعوری!

به‌نانه : منم که اصلا پشیمون نیستم.

- تو هم بیشعوری.

با حالت نه‌چندان تهدیدآمیز گفت : حواست باشه با کی داری حرف می‌زنی. در ضمن اون طلسم بخشی از سرنوشت جفت‌تون بود که باید اتفاق می‌فتاد. اگه من به ریونیز معرفی‌ش نمی‌کردم قطعاً یکی دیگه این کارو می‌کرد.

ریونیز : شاید بتونی این ابله‌زودباور رو با این حرفا خر کنی ولی من باور نمی‌کنم. سرنوشت و اینا که همش چرته. تو حتما پیش‌بینی کرده بودی که واسه منم تبعات خوبی نداره و عمداً این کارو کردی!

پرسیدم : مگه واسه تو چه تبعات بدی داشته؟!

جوابی نداد.

به‌نانه خندید و گفت : باور کنی یا نکنی این سرنوشت مشترکِ تو و به‌راده که همیشه یکی‌تون بازنده‌ی افسرده‌ باشه و اون یکی برنده‌ی بی‌احساس. متأسفانه تو به بازنده‌ی افسرده بودن عادت نداری، برای همین الان داره بهت سخت می‌گذره.

- یعنی می‌خوای بگی من در حال حاضر برنده‌ی بی‌احساسم؟!

بهانه : آره خب...همین که توی همچین وضعیتی تصمیم گرفتی بیای اینجا تنها باشی و الانم من بهت چسبیدم و نمی ترسی، گواه این موضوعه.

- چقدرم که تنها موندم!...ولی حس می کنم حرفات منطقیه.می تونم قبول کنم.

ریونیز : هیچ هم منطقی نیست!

بهانه : تو که انقدر عشق برادری نباید کاری می کردی ازت دور بشه.

ریونیز عصبی شد و گفت : مرخزف نگو! اصلا مشکل من این نیست که اون احمق ازم دور شده یا هر چی...فقط می خواستم بهرادو بچزونم که نشد.

- یعنی ازین بیشتر؟ واقعا که وقیحی!

بهانه : باید فکر کارما رو هم می کردی.

ریونیز که همچنان عصبی بود پرسید : تو که آدم می کشی چرا کارما نمی گیرت؟!

بهانه کوتاه خندید و گفت : تو که بلد نیستی قانون کارما رو دور بزنی و جنبه هم نداری با تبعات کارت روبه رو بشی، سعی کن هیچ وقت گنده گوزی نکنی.

ریونیز با عصبانیت گفت : دیگه داری میری رو اعصابم!

برای یه لحظه حرارتی به صورتم زد اما فوراً از بین رفت و سکوت برقرار شد.

گفتم : چی شد؟!

بهانه : هیچی، عصبانی شد.

- متوجه اون قسمتش شدم! میگم چی شد که یهو صداسش برید؟

بهانه : من دیدم داره آتیش سمت مون ول میده واسه همین هر دومونو تلوپورت کردم به جای دیگه.

با نگرانی گفتم : آتیش؟! بدبخت شدم! سریع منو برگردون خونه.

بهانه : نگران نباش. آتیشش آسیبی به خودش نمی‌زنه.

- من که نگران اون احمق نیستم! می‌ترسم خونه‌ی عزیزم چیزیش شده باشه. زودباش منو برگردون.

خندید و گفت : آها... حالا متوجه شدم. از اون نظرم نگران نباش. خونه‌ت آسیب ندیده. من از اولم می‌خواستم با هم تنها باشیم که یهو خرمگس معرکه پرید وسط. حالا که یه کوچولو بحث‌مون شد و مجبور شدم از اونجا تلپورت کنم، فرصت خوبیه که یکم با هم باشیم.

- به اینکه می‌خواست آتیش بزنه میگی یه کوچولو بحث‌تون شد؟!

بهانه : نگران نباش، من و ریونیز از این دعاها زیاد داشتیم ولی همیشه تهش آشتی می‌کنیم.

- واقعا خیال‌مو راحت کردی چون روابط شما دو تا خیلی برام مهمه!

خندید و گفت : به خاطر همین چیزاست که تو رو بیشتر از داروین دوست دارم، هر چند اون خوشگل‌تره.

- نظر لطفه.

بهانه : منظورم اینه داروین با اینکه خوشگل‌تره اما هر چقدرم که تلاش می‌کنه نمی‌تونه زیاد بامزه باشه ولی تو وقتی که تلاش هم نمی‌کنی بازم بامزه‌ای.

- دیگه واقعا لطف داری!

بهانه : واسه خود منم خوشگلی زیاد ملاک نیست.

- شاید چون خوشگل نیستی... البته من که درست و حسابی ندیدمت.

بهانه : مطمئنی؟

- درباره‌ی چی؟! -

بهانه : ولش کن. حالا که اوردمت اینجا فرصت خوبیه تا به چیزایی رو بهت نشون بدم.

- لازم به ذکره که من کورم!

بهانه : ایرادی نداره. وقتی با منی می‌تونی با چشم دلت ببینی.

لحظه‌ای بعد حس کردم که دارم روی هوا پرواز می‌کنم. مطمئن بودم که پاهام روی زمین نیستن. احساس سبکی و بی‌وزنی می‌کردم. انگار همراه باد در حرکت بودم. تو به چشم بهم زدن از به مکان ناآشنا سردر اوردم. دیگه می‌تونستم دور و برمو ببینم. جایی که توش بودم به دشت سرسبز اما تاریک بود. من روی هوا بودم و درست زیر پام به فاصله‌ی چند متر، آبشار دور و درازی قرار داشت که معلوم نبود به کجا می‌ریزه.

صدای بهانه رو از پشت سرم شنیدم که گفت : قشنگه، نه؟

- آره ولی یکم ترسناکه... می‌ترسم بیفتم.

بهانه : نمیفتی. من پشتتم.

- دقیقا همینش ترسناکه! چطوری دارم می‌بینم؟

بهانه : این حجم از خنگی رو چجوری در خودت جا دادی؟ با روح اومدی اینجا. نیازی به چشم‌هات نداری.

راست می‌گفت. فضای اونجا مئه خواب‌هام بود و احساس می‌کردم جسمی ندارم. انگار فقط به نقطه بودم، با اینحال همه چیز رو به خوبی می‌دیدم و حس می‌کردم. خیلی واضح‌تر از خواب بود. تنها نکته‌ی مزخرفش این بود که اون بهم چسبیده بود و ولم نمی‌کرد.

- گفتی با روحم اومدم... یعنی جسمم باهام نیست؟

بهانه : نه دیگه.

- خب جسمو کجا گذاشتی؟ یه وقت چیزیش نشه! نگرانشم...

بهانه : هیچ جای نگرانی نیست. گذاشتمش یه جایی توی جنگل. جاش امنه.

- واقعا خیالمو راحت کردی!

بهانه : یادته دفعه‌ی اولی که همدیگه رو دیدیم بهت گفتم من سال‌های سال روی زمین زندگی کردم؟

- جمله‌ی دقیق‌ات این نبود... ولی آره، یادمه.

بهانه : اون موقع فرصت نشد زیاد با هم گپ بزنیم تا دلیلش رو برات بگم. البته اون زمان یه کوچولو عصبی هم بودم. اما خوشبختانه از اون دوران افسردگی گذر کردم و الان می‌تونم در آرامش باهات وقت بگذرونم.

به مسخره گفتم : نمی‌دونم خوشحال باشم یا ناراحت... ولی امیدوارم دیگه هیچ‌وقت افسرده نشی!

با خنده گفت : چقدر تو خوبی! حالا وقتشه که بریم پایین.

یهو از بالای آبشار سقوط کردیم. اونقدر سریع می‌رفتیم که محیط اطرافمون رو درهم و برهم می‌دیدم. حس می‌کردم هر لحظه ممکنه با زمین برخورد کنم و بمیرم. لحظه‌ای بعد بلاخره در مکان جدیدی متوقف شدیم.

فضای اونجا با جای قبلی کاملاً فرق داشت. ما تو یه مکان سربسته و خیلی خیلی بزرگ بودیم و دور تا دورمون با دیوارهای سنگی احاطه شده بود. بالاتر از دیوارها، سقف گنبدی شکل قرار داشت. روی سقف کنده‌کاری‌های عجیبی به چشم می‌خورد، همراه با مجسمه‌های گولپیکر از

آدم‌های عجیب، روبه‌رومون دو تا ورودی به شکل دهانه‌های غار با ارتفاع زیاد وجود داشت. می‌شه گفت ارتفاع‌شون بیشتر از ده متر بود.

بهانه : هر چند خودت فکر می‌کنی بدشانسی اما من یکی که به شانسات غبطه می‌خورم.

گفتم : از چه نظر؟!

بهانه : از این نظر که من عاشقت شدم...یکی از معدود افرادی که می‌تونه از هفت دریا رد بشه و به پادشاهی مردگان برسه.

- عمیقا دوست دارم ذوق کنم ولی اون قسمت پادشاهی مرده‌ها زیاد خارق‌العاده به نظر نمیاد.

بهانه : فقط به این فکر کن که هر کسی نمی‌تونه اینجا رو ببینه! همین شگفت زده‌ت نمی‌کنه؟

- خیلی...خیلی...می‌خوای بگی الان توی پادشاهی مردگانیم؟

با لحن بی‌خیال گفت : نه هنوز با اونجا فاصله داریم. تقریبا می‌شه گفت اینجا ورودی‌شه. ولی اگه دقت کنی اینجا هم خیلی باشکوهه.

- مجسمه‌هاش یکم ترسناکن ولی خب...راست میگی، باشکوهه.

بهانه : از اونجایی که تو خیلی خوش شانسی و منو داری، یه وقتی اومدیم که نگهبان‌هاش نیستن وگرنه حتما می‌مُردی.

- وایسا ببینم...جمله‌ت چند تا ابهام داره! نگهبان‌هاش کی‌ان؟ بعدم چرا فقط من سَقط می‌شدم و تو هیچی‌ت نمی‌شد؟

بهانه : جواب سوال دومت رو اول میدم؛ چون من نمی‌تونم بمیرم. نگهبان‌هاشم دیوهان. یه نکته‌ی خیلی جالب که درباره‌ی دیوها وجود داره اینه که متوجه حضور ارواح هم میشن.

کنایه آمیز گفتم : وای چقدر جالب!

با کج خلقی ادامه دادم : بدتر داری منو در ابهام فرو می‌بری! مگه دیو واقعا وجود داره؟

بهانه : خنگ بازی درنیار. هر چیزی که فکر می‌کردی خرافاته، حقیقت داره. مثلا در مورد دیو...اگه همچین چیزی وجود نداشت چرا توی همین شهر خودتون یه مکانی به اسم دیوکلائی سفلی وجود داره؟

- شاید همینجوری این اسمو روش گذاشتن.

به مسخره گفت : همینجوری؟ مگه مرض دارن همینجوری اسم بذارن؟

ادامه داد : از قدیم اسمش همین بوده.

مکشی کرد و گفت : چه خوب! دیگه لازم نیست توضیح بدم. خودت می‌تونی ببینی شون.

سریع گفتم : اه...نمی‌خوام!

بهانه : متأسفانه مجبوری چون خودش اومد.

نمی‌دونم کی این اتفاق افتاد که اصلا متوجهش نشدم. یه موجود عظیم الجثه با قیافه‌ی نه چندان دوستانه جلوی یکی از اون ورودی‌های غول پیکر ایستاده بود و با چشم‌های قرمز و خشمگین به ما نگاه می‌کرد. قد و قواره‌ش چند برابر آدم بود. در کمال ناباوری روی سرش دو تا شاخ داشت با دندون‌های نیش بلند که از دهنش بیرون زده بود. تو یه چشم بهم زدن به سمت ما هجوم آورد و میله‌ی فلزی بزرگی که توی دستش بود رو طرف ما چرخوند.

به سرعت از زمین فاصله گرفتیم و به سقف گنبدی شکل نزدیک شدیم.

بهانه : هر چی از شانس خوبت بگم کم گفتم!

- از افعال معکوس استفاده می‌کنی؟!

بهانه : نه جدی میگم. شانس اوردی این از اون دیوهاست که فقط قدرت بدنی خفن دارن. معمولا برای محافظت از دروازه‌ها از این نوع دیو استفاده می‌شه.

- یعنی این از نوع خوبشه؟

بهانه : دقیقا، شانس اوردی این از اون دیوهایی نیست که سریع آدمو خواب می‌کنن و کابوس‌های مرگ آور به ذهن آدم می‌فرستن. وگرنه الان توی یه کابوس وحشتناک گرفتار بودی تا زمانی که بمیری.

- خب خدا روشکر... برای اولین بار بین بد و بدتر، گرفتار بد شدم. حالا می‌شه برگردیم؟

بهانه : هنوز چیزی که می‌خواستم رو بهت نشون ندادم.

- از اونجایی که خیلی با هم صمیمی شدیم، همین که برام بگی کافیه. لازم نیست بهم نشون بدی.

بهانه : شنیدی میگن شنیدن کی بُود مانند دیدن؟ فقط کافیه از اون دروازه‌ی سمت چپ رد بشیم و برسیم به مرز شئول.

- شئول؟ همون پایتخت کره جنوبی؟

بهانه : اون شئوله احمق!

- فکر کردم زبونت گرفت، اشتباهی تلفظش کردی.

خندید و گفت : چرت و پرت نگو. به جاش خودتو واسه رد شدن از دروازه آماده کن.

- چجوری خودمو آماده کنم؟

بهانه : همین که ساکت شی کافیه.

با سرعت به طرف دروازه حرکت کردیم و وارد تونل شدیم. راه رفتن سوار بر باد حس خیلی باحالی داشت، تنها نکته‌ی بدش این بود که دیوه هم داشت پشت سرمون میومد... اونم با حالتی تهاجمی و شکاری! وقتی به عقب نگاه کردم چشم‌های سرخ و عصبی‌ش رو دیدم که توی تاریکی می‌درخشیدن. با سرعتی غیرقابل وصف پشت سرمون می‌دوید و عزمش رو جزم کرده بود که ما له و لورده کنه. خوشبختانه سرعت ما بیشتر بود و بلاخره از اون تونل تاریک خارج شدیم. به پشت سر که نگاه کردم دیدم جلوی دهانه‌ی تونل ایستاده و با ناامیدی و خشم، دور شدنمون رو تماشا می‌کنه. از اونجا به بعد نمی‌تونست دنبالمون بیاد چون وارد مکانی شده بودیم که ورود بهش حتی از توان اون دیو هم خارج بود.

بهانه : خیلی خوبه که دیوها نمی‌تونن پرواز کنن وگرنه بدبخت بودیم.

زیر پام یه دره‌ی عمیق و تاریک می‌دیدم که انتهایی نداشت. تا چشم کار می‌کرد سیاهی بود. روی دیواره‌های دره، ورودی‌های شبیه به دهانه‌ی تونلی که ما ازش خارج شده بودیم به چشم می‌خورد که نور کم جونی ازشون بیرون میومد و معلوم نبود به کجا ختم می‌شن.

- میشه بگی اینجا کجاست؟

بهانه : عمق تاریکی.

- واو...

خودشم با بی‌علاقگی گفت : آره... خیلی خفه.

- اینجا دنیای مُرده‌هاست؟

بهانه : خیر. دنیای مُرده‌ها یه طبقه بالاتر از اینجاست.

با تعجب گفتم : یعنی اینجا از اونجا هم بدتره؟! ...

به‌نهانه : بستگی به این داره که تعریف از کلمه‌ی «بدتر» چی باشه. اینجا هم ساکنین خاص خودشو داره. اولین تفاوتش با دنیای مُرده‌ها اینه که اگه اهل اینجا نباشی، نمی‌تونی چیزی رو ببینی و توی تاریکی گم می‌شی. هر چند اساساً آدم‌ها اجازه‌ی ورود به اینجا رو ندارن و ما هم قاچاقی اومدیم. دومین تفاوتش اینه که ساکنین دنیای مُرده‌ها اونجا زندانی هستن اما اینجا کسی زندانی نیست.

- لزومی داشت این همه راهو بیایم اینجا؟ اونم قاچاقی؟

به‌نهانه : لازم بود چون وارد شدن به پادشاهی مُردگان منته هر پادشاهی دیگه‌ای سخته و به شدت از ورودی‌هاش محافظت میشه. بی‌خطرترین راه ورود، همین عمق تاریکی‌ه چون هر کسی جرئت و دانش‌شو نداره که این طرفا بیاد.

- جرئت و دانش چه ربطی به هم دارن؟

به‌نهانه : اومدن به اینجا جرئت می‌خواد چون بیشتر کسانی که پا به تاریکی می‌ذارن توش گیر میفتن. دانش می‌خواد چون معدود افرادی می‌دونن ورودی‌ش کجاست.

- و از شانس گندِ من، تو جزو اون معدود افرادی!

به‌نهانه : کاملاً درسته! من از اون معدود افرادی هستم که مکان دقیق پُرتال رو می‌دونم.

- پُرتال؟!

به‌نهانه : اونم یه جور دروازه‌ست ولی چون با دروازه‌های دیگه فرق داره ترجیح میدم یه اسم دیگه براش به کار ببرم. در واقع برای اینکه به این نقطه، یعنی آسیب پذیرترین مرز تاریکی و پادشاهی مُرده‌ها بررسی باید از پُرتال رد بشی.

- الان ما هم ازش رد شدیم؟

به‌نهانه : آره.

- پس چرا من متوجه نشدم؟

بهانه : پُر تال یه ویژگی خاص داره. اونم اینه که وقتی ازش رد می‌شی همه چیزو فراموش می‌کنی.

- ولی به نظر نمیاد تو چیزی رو فراموش کرده باشی!

بهانه : چون من استاد پیچوندن قوانینم. در کل چیز خاصی رو از دست ندادی... بالاتر از جایی که

قبلا درخت زندگی بوده، یه نقطه‌ی به ظاهر معمولی هست که به محض نزدیک شدن بهش، به محل اتصال دو اقیانوس تلپورت میشی و بعد به اون آبشاری که دیدیم می‌رسی.

- منظورت از جایی که «قبلا» درخت زندگی بوده چیه؟

بهانه : یعنی الان درخت زندگی اونجا نیست.

- چرا؟

بهانه : چون قطعش کردن.

- کیا؟

بهانه : اینم نمی‌دونی؟

- من حتی نمی‌دونستم چیزی به اسم درخت زندگی وجود داره، چه برسه به اینکه بدونم قطعش هم کردن!

بهانه : البته عجیب نیست که ندونی. تو هم مته بقیه. این چیزا برای بیشتر مردم مهم نیست.

- من نمی‌دونستم پدیده‌ای به اسم درخت زندگی وجود داره وگرنه قطعاً بهش اهمیت می‌دادم! حالا میشه بگی کیا قطعش کردن؟

بهانه : یه عده که ارتباطشونو با خدا قطع کردن.

ناخواسته خندهم گرفت.

بهانه : چته؟

- یه جوری گفتمی انگار خودت خیلی خداپرستی.

بهانه : تو مطمئنی که نیستم؟

- ولی آدم کشی چندان کار خداپسندانه‌ای نیست!

بهانه : اول اینکه خیلی از اون افرادی که فکر می‌کنی من کشتمشون در واقع یا خودکشی کردن و یا مرگ‌شون شبیه به قتل بوده... مثه خواهر داروین که جنبه‌ی یه شوخی ساده رو هم نداشت. اون عده‌ی اندکی رو هم که کشتم آدمای خوبی نبودن... که اگه خوب بودن الان وضع من این نبود. دوم اینکه من هیچ‌وقت سعی نکردم نظمی که خدا به وجود آورده رو بهم بزنم. مثه بریدن درخت زندگی یا شکافتن آسمون... نغله کردن چند تا نخاله رو با این کارا یکی ندون... سوم اینکه وقتی دیدم به خاطر افسردگی کارهایی که انجام میدم دارن رنگ شیطانی به خودشون می‌گیرن بی‌خیال شدم... انصافا یه کوچولو هم پشیمون بودم.

- یعنی عذاب وجدان داشتی؟

بهانه : مفهومی به اسم عذاب وجدان که اصلا وجود نداره... فقط پشیمون بودم که دارم به عنوان قاتل زنجیره‌ای مشهور میشم.

- جواب‌هات همینطور منو شگفت زده می‌کنن... از شهرت خوشت نمیاد؟

بهانه : اصلا... کسی که باعث مشهور شدن خودش میشه احمقه. به نظر من شهرت یه انحرافه. در ضمن منظورم از اینکه گفتم اون افراد ارتباطشونو با خدا قطع کردن این نبود که کافر شدن! منظورم اینه که روح‌شونو عمدا کشتن.

- باشه... ولی من هنوزم نفهمیدم چرا باید سرزمین مُرده‌ها رو ببینم!

بهانه : می‌تونستم دلیل شو از همون اول بهت بگم. اما احتمال دادم حرفامو جدی نمی‌گیری. بهتره اول با اونجا آشنا بشی، بعد تصمیم بگیری.

نمی‌دونم چرا حس می‌کردم می‌خواد به کلکی سوار کنه! اصلا بهش اعتماد نداشتم. متاسفانه راه فرار هم نداشتم. معلوم نبود چجوری باید ازش جدا می‌شدم و به جسمم برمی‌گشتم. فقط مجبور بودم تا آخرش تحمل کنم.

برخلاف دفعات قبل، این بار با سرعت کمی به سمت بالا حرکت می‌کردیم. حرکت مون مثل غواص‌هایی بود که از عمق اقیانوس به سطح آب شنا می‌کنن. با اینکه اهل شنا نبودم انگار داشتم همون حس رو تجربه می‌کردم.

کمی بعد، از مکانی کم‌نور و خاکستری سردرآوردیم. ظاهرش مثل جنگلی بود که در اثر آتیش سوزی خاکستر شده. برعکس مکان‌های خلوتی که تا اون لحظه ازشون عبور کرده بودیم، اون مکان جدید پر از آدم بود. کسایی که توجهی به ما نداشتن. شایدم اصلا ما رو نمی‌دیدن. فقط و فقط سرشون به کار خودشون گرم بود. هر چند کار خاصی هم نمی‌کردن! هیچ مکالمه‌ای بینشون رد و بدل نمی‌شد و همگی ساکت بودن. قیافه‌های همه‌شون غمگین بود و بی هدف این طرف و اون طرف می‌چرخیدن. یه عده هم روی زمین نشسته بودن و در کمال تعجب داشتن از اون خاک خاکستری می‌خوردن.

مثل قبل، فقط صدای بهانه رو توی سرم می‌شنیدم. دوباره شروع به حرف زدن کرد و گفت : آدم‌ها درباره‌ی اینجا اطلاعات زیادی ندارن.

- تعجبی نداره... ظاهرا مردمش زیاد معاشرتی نیستن.

بهانه : توی فرمانروایی مُردگان هم شوخ طبعی‌تو حفظ کردی!

- لقب فرمانروایی چندان برازنده‌ی این سرزمین نیست...

بهانه : چطور؟

- خب زیاد باشکوه نیست.

بهانه : اتفاقا کاملا برازنده ست. برای همین گفتم آدم‌ها درباره‌ی اینجا اطلاعات زیادی ندارن. بذار یه سوال ازت بپرسم... فکر می‌کنی پادشاه اینجا کیه؟

یکم فکر کردم و گفتم : شیطون؟!!

بهانه : اشتباهه. یه جمله‌ی معروف درباره‌ی فرمانروایی مُردگان وجود داره. اونم اینکه «سرزمین مُرده‌ها سرزمین تاریکی‌هاست، در عین حال جاییه که خدا هنوز ساکنینش رو فراموش نکرده، جایی که خدا هنوز فرمانرواست.»

- پس خدا این بدبخت رو اینجا نگه داشته؟

بهانه : دلت واسه اینا نسوزه. این مردم خودشون باعث بدبختی خودشون شدن. کلا آدمای ضایعی هستن.

- منظورت از «ضایع» اینه که آدمای بدی هستن؟

بهانه : دقیق‌ترش همینیه که تو میگی.

- یعنی بدتر از تو؟

بهانه : اولاً که من هنوز نمردم. ثانياً داستان من با اینا فرق داره.

- ممنون از توضیحات... فقط بهم بگو اینا چرا دارن گِل و خاک می‌خورن؟

بهانه : چون تنها چیزیه که واسه خوردن دارن.

- این منطقیه؟ می‌تونن نخورن!

بهنانه : نمی‌تونن. مته آدمای پُرخور که می‌تونن کم بخورن اما چون اراده‌شو ندارن این کارو نمی‌کنن. این آدم‌ها هم اراده‌ی اینو ندارن که جلوی خودشونو بگیرن. البته مفهومی‌تر بخوام برات توضیح بدم، خوردن خاک و گِل و خاکستر توی این دنیا، مکافات عمل محسوب می‌شه که ارزش گریزی نیست. به علاوه این آدم‌ها هیچی یادشون نیست. تا ابد سردرگم و ناراحت اینجا می‌گردن.

- تا ابد؟!

بهنانه : آره... البته من پی‌گیر نشدم ببینم کسی از اینجا خارج شده یا نه. ولی تا جایی که می‌دونم اینجا مرزی برای خروج نداره. حالا شایدم کسی این وسط خارج شده باشه... نمی‌دونم.

- نگو که ما هم گیر کردیم!

گفت : نه، استثنائاً ما می‌تونیم بریم.

نگاهی به اون مردم انداختم و گفتم : ولی من دلم براشون می‌سوزه.

بهنانه : تازه اینا یه جورایی خوشبختن.

با تعجب گفتم : واقعا؟!

بهنانه : بذار بهت نشون بدم.

بعد وارد مکانی شدیم که دور تا دورش با دیوارهای بلند خاکستری محصور شده بود و هزاران نفر داخل دیوارها گیر کرده بودن. بدن خیلی‌هاشون نصفه و نیمه بین دیوار مُهر و موم شده بود. خیلی‌ها هم فقط سرشون بیرون از دیوار بود و بقیه‌ی بدنشون داخل دیوار مدفون شده بود. همه‌ی اون هزاران نفر با فاصله‌ی خیلی کم کنار هم زندانی بودن و علاوه بر فشار بر اثر موندن لای دیوار، باید حضور جمعیت اطرافشون رو هم تحمل می‌کردن. برعکس مردم سردرگمی که قبلاً دیده بودیم، کسایی که لای دیوارها زندانی بودن خیلی سر و صدا می‌کردن و داد و هوارشون بلند بود.

بهنانه : اینا از اون قبلی‌ها هم بدترن.

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

- لازم نبود بگی...دارم می بینم.

بهانه : خیلی از اینا روحشونو زمانی که زندگی می کردن از دست دادن...یه اصطلاحی بین آدمها هست به اسم «زامبی»...می دونی، در واقع زامبی مُرده‌ی متحرکی نیست که میفته دنبال آدمها و گازشون می گیره. زامبی همین آدمای بی احساس و بی تفاوتن که روحشونو در زمان حیات از دست میدن و دلشون واسه هیچکس نمی سوزه.

- چقدر زیبا توصیف کردی...به عنوان یک زامبی!

بهانه : چرت نگو...من موقعی که داشتم له و لورده ت می کردم هم باهات مهربون بودم. حافظه ت ضعیفه، یادت نمیاد...هر چند ذهنیت خوبی از من نداری اما باور کنی یا نکنی من از این آدمایی که اینجا می بینی خیلی خیلی بهترم.

به اجبار گفتم : اوهوم...

بهانه : اگه بهتر نبودم هیچ وقت اینجا رو بهت نشون نمی دادم.

- واقعا لطف کردی...

بهانه : و بهت نمی گفتم که تو هم ممکنه به سرنوشت اینا دچار بشی.

شاکی شدم و گفتم : مگه من در زندگیم چه گهی خوردم که بعد از مرگ برم لای دیوار؟!

بهانه : می تونی به ساده ترین شکل ممکن اجازه ندی که همچین اتفاقی بیفته...مثلا نداری حامی طلسم روی دستتو بسوزونه.

به کنایه گفتم : این حرفت هم اصلا مشکوک نیست! چرا نباید اجازه بدم یه دوست که بهش اعتماد دارم، طلسم شیطانی ای که یه قاتل روانی و همزاد روانی ترم روی دستم کشیدن رو پاک کنه؟

بهانه : این دوست مورد اعتماد همونی نیست که دربارهی دورگه بودنش بهت دروغ گفته؟

- هر چی هم باشه از تو مورد اعتمادتره!

با حسرت گفت : واقعا خیلی بده که آدم اسمش بد در بره! الان قشنگ دارم این موضوع رو حس می‌کنم!... بگذریم... بین احمق جون، درسته که طلسم روی دستت چیز خوبی نیست. منم به این موضوع اعتراف می‌کنم. ولی همون حامی بهت نگفت که این طلسم روح تو لکه‌دار کرده؟

- آره خب... گفت.

بهانه : اگه این طلسم رو بسوزونی، اون قسمت از روح که لکه‌دار شده رو از دست میدی. چیزی هم که از دست بره دیگه برنمی‌گرده... کسی که قسمتی از روح شو از دست میده دیگه آدم کاملی نیست.

با تردید گفتم : یعنی می‌خوای بگی اگه طلسم رو بسوزونم، یه قسمت از روح مو از دست میدم و بعد از مرگ میرم لای دیوار؟!

بهانه : نمی‌خوام بگم قطعا اینجوری می‌شه و با این حرف بترسونمت... ولی احتمالش خیلی خیلی زیاده. به هیچ عنوان نباید اجازه بدی طلسم تو بسوزونن.

- ممنون از حُسن نیت ولی اگه این کارو نکنم تا آخر عمر هر موجود ماورایی ناجوری که از کنارم رد بشه، دهن مو آسفالت می‌کنه... خودت که باید بهتر بدونی!

بهانه : برای اونم راه حل دارم.

قبل از اینکه فرصت بشه دوباره‌ی راه حلی که ازش حرف میزد سوال کنم، خودمو توی یه جنگل نیمه تاریک دیدم. نگاهی به آسمون انداختم. با اینکه شب نبود و هوا گرگ و میش بود اما می‌تونستم ستاره‌های زیادی رو ببینم. دوباره دست‌هاشو دور خودم حس کردم که از پشت دورم حلقه شده بود.

گفتم : داشتم زِر می‌زدَم!

بهانه : ببخشید، مجبور شدم یهویی از اونجا بیارم بیرون. داشتن متوجه حضورمون میشدن. از اون طرفم مسعود و سون متوجه عدم حضور تو شدن!

- ای بابا... حالا بگو ببینم با این طلسم لعنتی باید چیکار کنم؟

بهانه : فقط با یه روش می‌شه مخدوشش کرد... همون روشی که حامی معرفی کرد. ولی اگه می‌خوای بخشی از روح از دست نره، باید بی خیال مخدوش کردنش بشی.

عصبی شدم و گفتم : اینو قبلا هم گفتم! بگو باید چیکار کنم که موجودات ماورایی جذبم نشن؟!

بهانه : چاره‌ی کارت پیش خودمه. می‌تونم با جوهر مخصوص روی طلسمت یه طلسم جدید بکشم...

- خسته نباشی!

بهانه : وسط حرفم نپر!

- ترجیح میدم همون کاری که حامی گفته رو انجام بدم!

بهانه : تو تنت می‌خاره، نه؟ اونجوری چند طبقه سقوط می‌کنی بدبخت!

- می‌خوام شانس‌مو امتحان کنم.

بهانه : خودت گفتم خیلی بدشانسی! می‌خوای چی رو امتحان کنی؟ بعدم نداشتی حرف‌مو کامل بگم! اگه اون یکی طلسم رو هم روی این قبلی بکشم، علاوه بر اینکه اثر جذب طلسم قبلی از بین میره، تازه یه ویژگی جدید هم پیدا می‌کنی که هر کسی آرزوشو داره.

- منظورت از «هر کسی» خل و چلهایی مته خودت و ریونیزه؟

بهانه : اتفاقا من و ریونیز این ویژگی رو داشتیم و داریم و حسرت‌شو نمی‌خوریم. چیزیه که آدم‌های الان آرزوی داشتن‌شو دارن.

با بی‌حوصلگی گفتم : خب؟

بهنانه : خب چی؟

- میگم خب اون ویژگی چیه؟!

بهنانه : آها...طلسمی‌ه که باعث میشه بتونی برای مدت کوتاهی به ابعاد دیگه تله‌پورت کنی.

با تردید پرسیدم : اونوقت این چیز خوبیه؟!

بهنانه : آره دیگه!

- یعنی خودم می‌تونم انتخاب کنم به چه بُعدی برم؟

بهنانه : تو مگه ابعاد رو می‌شناسی که بخوای انتخاب کنی؟...البته در کل بستگی به آدمش داره

ولی برای آدم درب و داغون و ارتعاش پایینی مته تو انتخاب‌های زیادی نیست.

- باید راجع بهش فکر کنم...

تهدیدآمیز گفتم : خوب فکراتو بکن. با هر کسی هم که خواستی مشورت کن...ولی دفعه بعد که

اومدم سراغت جوابت آماده باشه!

- باشه.

تا اینو گفتم با لرزش شدیدی از خواب پریدم و سر جام نشستم درحالی‌که یک ثانیه پیش توی جنگل

بودم. فکر نمی‌کردم اون تصاویر خواب و خیال باشن. مطمئن بودم که جسمم توی اون جنگل بود اما

دوباره از رختخوابم سردرآورده بودم. البته هنوز شک داشتم که توی خونه‌ی خودم باشم، چون دوباره

نابینا شده بودم و اطراف‌مو نمی‌دیدم.

هنوز به خاطر پریدن از خواب و حالت رعشه‌ای که اون لحظه به بدنم وارد شده بود توی شوک بودم که یه چک محکم خوابید توی گوشم. از اندازه‌ی دست و میزان قدرتش کاملاً مشهود بود که چک رو از مسعود خوردم. اونجا بود که مطمئن شدم توی خونه‌ی خودمم.

با لحنی جدی گفت : حرفی نداری؟

- یه سوال کوچولو دارم که زیادم مهم نیست...ولش کن.

مسعود با حرص گفت : واقعا که خیلی بیشعوری!

بعد سورن که انگار داشت جلوی مسعود رو می‌گرفت با لحن خنده‌داری گفت : به جای این کارا صلوات بفرست.

مسعود همچنان با لحن جدی گفت : نه، من باید بیشتر بزمنش تا دلم خنک شه!

همینطور که سورن سعی می‌کرد جلوی خنده‌ی خودش و عصبانیت مسعود رو بگیره تا منو چک و لقد نکنه، فرصت رو غنیمت شمردم و ازشون فاصله گرفتم. به لطف نقشه‌ی ساده‌ی خونه‌م، سریع اتاق خواب رو پیدا کردم. واردش شدم و درو پشت سرم قفل کردم. گفتم حداقل یه مدت اونجا باشم تا عصبانیت مسعود فروکش کنه و سورن هم زیاد به دردمر نیفته.

چند لحظه بعد صدای سورن رو شنیدم که گفت : ولش کن دیگه...یه چک زدی ادب شد.

مسعود با صدایی به ظاهر آروم که درست از پشت در اتاق به گوش می‌رسید گفت : منم دیگه کاریش ندارم.

سورن : کاملاً مشخصه!

مسعود : بهراد یه لحظه درو باز کن. واقعا کاریت ندارم. فقط می‌خوام یه سوال بپرسم.

- از همونجا بپرس، صداتو می‌شنوم.

یهو محکم به در کوبید و با صدای بلند و عصبانی گفت : باز کن دیگه!!

با خنده گفتم : خودت جای من بودی باز می کردی؟!

دوباره به در کوبید و با همون لحن قبلی گفت : نخند! فقط بهم بگو کی تو رو آورد اینجا؟!

بی درنگ گفتم : شوکا.

سکوت برقرار شد.

مسعود : اون بچه رم از راه به در کردی؟

با تعجب گفتم : من؟!

مسعود : به عقلت نرسید اگه یه وقت تصادف کنید چه فاجعه ای می شه؟!

- مث که متوجه نشدی؟ گفتم اون منو آورد اینجا!

با تشر گفت : شنیدم چی گفتی! لابد می خواي بگی شوکا یهویی اومد پیش تو و بهت پیشنهاد

داد که بیارت خونه ی خودت؟ تو هم به ناچار قبول کردی! بعدم همه چی رو می ندازی گردن اون و

منم قبول می کنم؟

زیر لب گفتم : منطقی بود.

با صدای بلند ادامه دادم : ولی اگه اون دختر خوبی بود قبول نمی کرد.

فکر کنم دوباره عصبانی شد. چون آنچنان ضربه ای به در زد که قفلش شکست و بدبختانه در باز شد.

خودشم تعجب کرد و گفت : عه...شکست...

- خونه ی من همینجوری هم مخروبه هست...تو دیگه بدترش نکن!

مسعود که درست جلوم وایساده بود و خوشبختانه نمی‌دیدمش، با لحنی جدی و صدایی آهسته گفت : دفعه‌ی آخرت باشه بدون اجازه‌ی من ازین گوه‌ها می‌خوری.

بدون هیچ حرف اضافه‌ای گفتم : چشم.

مسعود : این در هم خودم درست می‌کنم.

9

به خاطر حرارت سشوار کله‌م داغ کرده بود. سورن همینطور که داشت از خنده می‌مُرد، موهای منم سشوار می‌کرد. تمام روز مضحکه‌ی دستش بودم. خودم می‌دونستم اگه با موهای خیس بخوابم قیافه‌م مسخره میشه، ولی فکر نمی‌کردم این وسط گیر سورن هم بیفتم! چون شب قبل با موهای خیس خوابیده بودم، یک طرفش به طرز احمقانه‌ای سیخ شده بود...البته من که نمی‌دیدم چقدر احمقانه‌ست... ولی از خنده‌های سورن پیدا بود. کل روز اجازه نداده بود حتی شونه‌ش کنم چون سوژه خنده‌شو از دست می‌داد. واقعا خودخواه بود. خودم فکر نمی‌کردم اونقدرها هم مسخره باشه... ولی یکی دوبار هم متوجه خنده‌ی مسعود شدم، برای همین یکم شک کرده بودم.

بعد از شام بلاخره رخصت داد تا موهای وامونده‌مو صاف کنم و خودش دست به کار شد. مسعود هم درگیر روشن کردن آبگرمکن بود، چون حتی برای شستن دست‌هامون هم به مشکل خورده بودیم. آب خیلی سرد بود و نمی‌شد تحمل کرد.

سورن سشوار رو خاموش کرد و با خنده گفت : ولی کاش می‌داشتیم همونجوری بمونه.

- خفه شو.

سورن : به نظرم از وقتی موها بلند شده قیافه‌ی گوشت بهتر شده.

- قیافه‌ی گوهم یا قیافه‌ی خودم؟

خندید و گفت : این مکالمه برات آشنا نیست؟

- سابقا ازین مکالمات زیاد داشتیم.

سورن : یه وقت خواستی موهاتو کوتاه کنی پیش غریبه نری!

- خیالت راحت، میام پیش خودت تا مته همیشه برینی تو کلم.

مکثی کردم و گفتم : یه سوال؛ مسعود عصبانیه؟

سورن : هممم ... نه فکر نکنم. قیافه‌ش معمولیه... مگه اینکه از درون عصبانی باشه.

- آخه اینکه راضی شده اینجا بمونم عجیبه! فکر می‌کنم از این بابت عصبانی‌ه.

سورن : نه خب... شاید به نظر نیاد ولی اونم یه مقداری شعور داره. می‌دونه تو از اونجا موندن خسته شدی.

- واقعا خیلی بی ادبی!

خندید : می‌دونم.

از جاش بلند شد و صدای باز شدن در کمد دیواری رو شنیدم. دو ثانیه بعد یه چیزی کوبید به کلم.

گفتم : چته روانی؟

سورن : گفتم پتو متوهامونو ببریم پهن کنیم توی پذیرایی. تو اونا رو ببر. بقیه شم خودم میارم.

- از الان می‌خوای بخوابی؟ تازه شام کوفت کردی!

سورن : انتظار داری یه ساعت دیگه برگردم اینجا پتو ببرم؟ خب همین الان می‌بریم، پهن می‌کنیم، دراز می‌کشیم دیگه.

هیچ جوابی به ذهنم نرسید. فقط پتوهایی که برام پرت کرده بود رو برداشتم و با خودم به پذیرایی
بردم. بعضی وقتا حجم تنبلی سورن زیونمو بند می‌آورد!

رختخواب‌ها رو زمین گذاشتم و نشستم روشن. صدای سورن رو از توی هال شنیدم که گفت :
جای خودمو می‌ندازم اینجا. حوصله ندارم کنار تو و مسعود بخوابم و هی لگد بخورم!

- آخرش نفهمیدم کی موقع خواب به کی لگد می‌زنه!

سورن : امشب که کنار مسعود خوابیدی می‌فهمی.

- شوخی کردم.

سورن : کی؟

- باید بررسی «در چه مورد؟»

سورن : یعنی همین الان شوخی کردی و من اصلا متوجه نشدم؟ واقعا حس شوخ طبعی ت داغونه!

- شوخی کردم که گفتم نمی‌دونم کدومتون موقع خواب لگد می‌ندازین.

با صدای آهسته ادامه دادم : اعتراف می‌کنم که تو توی خواب اصلا تکون نمی‌خوری ولی امان از
مسعود!

سورن : خوشحالم که بالاخره حقیقتو به زیون اوردی.

- حالا نمی‌شه با فاصله بخوابیم؟!

یه لگد به رختخواب‌هایی که روشن نشسته بودم زد و گفت : پاشو ببینم.

بلند شدم و گفتم : شنیدی چی گفتم؟ با فاصله بنداز!

دگرآزاریش زده بود بالا و جواب نمیداد. زیر لب با خودش گفت : دارم می‌ترکم!

- یه چیزی می‌خواستم بهت بگم.

سورن : چی؟

- دیشب که اومدم اینجا یه اتفاقات عجیبی افتاد.

سورن : چه اتفاقی؟ فقط سریع بگو چون دستشویی دارم.

- طولانیه، نمی‌تونم سریع بگم. تو برو دستشویی و برگرد برات میگم.

آروم گفتم : فقط نمی‌خوام مسعود بفهمه. خواست باشه وقتی دارم تعریف می‌کنم این طرفا نباشه.

صدای مسعود رو شنیدم که گفت : باشه، حواسم هست.

چقدر اون لحظه احساس ضایعگی کردم! گفتم : تو اینجاچی؟ کی اومدی؟

مسعود : تو حرف تو بزنی، راحت باش.

تصمیم گرفته بودم تا جایی که ممکنه موضوع اصلی رو به مسعود نگم چون می‌دونستم بابتش کلی سرزنش می‌کنه که تنها اومدم خونه‌ی خودم و با پیشنهاد بهانه هم صددرصد مخالفه و حتی اجازه نمیده به عنوان یه گزینه بهش فکر کنیم.

نشستم و گفتم : چیز خاصی نبود. فقط چون حس بدی نسبت به اتفاق پیش اومده داشتم، خواستم اون حس بد رو با سورن به اشتراک بذارم.

سورن بی‌حوصله گفت : حس مزخرفتو واسه من کنار گذاشتی؟!...حالا مگه چه اتفاقی افتاد؟

- چیز خاصی نبود. فقط یه جن یا نمی‌دونم چی تا صبح چسبیده بود به من...ولم نمی‌کرد.

یه سکوتی برقرار شد و چند ثانیه بعد سورن گفت : یارو زن بود؟!

- آره.

سورن : زنه دستمالی ت کرد؟

- این چیزی که تو میگی توصیفِ اون حالت نبود!

سورن : فقط یه سوال دارم؛ از کجا فهمیدی زنه؟ تو که کور بودی!

عصبانی شدم و گفتم : صداشو شنیدم بدبختِ منحرف!

خندید و گفت : تا باشه ازین جن زدگی‌ها.

همین لحظه شنیدم که یه نفر از کنارم رد شد، صدای قدم‌ها و خش‌خش لباس‌هاش کاملاً مشهود بود.

گفتم : کی بود رفت؟! مسعود بود؟... ناراحت شد از حرفم؟!

مسعود با صدایی آهسته و کمی عصبی گفت : ساکت شو!

- پس سورن رفت؟ نکنه اون ناراحت شد؟

سورن : چرت و پرت نگو اسکل... ما دو تا نبودیم!

تعجب کردم و گفتم : پس کی بود؟!

سورن : یه غریبه!

- غریبه یهو از کجا پیداش شد؟!

سورن هم با صدای آرام و استرسی گفت : نمی‌دونم، یهو یه غریبه با قیافه‌ی عجیب غریب از در وارد شد و رفت سمت هال، بعدم رفت توی اتاق خواب!

- پس چرا اون لحظه چیزی نگفتین؟!

مسعود : ما هم شوکه شدیم ابله!

- پس یعنی الان به غریبه توی خونه‌ی منه و ما عین ماست وایسادیم داریم نگاه می‌کنیم؟

هر دو اومدن پیش من و سورن گفت : ما داریم نگاه می‌کنیم... تو که کلا مهره‌ی سوخته‌ای.

مسعود خیلی آرام گفت : منطقی بخوایم فکر کنیم بعیده دزد توی همچین ساعتی، اونم وقتی سه نفر توی خونه‌ان بیاد دزدی.

سورن : اون قیافه‌ای که من دیدم اصلا آدم نبود!

مسعود : از همه‌ی اینا عجیب‌تر اینکه به ماها هیچ توجهی نکرد و مستقیم رفت سمت اتاق خواب.

سورن : چگونه تا شر نشده فرار کنیم؟

- وایسا ببینم! می‌خواید بذارید همونجا بمونه؟!

مسعود : به نظر منم باید تکلیف یارو رو روشن کنیم بعد بریم... من میرم توی اتاق خواب ببینم چه خبره... شما دو تا همینجا می‌مونید. اگه خبری نبود که جمع می‌کنیم میریم خونه‌ی من. اگرم خبری بود که من یارو رو لت و پار می‌کنم و بازم جمع می‌کنیم میریم خونه‌ی من.

- قبلش نمیری آشپزخونه چاقو برداری؟

مسعود : نه لازم نیست.

همین که مسعود رفت گفتم : بهتر نیست ما هم باهاش بریم؟ شاید کمک بخواد!

سورن با حالتی عصبی گفت : دارم می‌بینمش دیگه! از اینجا تا اتاق خواب همش سه متر فاصله‌ست... اگه کمک خواست دو ثانیه‌ای خودمو بهش می‌رسونم.

- میگم یارو چه شکلی بود؟!

سورن : چه می‌دونم... منم چند لحظه بیشتر ندیدمش... دراز و گنده... لباساشم شبیه ماها نبود.

- شبیه کی بود؟

عصبانی شد و گفت : حالا توی این هیر و ویر گیر دادی به استایل یارو؟

- عصبی به نظر میای، معلومه دستشویی نرفتن بدجوری بهت فشار آورده.

سورن : بپند!

مسعود برگشت پیشمون و گفت : هیچکس نبود...

سورن : توی کمد دیواری هم نگاه کردی؟!

مسعود : نه، چطور؟

سورن : مگه یادت نیست اون یارو جنه که شبیه توئه به بهراد گفته یه سوراخ توی کمد هست

که از توش جن میاد؟

مسعود : اولاً که به همزاد من نگو یارو! دوما، فرض رو بر این می‌ذاریم که جنه رفته اون تو... احمقانه

نیست که منم برم دنبالش؟ بهتره از این فرصت استفاده کنیم و بریم خونه‌ی من. اونجا امن‌تره.

- ولی اون شبی که تو توی بیمارستان بودی و من و سورن توی خونه‌ت تنها بودیم، یه موجود

ماورایی خیلی وحشی بهمون حمله کرد!

مسعود : خب که چی؟

- آخه تو گفتی اونجا امن‌تره.

سورن خندید و گفت : راست میگه.

- بنابراین ترجیح میدم همینجا بمونم.

مسعود : اون موجودی که توی خونه‌ی من بهت حمله کرده، به خاطر علامت روی دستت جذب

شده، وگرنه خونه مشکلی نداره... مته اینجا نیست که توی کمد دیواریش شکاف ورود و خروج جن

داشته باشه.اگه با اون طلسم مسخره توی این خونه‌ی جن‌زده بمونی، فقط وضعیت خودتو بدتر می‌کنی.تو که کور هم هستی،چجوری می‌خوای با این وضعیت دست و پنجه نرم کنی؟!

سورن فوراً گفت : میگم اصلاً چطوره بریم خونه‌ی من؟! اونجا از همه جا امن‌تره.

من چیزی نگفتم چون موافق رفتن به خونه‌ی هیچ‌کدوم‌شون نبودم.اما مسعود سریع موافقت کرد و قرار شد بی‌درنگ راه بیفتیم.سورن کاپشنم رو بهم داد و علی رغم میل‌م پوشیدمش.خودشون هم در عرض یکی دو دقیقه آماده شدن و با هم از خونه بیرون اومدیم.من که جایی رو نمی‌دیدم،برای همین دست سورن رو گرفته بودم.متوجه شدم به محض بیرون اومدن از خونه بدون هیچ دلیل خاصی روی تراس متوقف شدیم.

پرسیدم : نمی‌خوایم سوار ماشین شیم؟

سورن : سوال خوبی بود.

بعد مسعود با صدایی آشفته و مضطرب گفت : ماشینم...ماشینم کو؟!

گفتم : مطمئنی توی حیاط گذاشته بودی؟

ظاهراً زیاد از حد مطمئن بود،چون سوالم باعث نشد حالش بهتر بشه.

سورن بی‌توجه به حال مسعود گفت : ستاره‌ها چقدر قشنگن!

مسعود از شوک نبود ماشینش حس خفگی گرفته بود و ناجور نفس می‌کشید.سعی کردم خودمو بهش برسونم.با کمی فاصله از من روی پله نشسته بود.منم کنارش نشستم.در همین حین به سورن تشر زدم و گفتم : این بچه داره سخته می‌کنه،تو به فکر ستاره‌هایی روانی؟!

سورن : جدی میگم... هیچ‌وقت ستاره‌ها رو اینجوری ندیده بودم.

چند لحظه سکوت برقرار شد و بعد مسعود گفت : راست میگه...چقدر امشب ستاره‌ها زیاده...آخرین بار که همچین منظره‌ای از آسمون دیدم، بیست و پنج شش سال پیش بود...اون موقع بچه بودم و رفته بودیم باغ.

سورن : آسمون مئه همیشه نیست...گذشته از اون انگار هیچ‌کدوم از همسایه‌ها برق ندارن...چراغ کوچی هم خاموشه.

مسعود هم مکتی کرد و گفت : آره...فقط ما برق داریم...چه سکوتی هم هست.

مسعود از کنارم بلند شد.

پرسیدم : کجا میری؟

گفت : می‌خوام به نگاه به کوچی بندازم.

سورن : منم باهات میام.

صدای پای هردوشون رو شنیدم که به طرف در حیاط رفتن. با دور شدن بچه‌ها، یهو شنوایی گوش راستم مختل شد و گوش چپم سوت کشید. نه جایی رو می‌دیدم و نه چیزی غیر از صدای سوت توی سرم می‌شنیدم. اون وضعیت باعث شد وحشت بهم غلبه کنه. سریع از جام بلند شدم تا خودمو به مسعود و سورن برسونم که با صورت رفته توی ستون چوبی وسط تراس! با برخورد به تیر چوبی، یهو دید چشم‌هام برگشت و به مدت چند ثانیه، صورتهای سفید و عجیبی رو جلوی چشم‌هام دیدم. اون تصاویر خیلی زود محو شدن. دید چشم‌هام تار بود اما بابت همون دید تار هم کلی خوشحال بودم.

مسعود و سورن جلوی در حیاط بودن. سریع خودمو بهشون رسوندم و با خوشحالی گفتم : دارم می‌بینم!

سورن که حسابی توی فکر بود پرسید : چیو؟

مسعود هم که زیاد خوشحال به نظر نمی‌رسید گفت : دیدت برگشت؟!

سورن : آها...یادم نبود تو کور بودی...

دستشو جلوی صورتم تکون داد و گفت : الان می‌تونی ببینی؟ چی شد یهو شفا پیدا کردی؟!

- با مخ رفتم توی تیر چوبی بالکن...

دستی به پیشونیم کشیدم.یکم ورم داشت.اونقدر خوشحال بودم که متوجه دردش نبودم.

ادامه دادم : ولی همه چی رو تار می‌بینم...دیدم مثل قبل نیست.

مسعود : همینم خوبه.

پرسیدم : چی شد؟ چرا پنجر شدین؟!

سورن چونه‌ش رو لمس کرد و متفکرانه گفت : عجیب نیست؟

مسعود با عصبانیت گفت : تازه می‌پرسی عجیب نیست؟ همه چیز به طرز وحشتناکی عجیب و

مشکوکه! همیشه توی این ساعت،این خیابون ترافیک بود اما الان دریغ از یه دونه ماشین.

- یعنی هیچ‌کس توی خیابون نیست؟

در حیاط رو باز کردم و نگاهی به اطراف انداختم.هر چند دیدم تیره و تار بود اما معلوم بود که خبری

از تردد ماشین‌ها و آدم‌ها نیست.گذشته از اون،خیلی هم تاریک و ساکت بود.انگار برق تمام شهر

رفته بود.تنها خونه‌ای که برق داشت،خونه‌ی من بود.

دوباره درو بستم و پرسیدم : به نظرتون اینکه فقط خونه‌ی من برق داره نکته‌ی مثبتی نیست؟فکر

کنم بهتره همینجا بمونیم.

سورن : سعی نکن کلبه‌ی وحشتتو مثبت جلوه بدی! کلا همه چی درباره‌ی خونه‌ی تو

ترسناکه.حتی این برق داشتنش وسط خاموشی مطلق هم ترسناکه!

- نكنه مى‌خواى توى اين تاريخى، پياده راه بيفتيم برىم خونه‌ى تو؟!

سورن : به نظر من بهتر از اينجا مونده.

- اگه توى تاريخى برىم بيرون و مته اون شب يه موجودى مته مردآزما سر راهمون سبز بشه چى؟!

مسعود با حالت مشكوك پرسيد : كدوم شب؟!

سورن بهم اخم كرد و بعد به مسعود گفت : هيچى بابا، چرت و پرت ميگه... انگار ديشب بدجورى خواب‌نما شده!

- راست ميگه...

مسعود كمى فكر كرد و گفت : شايد حق با بهراد باشه... اينكه توى همچين وضعيت قمر در عقربى اين خونه روشنه نكته‌ى مثبتيه كه نمى‌شه ازش چشم پوشى كرد.

سورن : داريد اشتباه مى‌كنيد... اشتباه ناجورى هم هست!

- به نظرم حالا كه برق هست يه سر به دستشويى بزن... اينجورى فكرتم باز ميشه.

سورن : بهراد كارى نكن بى‌خيال همه چى بشم، فقط بيغتم به جون تو!

- جدى ميگم... يه وقت نرينى كار دستمون بدى!

مسعود با عصبانيت گفت : آااااه!

حمله‌ور شد سمت‌مون و به هر كدوم‌مون يه مشت و لگد زد. تهشم گفت : بس مى‌كنيد يا نه؟

سورن : اينو بايد قبل از اون لگدى كه زدى مى‌پرسيدى!

مسعود : بس كه رو اعصابيد! حالا هم بريد تو بينم چه خاكى بايد به سرم بريزم...

من جلوتر از همه وارد پذیرایی شدم. به محض ورود متوجه چیزی گوشه‌ی پذیرایی شدم. چشم‌هام همچنان تار می‌دیدن. انگار همه چیز رو از پشت یه شیشه‌ی بخار گرفته می‌دیدم.

گفتم : منو بگو فکر می‌کردم رختخواب‌ها رو وسط پذیرایی گذاشتم، نگو اون گوشه بودن و خبر نداشتم.

سورن که درست پشت سرم بود محکم زد روی شونه‌هام. بعد با لحنی آهسته و نگران گفت :
احمق اون که رختخواب نیست!

- پس چیه؟!

چشم‌هامو تنگ کردم بلکم بتونم بهتر بینمش. چیزی که من می‌دیدم یه شیء شیشه به چند تا بالشت یا پتو روی هم چیده شده بود که کنج پذیرایی قرار داشتن و یه پارچه‌ی سفید هم روشن بود.

مسعود گفت : انگار یه آدمه!

سورن با صدایی مضطرب‌تر از قبل گفت : یه نفر اون گوشه نشسته، یه پارچه‌ی سفید گل‌گلی هم انداخته رو سرش!

- ممنون از شرح دقیق جزئیات. ولی بعید می‌دونم آدم باشه...!

سورن : بیاین تا ما رو ندیده فرار کنیم!

مسعود : انقدر زود جا زن. اینجا خونه‌ی ماست، اون باید بره.

بعد از گفتن این جمله راه افتاد سمت یارو. سورن دستشو گرفت و گفت : اینکه می‌تونی ما رو کتک بزنی دلیل نمی‌شه زورت به موجودات ماورائی هم برسه!

- استثنائا با سورن موافقم.

سورن : بیاین تا حمله نکرده فرار کنیم!

مسعود دستشو کشید و بدون توجه به حرف‌های ما به راهش ادامه داد.

به سورن گفتم : فکر کنم غرورشو جریحه‌دار کردی.

سورن : در عوض با همین حرکتش کل وجودمونو جریحه‌دار می‌کنه!

همینطور که مسعود آروم آروم به یارو نزدیک میشد به سورن گفتم : تو نمی‌ری کمکش؟

سورن : همین که فرار نمی‌کنم خیلی بهتون لطف کردم!

مسعود در فاصله‌ی دو قدمی‌اش قرار گرفت و با صدای بلند بهش گفت : هوی یارو! اینجا چیکار می‌کنی؟

هیچ واکنشی نشون نداد و سر جاش موند.

مسعود دوباره گفت : با توام! می‌شنوی چی میگم؟!

یارو کم‌کم شروع به حرکت کرد. تازه اون لحظه که شروع به چرخوندن سرش کرد، متوجه شکل انسانی‌اش شدم... وگرنه همچنان فکر می‌کردم طرف پتو و متکاست! آروم سرشو چرخوند سمت مسعود... با دید مه‌آلودی که من داشتم نمی‌تونستم جزئیات چهره‌شو ببینم... فقط صورت سفیدی رو می‌دیدم که چشم‌های سیاه و نقطه مانند داشت... همین که چشمش به مسعود افتاد، با صدای بلند جیغ وحشتناکی کشید و بهش حمله کرد.

من که قطعاً کاری از دستم برنمی‌اومد و جلو رفتم بی‌فایده بود. سورن هم که کلاً قصد کمک نداشت... فقط مسعود رو کلامی تشویق می‌کرد و می‌گفت : بزن... بزن!

مسعود خیلی سریع یکی دو تا مشت بهش زد و اونم روی زمین افتاد و پارچه‌ی سفیدی که دور خودش پیچیده بود، هیکلش رو پوشوند و دیگه نمی‌تونستیم ببینیمش.. از چیزی که فکر می‌کردیم ضعیف‌تر بود.

مسعود بهمون نگاه کرد و گفت : دیدین زدنش کاری نداشت؟

با خوشحالی گفتم : همونطور که ازت انتظار می‌رفت.

یارو دوباره از زیر پارچه شروع به حرکت کرد و لحظه‌ای بعد با سرعت از اون زیر بیرون اومد و به سمت در پذیرایی دوید... یعنی دقیقا جایی که من و سورن وایساده بودیم. سورن منو عقب کشید و هر دو از سر راهش کنار رفتیم. اونم بی‌درنگ از در پذیرایی بیرون رفت و وارد حیاط شد.

مسعود با حرص گفت : گند زدم... لعنت بهش!

سورن با تمسخر گفت : همونطور که ازت انتظار می‌رفت!

مسعود : خفه شو!

- به نظرتون کجا رفت؟!

سورن : بعید می‌دونم دستشویی رفته باشه! حتما رفته رفیق‌هاشو بیاره بندازه به جون ما.

- یه چیزی این وسط اشتباهه...

سورن : تازه فهمیدی؟!

- نه... منظورم اینه که یارو مته موجودات ماورائی رفتار نمی‌کرد. مثلا اگه جن بود حتما زورش به ما سه تا می‌رسید... به فرض اگرم زورش نمی‌رسید و می‌خواست فرار کنه، نباید از در می‌رفت بیرون... باید یهو غیب می‌شد... متوجه منظورم می‌شین؟

مسعود با عصبانیت گفت : معلومه که متوجه می‌شیم! فکر کردی همه مته خودت خرن؟!

سورن با کلافگی گفت : حالا اجازه میدین قبل از اینکه رفیق‌هاشو بیاره لت و پارمون کنن فرار کنیم؟

خودم فکر کردم نکات مهمی رو گفتم ولی اونا به شخم‌شون هم نبود.

مسعود که حسابی سردرگم و عصبی بود سری تکون داد و گفت : باشه...جمع کنید بریم.

همگی از قبل حاضر یراق بودیم، بنابراین بدون معطلی از خونه بیرون اومدیم تا راهی خونه‌ی سورن بشیم.

خیابون به طرز عجیبی سوت و کور بود. نه ماشین‌ی رد میشد و نه آدمی. همچین فضایی رو فقط ساعت سه و نیم، چهار صبح تجربه کرده بودم... با این تفاوت که اون موقع چراغ‌های خیابون و بعضی از خونه‌ها روشن بودن و صدای ماشین‌ها هم از دور شنیده میشدن. اما اون لحظه هیچ نور و صدایی در کار نبود. انگار ما سه نفر، تنها آدم‌های اون شهر بودیم.

همینطور که در امتداد راه آهن حرکت می‌کردیم، چشمم به گربه‌ای افتاد که قدم‌زنان داشت از عرض خیابون رد میشد و به طرف راه آهن می‌ومد. وارد چمن‌های کنار راه آهن شد و شروع کرد به بو کشیدن زمین و گشتن لابه‌لای چمن‌ها... احتمالاً داشت دنبال غذا می‌گشت.

با خوشحالی گفتم : گربه‌هه رو دیدین؟

سورن : نه ما کوریم، فقط تو می‌بینی.

- به نظرتون این نشونه‌ی خوبی نیست؟

مسعود : چی؟ گربه؟

- آره.

مسعود : نه.

- چی؟! ...

مسعود : مرض!

سورن : مٹ که شما دو تا حالتون خوش نیست!

- ای بابا... منظورم اینه که به رفتار گربه‌هه توجه کردین؟ خیلی ریلکس بود. در صورتی که گربه‌ها به ترسو بودن و دستپاچه شدن حین ترس معروفن. با اینکه وضعیت اطراف‌مون خیلی مشکوکه ولی اگه واقعا خبری بود و نیروی منفی‌ای ما رو تهدید می‌کرد، ممکن نبود اون گربه انقدر ریلکس باشه. مسعود : استدلال داغونم کرد...

- مسخره می‌کنی؟

مسعود : نه واقعا میگم... فقط سوال مهم اینجاست که چرا گربه‌هه باید از تهدید شدن ما توسط یه نیروی ماورایی بترسه؟ مگه ما کیه گربه‌هه‌ایم؟ خنده‌م گرفت. گفتم : شاید من بد توضیح دادم!

مسعود : نه، جدی می‌خوام بدونم. تو برام توضیح بده و منو از حماقت دربیار. مثلا ما قراره توسط یه نیروی ماورائی خفن له بشیم. چرا این موضوع باید به فلان گربه باشه و بابتش دستپاچه بشه؟ سورن به مسعود گفت : بذار من منظور این اسکل رو برات شرح بدم. منظورش اینه که اگه الان شهر در وضعیت بدی بود، این گربه هم می‌ترسید و یه جا قایم می‌شد، نه اینکه بیاد دنبال غذا بگرده. ولی کلا این استدلال غلط اندر غلطه. چون بیشتر حیوونا و به خصوص گربه‌ها می‌تونن جن‌ها رو بینن و اگه فرض کنیم که مثل همیشه یه تعداد جن افسار گسیخته می‌خوان بهراد رو لت و پار کنن و این وضعیت عجیب و غریب هم به خاطر حمله‌ی احتمالی جن‌ها بر سرمون نازل شده، بازم دلیلی نداره این گربه عین خیالش باشه و بترسه. چون نه جون بهراد براش اهمیتی داره و نه دیدن جن‌ها براش چیز عجیب و تازه‌ایه.

بعد ضربه‌ای به پشتم زد و گفت : در پایان به این نتیجه می‌رسیم که حرف مفت زدی.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : هممم...از این زاویه به قضیه نگاه نکرده بودم.

مسعود : سعی کن تا زمانی که می‌رسیم خونه‌ی سورن زیاد حرف نزنی.البته واسه سلامتی خودت میگم وگرنه هر جور راحتی.

- باشه...ولی...

نمی‌دونم چرا ظاهر کوچه‌ها تغییر کرده بودن و بعضی از خونه‌هایی که همیشه می‌دیدم، سر جای خودشون نبودن! می‌خواستم این موضوع رو با سورن و مسعود در میون بذارم اما گفتم احتمالا بازم دارم اشتباه می‌کنم و توضیحاتم بیجاست. برای همین دیگه چیزی نگفتم.

بعد از چند ثانیه سکوت سورن گفت : ولی چی؟!

- هیچی...

مسعود : یهو لال‌مونی گرفتی؟

- نه...فقط خواستم بپرسم از مسجد رد شدیم؟

سورن نگاهی به پشت سرش انداخت و گفت : دقت نکردم.

بعد نگاهی به سرتاسر خیابون انداخت و گفت : الان دقیقا کجاییم؟!

مسعود سر جاش وایساد و به خونه‌هایی که اون طرف خیابون بودن نگاه کرد. ما هم همراهش متوقف شدیم.گفت : یعنی می‌خواید بگید ظرف دو ساعت کل شهر تغییر کرد؟ وایسا بینم...

بعد ما از ما جدا شد و از عرض خیابون عبور کرد.وارد یکی از کوچه‌های سمت چپ شد و توی تاریکی کوچه ناپدید شد.

سورن : یه وقت چیزیش نشه بدبخت شیم!

- نگران مسعود نباش،اون از پس خودش برمیاد.

سورن : نگرانش نیستم. می ترسم چیزیش بشه و ما مهم ترین سلاح مونو از دست بدیم.

- مسعود رو سلاح خودت می دونی؟ این طرز نگاه به بزرگترت درسته؟

بدون توجه به سوالم با لحنی متفکرانه گفت : همش زیر سر اون زنه ست...

- کدوم زنه؟

سورن : همونی که دیشب باهات لاس میزد.

شاکی شدم و گفتم : از یه خواب ساده ی من فیلم فارسی نساز! در ضمن جلوی مسعود ازین

حرفا نرنی ها! اون همینجوری زده می رقصه...

سورن : باشه... ولی مطمئنم به اون ربط داره.

- میگم به نظرت ممکنه به دلایل ماورائی شهر یهویی خالی از سکنه شده باشه؟... و این موضوع

هم تقصیر من باشه؟

سورن : می خوای همین الان پونصد نفرو بریزم اینجا؟

با تعجب گفتم : چجوری؟!

سورن : کافیه زیپ شلوارمو بکشم پایین تا خودمو ازین فشار خلاص کنم... با توجه به شانس گوهی

که دارم، همون لحظه پونصد نفر از در و دیوار می ریزن پایین.

با قیافه ی خنثی گفتم : جواب سوالی که ناشی از خروارها فشار و نگرانیه رو اینجوری میدی؟ بعدم

یه وقت اینجا خودتو خالی نکنی!

سورن : چرا؟ مگه دلت واسه دیدن آدما تنگ نشده بود؟

- حرف مفت نزن. با این کار سلامت حیوونای توی خیابون رو به خطر می ندازی بی تربیت.

سورن : اگه جوابم منفی باشه ناراحت می شی؟

بعد دست شو برد سمت زیپ شلوارش. همین لحظه بود که آسمون با نور زردی روشن شد. لحظه‌ای بعد نور قرمز جای خودشو به نور زرد داد. همینطور پشت سر هم آسمون زرد و قرمز می‌شد. اون نورها فقط یک ثانیه دیده می‌شدن و فوراً از بین می‌رفتن. درست مثل رعد و برق. بعد صدایی شبیه به انفجار توی شهر پیچید. یک آن دیدیم یه عده دارن به سمت ما میان.

سورن : دیدی گفتم!

مطمئن بودیم اون افراد دارن به ما حمله می‌کنن. چاره‌ای نداشتیم جز اینکه فرار کنیم بریم پیش مسعود. تو یه چشم بهم زدن دویدیم و رفتیم توی همون کوچه‌ی تاریکی که مسعود دو دقیقه پیش واردش شده بود.

داخل کوچه پناه گرفتیم و توی تاریکی خودمونو پنهان کردیم. احتمال می‌دادم که از اون جمعیت حداقل یکی دوتا شون من و سورن رو دیده باشن و دنبال مون کنن. اما بی‌توجه به ما، با سرعت از جلوی کوچه‌ای که توش پناه گرفته بودیم گذشتن. انگار که داشتن از یه چیزی فرار می‌کردن و ما فقط بر حسب تصادف سر راهشون بودیم.

صدای مسعود رو از پشت سرمون شنیدیم که آروم پرسید : چی شد؟ یهو شهر گن فیکون شد؟

سورن : همین الان فهمیدم که منم جادو بلدم.

مسعود : مگه چیکار کردی؟

- ولش کن بابا، داره چرت و پرت میگه. تو برای چی اومدی توی این کوچه؟!

مسعود : چند وقت پیش یکی از دوستانم اینجا خونه ساخت. خودشم ساکن شه. اومدم ببینم این همون کوچه‌ست یا نه که متاسفانه به نتیجه‌ای نرسیدم.

- یعنی این همون کوچه نیست؟

مسعود : به نظر میاد همون کوچه ست ولی فقط یکی از خونه هاش مته قبله.بقیه ی خونه ها با قبل شون فرق دارن...خونه ی دوستم هم که کلا از بیخ نیست.حتی زمین اش هم خالیه.

با نگرانی گفتم : بهتر نیست برگردیم خونه ی من؟

سورن : باز برگشتی سر خونه ی اول؟!!

- این دفعه دیگه حق با منه! خودت که داری می بینی هیچی مثل قبل نیست...انگار شهر عوض شده! بعدم این آدم هایی که داشتن فرار می کردن از همون مسیری اومدن که ما قراره توش پا بذاریم.حتما یه چیزی اونجا بوده که ازش فرار کردن و اومدن اینور!

مسعود : وحشتناک اینه که با بهراد موافقم...منم نورهای آسمون رو دیدم ولی درست نفهمیدم قضیه چیه...اما با توجه به صدایی که از اون سمت اومد و فرار این آدما،به این نتیجه می رسم مسیری که قراره بریم زیادم امن نیست.

سورن : اینکه خیلی چیزا مته قبل نیست درست. ولی خونه ی بهراد هم مثل همیشه نیست...علاوه بر اینکه همون کلبه ی وحشت همیشگی ه،یه عده آدم عجیب و غریب هم بهش اضافه شدن.اگه دوباره پیداشون بشه می خواید چیکار کنید؟

مسعود : دفعه ی قبل چیکار کردیم؟ از این به بعدم همون کارو می کنیم.

سورن کنایه آمیز گفت : دفعه ی قبل که موفقیت چندانی حاصل نشد ولی اگه شما تصمیم گرفتین برگردین خونه ی بهراد،منم مجبورم بیام.

- به خاطر اینکه نگران مایی؟

سورن : نه،چون نگران امنیت خودمم.می ترسم تنها برم خونه ی خودم، خدایی نکرده چیزیم بشه.

با این فرض که خونه‌ی من امن‌تر از جاهای دیگه‌ست، راه برگشت رو در پیش گرفتیم. همچنان همه جا سوت و کور بود. از اون افرادی که چند دقیقه پیش از کنارمون رد شدن هم خبری نبود و همه‌شون ناپدید شده بودن.

داشتیم در سکوت مطلق به مسیر ادامه می‌دادیم که یهو سورن با وحشت گفت : وایای!

من و مسعود جا خوردیم و پرسیدیم : چی شد؟

سورن به کناره‌ی آسمون اشاره کرد و گفت : ماه رو ببینید!

مسعود : وقتی اونجوری گفתי وای فکر کردم مار نیشات زد!

گفتم : امشب حسابی تو نخ آسمونی‌ها!

سورن : واقعا که هر دوتون احمق و نادون‌اید! نمی‌بینید رنگ ماه قرمز شده؟!

هر دو به ماه نگاه کردیم. قرص ماه کامل و رنگش هم قرمز بود.

- میگم ماه یکم بزرگ‌تر از همیشه نیست؟

مسعود : آره...ظاهرا...ولی من قبلا هم ماه سرخ دیده بودم.

سورن : هیچ‌وقت به ذهن مهندسی‌ت خطور نکرده که بری درباره‌ش تحقیق کنی؟!

مسعود : چرا. اتفاقا تحقیق هم کردم ولی اون اطلاعات رو قبول ندارم.

سورن : حتما از راه درستش تحقیق نکردی!

مسعود : خب تو که از راه درستش تحقیق کردی به چه نتیجه‌ای رسیدی پروفیسور؟

سورن : اطلاعات زیادن ولی درست و غلطش رو خودمون باید تشخیص بدیم که قطعا توی همچین

موقعیتی تشخیص حقیقت زیاد سخت نیست.

- تنها چیزی که من درباره‌ی ماه سرخ می‌دونم اینه که توی جادو خیلی مهم و کاربردی‌ه. هیچ‌کدوم از ما هم که جادوگر نیستیم، پس پرونده‌ش بسته‌ست.

سورن : همین کوتاه فکری‌ها باعث شدن توی شغل وکالت هیچ گوهی نشی.

- نه که تو گوه خاصی شدی!

سورن : چرت نگو! پیش خودت گفתי ماه سرخ واسه جادوگراست، بعدشم پرونده‌شو بستی اسکل؟

- پس چی؟

سورن : توی اون مطلبی که من درباره‌ی ماه سرخ خوندم نوشته بود که در بودائیسیم و هندوئیسم به چشم سوم اشاره داره.

- یعنی چشم سوم رو چیکار می‌کنه؟

سورن : کار خاصی نمی‌کنه، نوشته بود که مثلا بودایی‌ها از انرژی ماه قرمز برای تقویت و باز کردن چشم سوم استفاده می‌کنن.

مسعود : پس یعنی ماه سرخ چیز خوبیه؟

سورن : همیشه با اطمینان گفتم، چون در ادامه‌ی تحقیقاتم فهمیدم که در فرهنگ عامیانه‌ی آمریکا نشونه‌ی بدبختی و بدشانسی‌ه و کلا به عنوان طالع نحس شناخته میشه.

- همیشه مثبت‌نگر باشیم و اینطور فکر کنیم که حق با بودایی‌هاست؟!

سورن : نه بدبختانه... چون خیلی از این اطلاعات دستکاری شدن و اصلا معلوم نیست ریشه در واقعیت دارن یا نه. ممکنه چیزی که در مورد بودایی‌ها گفتن اصلا درست نباشه چون توی کتاب مسیحی‌ها اومده که ماه سرخ نشونه‌ی آخرالزمانه.

مسعود : لعنت...

سورن : توی کتاب یهودی‌ها هم نوشته که ماه سرخ نشونه‌ی خشم خداست...از قرار معلوم وقتی که بنی اسرائیل به خدا پشت کردن و رفتن خداهای دیگه رو پرستیدن،خدا عصبانی شده و به نشونه‌ی خشم‌اش،ماه قرمز شده.برای همین خیلیا به ماه سرخ ،«ماهِ خونین» میگن.

- پس با توجه به ماهِ گنده‌ی قرمزی که بالای سرمونه،یعنی الان خدا عصبانیه؟

سورن : متاسفانه با توجه به فضای حاکم، این محتمل‌ترین فرضیه‌ست.

- یعنی فرقی نداره کجا باشیم،در هر صورت می‌میریم.

مسعود زد به پشتم و گفت : ممنون که خیالمونو راحت کردی.

سورن : الزاما به این معنی نیست که می‌میریم!

- اگه به شانس منه که معنی‌ش همین میشه.

داشتیم به خونه‌ی من نزدیک می‌شدیم که صدای سوت قطار رو از پشت سرمون شنیدیم.مثل همیشه با نزدیک شدن قطار،سر و صدای زیادی به راه افتاد.خیلی زود قطار از کنارمون گذشت و باعث شد همگی سرچامون متوقف بشیم و فقط به اون نگاه کنیم.حتی قطار هم مثل همیشه‌ش نبود و شکل و ظاهرش تغییر کرده بود.رنگ بدنه‌ی قطار سیاه مات بود و همه‌ی واگن‌هاش بدون استثنا تاریک بودن.

همین که ازمون دور شد سورن گفت : قطار سریع السیر نباید انقد صدا بده!

- از بین این همه عجایی که قطاره داشت،به این توجه کردی؟!

سورن : نه خب...ولی این اولین سوالی بود که به ذهنم رسید.

مسعود : قطارهای جدید چقدر خوف شدن!

دست کردم توی جییم تا کلیدها رو دریارم اما وقتی به روبه‌روم نگاه کردم اثری از خونه‌م ندیدم!
درست سر جای خونه‌ی من یه آپارتمان دو طبقه سبز شده بود و باغ کنارش هم تبدیل شده بود
به پارک بازی بچه‌ها! اونقدر شوک شده بودم که کلیدها از دستم افتاد و گفتم: خونه‌م... بدبخت
شدم...

مسعود چند بار آرام زد به پشتم و گفت: الان حال منو می‌فهمی وقتی که ماشینم نبود...

سورن رفت وسط خیابون ایستاد و به اینور و اونور کوچه نگاه کرد.

دوباره برگشت پیش ما و گفت: یه لحظه فکر کردم آدرس رو اشتباه اومدیم ولی نه... اینجا دقیقا
همون جاییه که باید خونه‌ی بهراد باشه.

با غم و بغض فراوان گفتم: خونه‌ی عزیزم...

مسعود که همچنان پشت‌مو ماساژ می‌داد گفت: اشکال نداره، نیمه‌ی پر لیوانو ببین... به این فکر
کن که تو با از دست دادن خونه‌ت حتی نصف منم ضرر نکردی...

سورن: چقدر خوشحالم که مستاجرما!

- دیگه هیچ امیدی به زندگی ندارم...

مسعود: با توجه به اینکه ماشین منم دود شد رفت هوا و هیچ ماشینی هم توی خیابون نیست
که سوارش بشیم و بریم خونه‌ی من، البته با این فرض که خونه‌ای وجود داشته باشه، الان باید
چیکار کنیم؟

سورن: تنها راه اینه که بریم خونه‌ی من.

- اگه اونم سر جاش نباشه چی؟

سورن: اگه نبود یه گوه دیگه می‌خوریم.

مسعود کمی فکر کرد و گفت : چاره‌ای نیست...مجبوریم همین کارو بکنیم.

سورن : فقط ترجیحا بهتره از مسیر همیشگی نریم.

مسعود : با اینکه راهمون یکم طولانی می‌شه اما موافقم.مسیر همیشگی خطرناک می‌زد.

بعد از سورن پرسید : بلدی از کوچه پس کوچه‌ها خونه‌تو پیدا کنی؟

سورن : آره.قبلا امتحان کردم.اگه کوچه‌ها هنوز سرجای خودشون باشن و بعضی‌هاشون غیب نشده باشن،می‌تونم بی‌دردسر ببرمتون.

دوباره راه خونه‌ی سورن رو در پیش گرفتیم...البته از مسیرهای فرعی...به امید اینکه این بار به مقصد برسیم.هوا کم‌کم داشت مه‌آلود میشد.هر چی از راه آهن فاصله می‌گرفتیم و وارد پس کوچه‌ها می‌شدیم،غلظت مه بیشتر میشد.تا جایی که دیگه دو متر جلوتر رو هم به سختی می‌شد دید...تازه این میزان دید برای آدم‌های عادی مثل مسعود و سورن بود...منه بدبخت که همچنان همه چیز رو تار و نامعلوم می‌دیدم وضعیت بدتری داشتم،جوری که به سختی می‌تونستم یه قدم جلوتر خودمو ببینم.

با اعصاب خردی گفتم : مه چی می‌گه این وسط؟!

سورن : می‌گه دهن‌تون سرویس.

مسعود دستشو خم کرد و گفت : دست منو بگیر یه وقت نیفتی از این بدبخت‌تر شیم.

بازوی مسعود رو گرفتم و گفتم : به نظرتون تا کی تو این وضعیت گرفتاریم؟

مسعود : بستگی داره.

- به چی؟!

مسعود : به تو.

- به من؟!

مسعود : آره.

- از چه نظر؟!

مسعود : از این نظر که بفهمیم دیشب چه غلطی کردی.

- تا جایی که یادمه کار خاصی نکردم!

مسعود : خودم شنیدم داشتی می‌گفتی که دیشب یه اتفاقای عجیبی افتاد...همین چند دقیقه پیش هم که من تنها رفتم توی اون کوچه تا خونه‌ی رفیق موچک کنم، دوباره داشتی از اون زنی که دیشب دیدی حرف می‌زدی.

فکر نمی‌کردم گوشش تا این حد تیز باشه!

گفتم : آها...اونو میگی...درسته...ولی خدا شاهده من کار خاصی نکردم...هر اتفاقی هم که بین‌مون افتاد در عالم خواب بود نه بیداری! بعدشم که یهویی از خواب پریدم، خودِ تو زدی تو گوشم.

مسعود : نکته همین جاست.توی خوابت چه اتفاقی افتاد؟

- دقیق یادم نیست...

مسعود : می‌دونی که اگه توی خواب هم کاری کنی ممکنه در دنیای واقعی اثر کنه؟

- احمق که نیستم،خودم می‌دونم!

مسعود : اون زنه کار خاصی ازت نخواست که توی خواب یا بیداری براش انجام بدی؟

نمی‌دونم چرا به طرز عجیبی حس می‌کردم مسعود مثل همیشه‌ش نیست.معمولا وارد جزئیات مسائل ماورایی نمیشد و اگر میشد،چکشی سوال می‌پرسید تا حقیقت رو بفهمه...نه اینکه آروم

و باحوصله زیر زیون مو بکشه. به صورتش نگاه کردم. با اینکه درست نمی‌دیدم ولی قیافه‌ش مثل همیشه بود. با این تفاوت که خونسردتر از حالت معمولش بود. منتظر بود تا جوابشو بدم.

- بهتون گفتم که یه نفر توی خواب بهم چسبیده بود...

سورن فوراً گفت : همون زنه که دستمالی‌ت کرد؟!

- خفه شو. آره همون... اون اومد و گفتش که نباید بذارم حامی طلسم دستمو بسوزونه.

سورن به مسخره گفت : حرفش که اصلاً مشکوک نیست!

مسعود بدون اینکه عصبانی بشه و با پیشنهاد بهانه مخالفت کنه گفت : دلیلشو نگفت؟!

- چرا اتفاقاً به صورت تصویری و با جزئیات کامل توضیح داد!

سورن با حسرت : کاش ما هم تصویرشو می‌دیدیم.

- گفت که اون علامت باعث شده روحم لکه‌دار بشه و اگه بسوزونمش، یه قسمت از روحم هم از دست میره.

چند ثانیه سکوت برقرار شد و در فضای تاریک و مه آلود به راهمون ادامه دادیم، تا اینکه سورن سکوت رو شکست و گفت : متنفرم از اینکه اینو بگم ولی حسم بهم میگه طرف راست گفته.

- رو چه حساب؟

سورن : یادته توی هری پاتر اون یارویی که دماغ نداشت روحشو هفت تیکه کرد و به خاطر این کار، روحش ناقص شده بود و کلاً به فنا رفته بود؟! حالا اگه تو هم یه قسمت از روح‌تو از دست بدی و مثه اون بشی چی؟!

- ولی اون مجموعه تخیلی بودها!

سورن : چرت و پرت نگو، واقعاً بهش فکر کن!

مسعود همچنان ساکت بود و چیزی نمی‌گفت.

ازش پرسیدم : تو نظری نداری؟

مسعود : دارم فکر می‌کنم.

- به چی؟!

مسعود : به اینکه اون زنی که اومده اینو بهت گفته کی بوده!

سورن فوراً گفت : مهم نیست کی بوده،مهم اینه که چی گفته!

مسعود : اتفاقاً خیلی مهمه کی بوده! بین دوست و دشمن تفاوت زیادی هست...شاید این یارو دشمنی بوده که قصد آسیب زدن داشته.

سورن : ولی من معتقدم باید مفهوم حرفشو دریابیم،نه خودشو.نشیدی می‌گن دشمن دانا بلندت می‌کند،بر زمینت می‌زند نادانِ دوست؟!

سورن و مسعود به هیچ‌وجه از موضع خودشون پایین نمی‌ومدن.سورن اصرار داشت اصل حرفی که زده شده مهمه و مسعود به مقدم شمردن روابط و اعتماد نکردن به غریبه‌ها پافشاری می‌کرد.

بعد از چند دقیقه کشمکش سورن ازم پرسید : نظر تو چیه؟

- چی بگم...با توجه به چیزایی که موقع خواب نشونم داد،حس می‌کنم حرفاش جای تأمل دارن.

مسعود : ممکنه چیزایی که بهت نشون داده یه مشت اوهام بوده باشن که خودش ساخته!

- بعید می‌دونم...یه دنیایی بود که بهش می‌گفت دنیای مردگان،پادشاهی مردگان یا یه همچین چیزی...می‌گفت اگه روحم ناقص بشه تا ابد اونجا گیر می‌کنم.

مسعود لحن طعنه آمیز گفت : واقعاً در عجبم از اینکه چطور یه غریبه یهو از غیب پریده توی خواب تو ، درحالیکه کاملاً از ریز مسائل زندگیت آگاهی داشته و می‌خواسته بهت کمک کنه!

- منم نمی‌دونم...

همین که به لحظه نگاهش کردم، باهام چشم تو چشم شد و با حالتی مشکوک گفت : تو می‌دونی فقط نمی‌خوای بگی!

- چرا باید توی همچین شرایطی پنهان کاری کنم؟

مسعود : خودت دلیلشو می‌دونی... ولی اگه از من بپرسی میگم به احتمال زیاد به گندی زدی که نمی‌خوای ما ازش خبردار بشیم... اگر خراب کاری نکرده باشی احتمالا فکر می‌کنی با گفتن حقیقت، ممکنه ما عصبانی یا نگران بشیم.

- چقدر زیبا حدس زدی... بیا فکر کنیم که فرض دومات درسته و من می‌ترسم عصبانی بشی.

خونسرد و باحوصله گفت : خب من قول میدم عصبانی نشم.

سورن : هر چند عصبانیت من اصلا مطرح نیست ولی منم قول میدم.

- خیلی خب... اون قاتله که می‌خواست منو بکشه رو یادتونه؟

سورن سرجاش وایساد و ما رو هم متوقف کرد. گفت : قاتله دوباره پیداش شده و تو انقدر خونسردی؟!

- خب چیکار کنم؟

سورن : مته همیشه رفتار کن و مته سگ بترس! بعدم چرا باید حرف همچین کسی رو قبول کنی؟

- خودت همین الان داشتی می‌گفتی مهم نیست کی همچین حرفی زده، مهم اینه که چی گفته!

سورن : اون مال زمانی بود که نمی‌دونستم به قاتل زنجیره‌ای همچین حرفی زده! کسی که می‌خواست تو رو بکشه و صرفا به این شرط که هیچ‌وقت حق نداری عاشق بشی ولت کرده، یهو

دوباره سروکله‌ش پیدا شده و میگه طلسم شوم روی دستت که ممکنه سرتو به باد بده رو نسوزون!

خودت یکم به قضیه فکر کن، به نظرت باید به حرف همچین کسی گوش کنی؟!

- به نظر خودمم یکم مشکوکه ولی فکر می‌کنم باید همه‌ی جوانب رو در نظر بگیریم.

مسعود بدون اینکه نظر موافق با مخالف بده پرسید : حالا از کجا فهمیدی کسی که دیشب دیدی همون قاتل‌ست؟

- من که قیافه‌شو ندیدم اما به مقداری از خاطرات اون دوران رو برام بازگو کرد که مطمئن شدم خودش...از همه چی هم خبر داشت که نشون میده تمام مدت منو زیر نظر داشته که مثلاً عاشق نشم و این صحبتا...توانایی‌های خفنی هم داشت.

مسعود : بهش نگفتی اگه طلسم رو نسوزونی، تا آخر عمر توی این وضعیت برزخ گیر می‌کنی؟

- چرا اتفاقاً اینم بهش گفتم. اونم به راه حل پیشنهاد داد...

سورن : ببخشید وسط حرفتون می‌پریم ولی فکر نمی‌کنید یکم زود داره صبح میشه؟!

حق با سورن بود. انقدر درگیر بحث بودیم که متوجه نشدیم تاریکی شب از بین رفته و هوا روشن شده. با اینکه همچنان توسط مه سفید و غلیظی احاطه شده بودیم، اما به وضوح معلوم بود که نور خورشید باعث روشنی اطرافمون شده.

با تعجب گفتم : مگه همین یک ساعت پیش، ساعت نه شب نبود؟!

مسعود به ساعت مچی‌ش نگاه کرد و گفت : ساعت من روی نه و نیم مونده...ظاهراً خواب رفته.

سورن : ساعت منم روی نه و نیم فریز شده.

بعد موبایلشو بالا گرفت و درحالی‌که به ما نشون‌اش می‌داد گفت : موبایلم هم که از اساس منهدم شده...اصلاً روشن نمیشه.

مسعود هم موبایلشو چک کرد و گفت : مال منم همینطور.

دستی به جیب کاپشنم کشیدم و گفتم : وای...موبایل من باهام نیست! شما ندیدینش؟!

سورن : زیاد خودتو نگران نکن. اون موقع که همه چی عادی بود،موبایل زیقیِ تو اصلا کار نمی‌کرد.چه برسه به الان.

- راست میگی...نمی‌دونم چرا یه لحظه نگرانش شدم.

سورن نگاهی به دور و برش انداخت و گفت : به نظرتون باید کدوم طرفی بریم؟

- تو قرار بود ما رو به مقصد برسونی!

سورن : وقتی یه متر اونطرف‌ترو هم نمی‌تونم ببینم،چجوری ببرمتون خونه؟! الان حتی نمی‌دونم توی کدوم کوچه‌ایم!

مسعود به یه سمتی اشاره کرد و گفت : باید از اون طرف بریم.

و به راه افتاد.یه اونقدر غلیظ بود که مسعود به محض حرکت داشت از نظرمون ناپدید میشد.برای اینکه گمش نکنیم سریع دنبالش رفتیم.

سورن ارزش پرسید : مطمئنی داری درست میری؟

مسعود : تقریبا.

سورن : آخه یادمه وقتی شروع کردیم از این طرف بیایم،از من پرسیدی که بldم یا نه؟ فکر کردم خودت مسیرو بلد نیستی...

مسعود : اون موقع فکر می‌کردم بلد نیستم ولی الان می‌بینم تا حدودی بldم.

سورن کنار من قرار گرفت و این بار دست اونو گرفتم.مسعود هم دو سه قدم جلوتر از ما می‌رفت.

آروم در گوش سورن گفتم : به نظرت مشکوک نیست؟!

سرشو چند بار به نشونه‌ی تایید بالا و پایین کرد. معلوم بود خیلی موافقه! همین لحظه مسعود آروم سرشو به طرف ما چرخوند و به لبخند محو و عجیبی هم تحویل مون داد. انگار می‌خواست بگه صداتونو شنیدم. ما هم بدون اینکه چیزی بگیم، لبخند ضایعی تحویلش دادیم.

چند لحظه گذشت و این بار بدون اینکه به طرفمون بچرخه و نگاه‌مون کنه گفت : داشتی می‌گفتی...

- کی؟ من؟!

مسعود : آره دیگه، داشتی می‌گفتی درباره‌ی طلسم روی دستت بهت یه پیشنهاد جایگزین داده.

- آها...آره. گفت که می‌تونه طلسم رو جوری تغییر بده که روحم آسیب نبینه و اثر جذب نیروهای منفی‌ش هم خنثی بشه.

سورن : تا اینجا‌ش که خوب بود...البته اگه عوارض جانبی نداشته باشه!

- فقط گفت که یه ویژگی جدید بهش اضافه میشه.

سورن : امیدوارم چیز ناجوری نباشه!

- ناجور که نه...می‌گفت اگه طلسم رو واسم تغییر بده، می‌تونم برای مدت کوتاهی به ابعاد دیگه برم.

سورن : یعنی به صورت ارادی؟! مته ارباب حلقه‌ها که یارو حلقه رو دستش می‌کرد و ناپدید می‌شد؟!

- فرایند دقیق‌اش رو برام توضیح نداد...متأسفانه وقتی داشتیم به جاهای حساس و سرنوشت ساز مکالمه‌مون می‌رسیدیم، یهو از خواب پریدم و یه کشیده هم خوردم.

مسعود : پیشنهادش مشخص می‌کنه که چرا الان توی همچین وضعیتی گیر افتادیم.

- می‌خوای بگی الان توی یه بُعد دیگه‌ایم؟!

سورن : چطور ممکنه تو به بُعد دیگه باشیم وقتی هنوز طلسم دست بهرادو عوض نکرده؟

سورن مکث کوتاهی کرد و گفت : نکته تغییرش داده و خودت خبر نداری!!

آستینم رو یکم بالا زدم و علامت رو به سورن نشون دادم.هنوز مثل قبل بود.

مسعود سر جاش وایساد و رو به ما گفت : بالاخره رسیدیم.

بعد از اینکه ایستادیم تازه تونستیم دری که مسعود جلوش متوقف شده بود و با دست بهش اشاره می کرد رو ببینیم.

سورن با قیافه ی خنثی گفت : اینجا خونه ی منه؟!

مسعود : آره.

سورن : پس چرا شبیهش نیست؟ در خونه ی من سیاه بود...این سفیده!

مسعود : این همون آدرس همیشگیه.

سورن : تو میگی این همون آدرس همیشگیه،منم میگم قبول...ولی اگه فرض کنیم که ما تو به بُعد دیگه ایم که با توجه به وقایع اخیر،فرض دور از ذهنی هم نیست،به این معنی که اینجا الان خونه ی من نیست.پس چه فایده ای داره اگه بریم توش؟!

- وای!

سورن : چته؟!

با نگرانی گفتم : یعنی اون یارویی که توی خونه ی من بود و مسعود کتکش زد،در واقع توی خونه ی خودش بوده و ما مزاحمش شدیم؟!

مسعود و سورن یکم فکر کردن و با خونسردی و بی تفاوتی جواب دادن : آره...

- پس بهتره الانم وارد خونه‌ی سورن نشیم. چه فایده‌ای داره که مزاحم مردم محترم این بُعد بشیم؟
به نظرم همینجوری توی خیابون بچرخیم تا به حالت عادی برگردیم.

سورن : اگه هیچ‌وقت به حالت عادی برنگشتیم چی؟ باید همینجوری سرگردون باشیم؟!

- پس بریم خونه‌ی مردم و مصادره کنیم؟!

سورن : بهتر از اینه که کارتن خواب باشیم!

مسعود : چطوره یه کاری کنیم؛ بیاین کلید بندازیم ببینیم در باز میشه یا نه. اگه باز شد میریم داخل. اگرم نشد حرف بهرادو انجام میدیم و همینجوری ول می‌چرخیم بلکم فرجی شد.

سورن دست توی جیبش کرد و گفت : باشه.

بعد کلیدهاشو بیرون آورد و داخل قفل امتحان‌شون کرد. نمی‌دونستم خوش‌شانسی بود یا بدشانسی اما در باز شد. من و سورن همچنان مردد بودیم ولی مسعود بدون توجه به تردید ما، مته شتر سرشو انداخت پایین و وارد خونه شد.

سورن با صدای آهسته بهم گفت : لعنت به این شانس! اصلا فکر نمی‌کردم کلیدم کار کنه و گرنه قبول نمی‌کردم امتحان کنم.

- مسعود بدجوری رو اعصابمه، خیلی هم مشکوک میزنه!

سورن : می‌دونی بدتر از گیر افتادن توی یه مکان جن‌زده چیه؟ اینکه توی همچین وضعیتی یکی از مُهره‌هاتم جن‌زده بشه.

- تو به من و مسعود به چشم مُهره نگاه می‌کنی؟!

سورن : به عنوان مثال گفتم! اونو ولش کن...الان باید چیکار کنیم؟ امکان نداشت مسعود بتونه توی این مه خونه‌ی منو پیدا کنه. تازه اصلا شبیه خونه‌ی منم نیست که بگیم از ظاهرش شناخته‌ش! این یعنی یه ریگی به کفششه.

- از من می‌پرسی چیکار کنیم؟ من کودن‌ترین مُهره‌اتم! مته مُهره‌ی سرباز شطرنج.

سورن : به نظرم دوتایی خفتش کنیم و زیر زبون شو بکشیم.

- ما در حالت عادی هم زورمون به مسعود نمی‌رسه، چه برسه به حالت جن‌زده!

سورن : باید یهویی و غافلگیرانه گیرش بندازیم.

- شایدم جن‌زدگی‌ای در کار نباشه! آخه یه مدتی می‌شه که مسعود دوشخصیتی شده...یه وقتایی خیلی خونسرد و خوش اخلاقه و یه وقتایی عصبی و حساس.

سورن : شاید از همون موقع که دوشخصیتی شده، تسخیر شده باشه!

- اونوقت مرض داشته تا الان صبر کرده؟ خب اگه قصد آزار داشت توی همین چند هفته‌ی اخیر کارشو می‌کرد دیگه!

سورن : من چه می‌دونم! شاید دلایل خاص خودش داشته.

- هیچوقت فکر نمی‌کردم خونسردی مسعود از عصبانیتشم وحشتناک‌تر باشه!

سورن : ولی دقت کردی جن‌زده‌ش از خودش متمدن‌تره؟

- خیلی بی‌ادبی!

سورن : خیلی خب...حرفات قانع کننده بود. الان می‌ریم داخل و بی‌خیال خفت کردنش می‌شیم. ولی اگه حرکت مشکوک و ماورایی زد، با اشاره‌ی من بهش حمله می‌کنیم.

با هم وارد خونه شدیم و درو پشت سرمون بستیم. توی حیاط از مسعود خبری نبود.

سورن نگهم داشت و گفت : قبل از اینکه بریم تو، يادت باشه زيادم بهش نزديک نشو.فاصله رو حفظ کنيم بهتره...خواست هم به من باشه که اگه اشاره کردم دست به کار شی.

- ديد من يه خرده ضعيفه،اگه تونستی يه جوری واضح اشاره کن که بفهمم.

سورن : باشه،خواستم هست.

ظاهر خونهی سورن از بیرون تغییرات جزئی کرده بوده بود.واقعا عجيب بود که مسعود تونسته بود پیداش کنه! هر چی می خواستم مثبت راجع بهش فکر کنم و بهش مشکوک نباشم نمی شد. داخل حیاط مه رقیق تر بود و حتی من که ديد ضعيفتری داشتم می تونستم ساختمون رو ببينم.وقتی به پنجره ی طبقه ی دوم نگاه کردم، متوجه شدم يه نفر داره از پشت پنجره ما رو ديد می زنه.

به سورن گفتم : عجيب نيست که توی اين بُعد هم صاحبخونه ت فضوله؟!

سورن : فرقی نداره من توی چه دنيایی باشم،در هر صورت يه صاحبخونه بالای سرم هست که نگهبانی کون مو بده.

خنديدم : برو خدا رو شکر کن که خونه ت هنوز سر جاشه و مته من و مسعود مال باخته نشدی. با خوشحالی ادامه دادم : شايد دوباره سوييچ شديم به دنيای خودمون که خونه ی تو سرجاشه! سورن برگشت و به در حیاط نگاه کرد.گفت : نه...رنگ در هنوز سفیده.هر وقت سیاه شد يعنی برگشتيم.

- راست میگی...

وقتی به در ورودی واحد سورن رسيديم،مسعود رو کنار در ديديم که دست به سینه به دیوار تکیه داده.همین که ما رو ديد گفت : ديگه داشتم نگرانتون ميشدم.

سورن : چطور؟

مسعود : خودت چی فکر می‌کنی؟

سورن : آهان ببخشید...داشتیم درباره‌ی این وضعیت عجیب و غریبی که توش گیر کردیم حرف می‌زدیم، تو چرا نرفتی داخل؟!

مسعود : کلید داشتم و نرفتم؟!

سورن : آها...! واقعا شرمنده، اصلا یادم نبود درو قفل کردم.

دوباره کلید به دست شد و سعی کرد درو باز کنه اما نشد که نشد.

مسعود : می‌خوای به روش خودم بازش کنم؟

سورن هول شد و گفت : نه، الان بازش می‌کنم... قفل این در همیشه مشکل داره.

درست هم می‌گفت و بعد از چند ثانیه ور رفتن با قفل و کلید، بالاخره بازش کرد و وارد خونه شدیم. به محض ورود توجهم به آینه و کنسول چوبی که کنار در قرار داشت جلب شد.

با اشاره‌ی انگشت به سورن نشون‌اش دادم و گفتم : تو همچین چیزی داشتی؟

سورن نگاهی بهشون انداخت و گفت : نه! دلیلی نداره همچین کنسول داغونی رو بذارم گوشه‌ی خونه... اصلا با دکوراسیون من جور نیست.

از همون جایی که ایستاده بودم وضعیت خونه‌ی سورن رو از نظر گذروندم. تقریبا مثل همیشه بود، فقط بعضی وسایل تغییر کرده بودن... مثل مبل‌ها و تابلوهای روی دیوار... از تلویزیون هم خبری نبود. به علاوه اون آینه و کنسول چوبی درب و داغون هم به خونه‌ش اضافه شده بود. رنگ چوب کنسول قهوه‌ای تیره بود و خیلی از قسمت‌هایش زدگی داشت. آینه‌ی گرد و متوسطی هم داشت که درست روی کنسول قرار گرفته بود و با کمی زاویه به دیوار تکیه داده شده بود.

سورن : از مبل قهوه‌ای متنفرم!

- نیمه‌ی پر لیوانو ببین...در عوض چستر کلاسیکه.

سورن : در هر صورت ازش متنفرم.

سورن جلوی آینه وایساد و گفت : چرا انقدر تیره‌ست؟ آینه نباید شفاف باشه؟

- چه می‌دونم...شاید دلایل خاصی داره.

سورن : حرف خودمو به خودم تحویل نده!

منم رفتم کنار سورن و جلوی آینه ایستادم.حق با سورن بود.اون آینه هیچ شفافیتی نداشت و به سیاهی می‌زد.تیرگی و کیفیت مزخرفش به کنار...تصویری که از من نشون می‌داد با همیشه فرق داشت و دو تا دست بزرگ و سفید روی شونه‌هام قرار داشت که در واقعیت دیده نمی‌شدن و فقط توی آینه معلوم بودن!

با حالتی عصبی و نگران گفتم : اون چه کوفتیه روی شونه‌های من؟!

سورن هم که مشخصا جا خورده بود گفت : ظاهرا دست‌اند...

- یعنی الان دست‌های یه نفر روی شونه‌های منه؟!

سورن : بیا مثبت فکر کنیم...شایدم آینه‌ش مشکل داره.

- هر چند داری مزخرف میگی ولی ترجیح میدم قبول کنم.

سورن : آفرین.قبول هم نکنی کاری از دست‌مون برنمیاد.

مسعود که تا اون لحظه جلوی در ایستاده بود و فقط شنونده‌ی حرف‌های ما بود،به راه افتاد و بدون اینکه کنار ما بایسته یا حتی به آینه نگاه کنه،رفت و روی یکی از مبل‌ها نشست و گفت : شاید دست‌های همون قاتله باشه.

سورن : نمی‌خواهی خودتو توی آینه ببینی؟ شاید چیز عجیبی هم در مورد تو نشون بده.

مسعود با نگاهی بی‌تفاوت گفت : علاقه‌ای ندارم.

سورن : اوهوم...گفتی دست‌های قاتله؟

مسعود : گفتم شاید. ممکن هم هست دست یه خر دیگه باشه...جنی چیزی... .

سورن دست منو کشید و دنبال خودش برد. دوتایی رفتیم و با فاصله از مسعود نشستیم.

با نگرانی پرسیدم : میگم به نظرتون تصویری که آینه از من نشون میده مربوط به زمان حاله؟یعنی

الان دو تا دست روی شونه‌های منه؟!

سورن : خیلی دوست دارم بهت قوت قلب بدم ولی...

مسعود حرف سورن رو قطع کرد و بهم گفت : می‌دونستی که آینه یه نوع هولوگرامه؟

- نه، یعنی چی؟!

مسعود : معنی‌ش یکم پیچیده‌ست...خصوصا برای ذهن آکبند شما دو تا.به طور خلاصه اگه بخوام

توضیح بدم یعنی اینکه آینه اجزای مکانیکی و الکترونیکی داره که می‌تونه افکار مثبت و منفی رو

از طریق ذهن ما منعکس کنه.شاید داره احساس تو رو از خوابی که دیشب دیدی نشون میده.

- آها...با توجه به خوابی که دیدم و پوزشن قاتل توی خواب که تمام مدت پشت سرم وایساده بود

منطقی به نظر میاد.ولی چرا قبلا همچین چیزی توی آینه ندیدم؟!

مسعود : شاید در حالت عادی قابل رؤیت نیست...الانم که در حالت غیرعادی هستیم و معلوم

نیست توی کدوم دنیاایم.

سورن : اینکه میگی آینه،افکار و احساسات رو انعکاس میده...اونوقت چطوره که ما هم می‌تونیم

افکار بهرادو ببینیم؟

مسعود با لحن طلبکار و حق به جانب گفت : همین دو ثانیه پیش عرض کردم شاید به خاطر اینه که در حالت عادی نیستیم!

سورن چند ثانیه سکوت کرد و با صدای آروم‌تر از قبل گفت : نمی‌خوام نگران‌تون کنم‌ها ولی الان دیدم که یه نفر داره یواشکی از لای در اتاق بهمون نگاه می‌کنه.

من و مسعود هم به اون سمت نگاه کردیم. من که جزئیات رو نمی‌دیدم و تکلیفم روشن بود.

گفتم : چطوره وانمود کنیم ندیدیمش؟

سورن : اگه قصد حمله داشته باشه چی؟

- اگه همچین قصدی هم داشته باشه احتمالا حق داره چون ما بی‌اجازه اومدیم خونه‌ی اون.

سورن عصبی شد و گفت : اگه خونه‌ی اونه پس چرا کلیدهای من درها رو باز کردن؟

- اگه خونه‌ی تونه چرا وسایلت عوض شدن و اون یارو اینجاست؟

سورن : مهم کلیدها هستن که مالکیت منو تایید می‌کنن!

کلافه شدم و گفتم : خب برو بندازش بیرون اگه می‌تونی...!

مسعود از جاش بلند شد و گفت : شما همینجا سرجاتون بشینید تا من یه سر و گوشی آب بدم.

سورن : یعنی می‌خوای تنها بری؟

با قیافه‌ی خنثی به سورن نگاه کرد و گفت : سوالای احمقانه نپرس!

همین که مسعود ازمون فاصله گرفت و به طرف اتاق خواب رفت، سورن گفت : پاشو ما هم بریم دنبالش.

- ولی تاکید کرد که ما همین جا بمونیم.

سورن : انقدر ابله نباش! اگه این واقعا مسعود باشه، ممکنه به کمک ما احتیاج پیدا کنه. اگر مسعود نباشه حتما به کار غیرمعمول انجام میده که در اون صورت مطمئن می‌شیم کسی که باهاش طرفیم، موجود ماورائیه.

- خب اگه مسعود نبود و موجود ماورائی بود باید چیکار بکنیم؟

سورن : به این زودی نقشه رو یادت رفت؟! منو بگو رو دیوار چه خری یادگاری نوشتم! قرار شد خفتش کنیم دیگه!

به نقشه‌ی سورن اعتماد نداشتم. با لحنی مردد گفتم : مطمئنی زورمون می‌رسه؟

دستمو کشید و گفت : به کاری می‌کنم که به قدرت من ایمان بیاری.

- یا خدا!

قشنگ حس می‌کردم که سورن به بادمون میده. تصمیم گرفتم تا حد امکان باهاش همکاری نکنم و فقط همراهی‌اش کنم تا به وقت گند نزنه. همینطور منو دنبال خودش کشید و وارد اتاق خواب شدیم. در تراس نیمه باز بود و از مسعود هم خبری نبود. از قرار معلوم وارد حیاط پشتی‌ای شده بود که به اون باغ و چاه خاطره انگیزی که من داخلش افتادم ختم میشد. همون خاطره کافی بود تا اصلا دلم نخواد پا به اونجا بذارم اما بدبختانه سورن همچنان منو دنبال خودش می‌کشوند.

وارد تراس که شدیم گفتم : بهتر نیست همینجا بمونیم... می‌ترسم دوباره نحسی چاه منو بگیره.

سورن : لازم به ذکره که چاه نحس نبود، تو مته یابو راه می‌رفتی! در ضمن قرار نیست جلوتر بریم. خودمم ترجیح میدم از صحنه‌ی جرم دور باشم... مسعود رو از همینجا هم می‌تونم ببینم.

درست می‌گفت. مه از بین رفته بود و حتی منم می‌تونستم مسعود رو ببینم که داشت حوالی چاه پرسه میزد و گوشه و کنار حیاط رو دید میزد.

- تا حالا به این فکر کردی که اگه مسعود فعلی یه موجود ماورائی باشه یا مثلا تسخیر شده باشه، به احتمال صددرصد زورش از مسعودی که ما می‌شناختیم بیشتره؟

سورن : آره.

- به این هم فکر کردی که مسعودی که ما می‌شناختیم در هر شرایطی می‌تونست دهن ما رو آسفالت کنه که با توجه به این موضوع، هیچ شانسی در برابر نسخه‌ی ماورائی‌اش نداریم؟
انگشت اشاره‌شو بالا آورد و با حالتی مطمئن گفت : به همین دلیل باید از حملات دوربرد استفاده کنیم.

همین لحظه بود که حجم زیادی از آب سرد روی سرم فرو ریخت و به معنای واقعی نفس‌مو بند آورد. سورن که با فاصله‌ی کمی از من ایستاده بود هم در امان نمود و یه خرده خیس شد.

سورن : این دیگه چه کوفتی بود!

به بالای سرم نگاه کردم اما چیزی ندیدم. بلافاصله صدای سورن رو شنیدم که میگه : ولم کن عنتر!
دیدم یه موجود قد کوتاه شبیه به آدم، پاهای سورن رو چسبیده. سورن هم داره با مشت، محکم توی سرش می‌کوبه تا از خودش جداش کنه اما یارو ول کن نیست. یهو یکی دیگه هم از غیب، ظاهر شد و پرید پشت سورن و دو دست‌شو دور گردن سورن گره زد. سریع دست به کار شدم تا به سورن کمک کنم و اون کوتوله‌ها رو ازش جدا کنم. اول رفتم سراغ اون‌ی که روی کول سورن سوار شده بود. دست‌های کوچیک و استخوانی‌شو که دور گردن سورن پیچیده بود گرفتم و در جهت مخالف کشیدم تا سورن رو از فشار خفگی آزاد کنم اما دست‌هاش مته سنگ بودن. لامصب چه زوری هم داشت. حتی یک سانت هم نتونستم دست‌هاشو از هم فاصله بدم.

سورن با چهره‌ای که از شدت فشار قرمز شده بود گفت : انگشتتو بکن تو چشمش!

منم نامردی نکردم و با مشت زدم. حرکت مفید واقع شد و یارو گردن سورن رو ول کرد. تنها بدی اش این بود که یه چیزی شبیه خاک یا خاکستر که توی مشت اش داشت رو به سمت من فوت کرد و باعث شد یک آن سرم گیج بره. ناخواسته یکی دو قدم عقب رفتم و از سورن فاصله گرفتم. نمی دونم اون پودری که به سمت صورتم فوت کرد چی بود اما جدا از سرگیجه، حس خارش و درد مزخرفی توی گلو و دماغم به وجود آورد. حسش درست مثل وقت هایی بود که شدیداً سرما می خوردم.

همین لحظه بود که یکی دیگه از اون افراد غافلگیریم کرد و از پشت خودشو انداخت روی کولم. تعادلم به هم خورد و از پله های تراس پایین اومدم و وارد حیاط شدم. همینطور داشتم از سورن فاصله می گرفتم. اونی که پشت سورن بود هم از پله ها پایین اومد و شروع کرد به حرف زدن. البته ما نمی فهمیدیم چی بلغور می کنه چون زبانش نامفهوم بود. یکی از چشم هاش هم به خاطر مشت من قرمز شده بود و حسابی اشک می کرد. دست شو روی همون چشم گذاشت و درحالی که یه چیزایی به زبون خودشون می گفت، تهدیدآمیز بهم نزدیک شد.

با نگرانی گفتم : فکر کنم ناراحتش کردم...

سورن همچنان با اونی که پاهاش رو گرفته بود درگیری داشت. انگار یارو از سرنوشت دوستش عبرت گرفته بود و برای اینکه سورن توی چشمش نزنه، سرش رو پایین می گرفت و صورتش رو مخفی می کرد.

سورن بهم گفت : با لگد بزنش!

- می ترسم لنگ مو بگیره بیفتم! ... اینی که روی کولم سوار شده رو چیکار کنم؟

سورن : حداقل یه وردی چیزی بخون!

- آخه اینا که جن نیستن!

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

تنها راه چاره این بود که مسعود رو صدا بزنم اما هنوز اون درد رو توی گلویم حس می‌کردم و داد زدن برام مشکل بود. برای همین به سورن گفتم : مسعودو صدا کن!

به محض گفتن این جمله صداشو از پشت سرم شنیدم که طلبکارانه گفت : یادمه واقواق کردم گفتم توی خونه بمونید!

اصلا نفهمیدم کی خودشو به ما رسونده بود. اون یکی که جلوی من بود و تا اون لحظه داشت به زبون خودشون زر زر می‌کرد، با دیدن مسعود چشماش گرد شدن و خفه خون گرفت. انگار تا اون لحظه از حضور مسعود در اون حوالی بی‌خبر بودن.

مسعود بی‌درنگ به کمک من اومد و سعی کرد اونی که پشتم سوار بود رو پایین بیاره. یکم با طرف کلنجار رفت و گفت : مجبورم نکن از زور استفاده کنم!

سورن هم که از اون طرف درگیر و تحت فشار بود گفت : استفاده کن دیگه! منتظر چی هستی؟! همین لحظه بود که صدای خرد شدن جسم سختی رو بیخ گوشم شنیدم. فشار از شونه‌هام برداشته شد و یارو شروع کرد به عر زدن. وقتی نگاهش کردم دیدم روی زمین افتاده و داره از درد به خودش می‌پیچه.

از مسعود پرسیدم : چی کارش کردی؟

مسعود : ول نمی‌کرد، منم مجبور شدم دست‌شو بشکنم.

- اون صدایی که شنیدم، صدای خرد شدن استخوان این بود؟!

مسعود : آره... متنفرم وقتی مجبور به کاری می‌شم.

حس چندش تمام وجودمو گرفت. هر چند کوتوله‌هه خیلی رو اعصاب بود ولی دلم برآش سوخت. از شدت درد، داد و هوار می‌کرد و روی زمین وول می‌خورد. رفیق‌هاش با دیدن اون صحنه حسابی

شوکه شده بودن. خصوصا اونى که به من نزدیک تر بود. حتى اون یکی که سورن رو چسبیده بود، پای سورن رو ول کرد و با تعجب به مسعود خیره شد.

با دیدن وضعیت دوست شون غیرتی شدن و دويدن سمت من و مسعود. البته مشخص بود که هدف اصلی شون کسی نیست جز مسعود. اونى که دورتر بود یه چاقوى بزرگ توى دستش ظاهر شد. لامصب داشت به قصد کشت میومد. ناخودآگاه پشت مسعود قایم شدم تا در امان باشم. به سرعت داشتن بهمون نزدیک می شدن. دو سه قدم بیشتر نمونده بود تا اونى که جلوتره به مسعود برسه. همین لحظه بود که مسعود با حسرت آهى کشید و دست راستشو بالا آورد. کف دستشو به طرف اون دو تا گرفت. تو یه چشم به هم زدن هر دو با شتاب به هوا پرتاب شدن و بعد از دو سه متر بالا رفتن و فاصله گرفتن از زمین، توى هوا ناپدید شدن و فقط گرد و خاک طلایى رنگی از شون باقى موند و توى هوا پخش شد.

من و سورن با دیدن اون صحنه خشکمون زده بود. با تعجب گفتم : الان چی شد؟! مسعود جوری که انگار هیچ اتفاق خاصی نیفتاده گفت : نمى دونم... فکر کنم رفتن.

سورن : چی چيو رفتن؟ تو فرستادى شون هوا!

مسعود : مسخره بازی درنیاار. من چطور مى تونم همچین کاری بکنم؟

سورن : همین که دستتو گرفتی طرفشون، شوت شدن هوا!

مسعود با حوصله توضیح داد : نه نه. دقت کن؛ چون داشتن به ما حمله می کردن، من فقط دستمو گرفتم سمت شون که یعنی جلوتر نیایید. اونا هم برعکس شماها خنگ نبودن و سریع منظورمو گرفتن و دیگه نیومدن.

- ولی به نظر میومد تا لحظه ی آخر مى خواستن ما رو له و لورده کنن! بعدم وقتی پرت شدن هوا، قیافه ی جفت شون متعجب و ترسیده بود!

مسعود : تو با این چشم و چال ناقصات چجوری حالت چهره‌ی اونا رو دیدی؟

- آخه دیدم از وقتی که برگشته هر لحظه داره بهتر میشه.

مسعود : می‌تونم به هر دوتون ثابت کنم که من اون احمق‌ها رو نفرستادم هوا و خودشون رفتن.

سورن : چجوری؟!

مسعود با دست به زمین اشاره کرد و گفت : این یارویی که دست‌شو شکستم و همینجا افتاده بود هم غیب شده...خودتون ببینید. این که دیگه در مسیر دست من نبود!

سورن : یعنی داری میگی کسی که به خاطر شکستگی ناجور استخون دستش روی زمین افتاده و مته چي داره ضجه می‌زنه و از درد به خودش می‌پیچه، به خاطر اشاره‌ی دست تو منقلب شده و یهوپی تصمیم گرفته بره؟

مسعود : شاید اگه دست تو رو هم خرد کنم، منقلب بشی و دیگه سوالای احمقانه نپرسی!

به طرف خونه راه افتاد و گفت : از اولشم معلوم نبود چرا دارن به شما حمله می‌کنن. عجیب نیست که یهوپی بی‌دلیل برن.

همین که مسعود وارد خونه شد، سورن بهم اشاره کرد تا سریع برم پیشش. دوباره برگشتم به تراس. سورن به داخل خونه نگاه کرد تا از نبود مسعود مطمئن بشه، بعد با صدای آهسته گفت : دیگه جای هیچ شکی باقی نمونه.

- در چه مورد؟

عصبی شد و گفت : آه، گیج بازی درنیار! اینکه با یه موجود ماورائی طرفیم!

- قبول دارم که زیادی مشکوک و غیرعادی بود ولی چرا یه موجود ماورایی باید ما رو از دست این کوتوله‌ها نجات بده؟

سورن : شاید اهداف بزرگ‌تری داره و مجبوره اعتماد ما رو جلب کنه!

با قیافه‌ی خنثی نگاهش کردم و گفتم : مثلاً چه اهدافی؟!

سورن : مثلاً می‌خواه اطلاعاتی چیزی از من بکشه...

- ما به درد خودمون نمی‌خوریم، چرا باید واسه یه موجود ماورائی مهم باشیم؟

سورن : چرت و پرت نگو! مگه این همه مدت که با اون همزاد مسعود در ارتباط بودی به دردش خوردی؟

- نه.

سورن : آفرین. ولی باز هم بی‌خیالت نشد. اصلاً اولین بار اون اومد دنبال تو و به این مسائل باز کرد. الانم ممکنه یه عده جن دنبال همزاد مسعود باشن و از تو اطلاعات بخوان.

- در کل می‌خواهی بگی اینی که ما الان باهاش طرفیم مسعود نیست؟

سورن : دقیقاً. البته اینم باید در نظر بگیریم که شاید تسخیر شده باشه.

- باورم نمیشه... یعنی یه موجود ماورایی همچین پروژه‌ی خفنی رو پیاده کرده تا ما رو تله‌پورت کنه به یه دنیای دیگه، که دست بر قضا این دنیا نسخه‌ی چُس‌تره دنیای خودمونه، بعد یه سری کوتوله رو اجیر کرده که بریزن سر ما تا از دست اونا نجات‌مون بده و با این حرکت اعتمادمونو جلب کنه؟

سورن : از لحن احمقانه‌ت که بگذریم، منظورمو دقیق توضیح دادی.

- هر جور حساب می‌کنم منطقی نیست...! حداقل می‌تونست توی دنیای خودمون این کارو بکنه.

سورن : چه می‌دونم... لابد اگه اینجا درخواستشو رد کنی چون راه فرار نداری، یه جور دیگه راضیات می‌کنه... یا اینکه توی دنیای خودمون رفقای همزاد مسعود می‌فهمن و جلوشو

می‌گیرن. می‌تونه هزارتا دلیل داشته باشه... اصلا شاید مسعود واقعی داره توی بُعد خودمون دنبال ما می‌گرده و ما با این یارو اینجا گیر افتادیم!

با بی‌حوصلگی گفتم : منم از وقتی که مسعود تنهایی رفت توی اون کوچه‌ی تاریک، متوجه تغییر رفتارش شدم و بهش مشکوکم ولی به این فکر کن که ما نه به اون دلایلی که تو فکر می‌کنی، بلکه به یه دلیل شُخمی‌تصادفی وارد این دنیا شدیم و تنها کسی که می‌تونه در برابر خطرات احتمالی این بُعد ازمون مراقبت کنه، همین مسعودیه که بهش مشکوکی. اگه زدی ناکارش کردی و بی‌دفاع شدیم چی؟ اونوقت من و تو می‌مونیم و این دنیای پر از گرگ و لَنگِ بی‌تُنبون!

سورن : قرار نیست بزnm بکشمش! تازه اگر هم همین قصدی داشتم عمرا اگه زورم می‌رسید. فقط می‌خوام مطمئن بشم این کسی که باهاش طرفیم واقعا مسعوده و قرار نیست دهن‌مونو آسفالت کنه. اینا رو که فهمیدم همه چی حله.

- ولی ممکنه مسعود باشه و دهن‌مونو آسفالت کنه!

سورن : انقدر ترسو نباش!

با عصبانیت گفتم : شرمنده، من مته جنابعالی شجاع نیستم که با سر برم تو کون خطر! فقط خواست باشه داری با دُم شیر بازی می‌کنی!

سَرسری گفت : باشه.

- گفته باشم؛ هر جا احساس کنم نقشه‌ت به نفعم نیست خودمو کنار می‌کشم.

پشت سر هم وارد خونه شدیم. به شدت استرس داشتم. حس می‌کردم قراره یه گند حسابی بزنه، برای همین نمی‌خواستم حتی یه قدم ازم دور بشه! وارد اون یکی اتاق خوابش شد و کنار تخت نشست. خم شد و شروع کرد به گشتن زیر تخت.

من که یه قدم بیشتر باهاش فاصله نداشتم گفتم : دنبال چی می‌گردی؟

سورن : اون موقع که تازه مستقل شده بودم...

سریع گفتم : چقدرم که مستقل شدی! خصوصا از لحاظ مالی...

به مسخره گفتم : ببخشید همه مته شما خودساخته نیستن!

سریع بحث رو عوض کردم : داشتی می‌گفتی...

سورن : آره...اون موقع که تازه اومده بودم اینجا، بعضی شب‌ها می‌ترسیدم...واسه همین تصمیم گرفتم برای امنیتم یه گُلت بخرم.

چشم‌ام گرد شدن و با تعجب گفتم : می‌خوای با اسلحه به مسعود شلیک کنی؟

سورن تا کمر رفت زیر تخت و گفت : نه...فقط می‌خوام ژست تهدید به خودم بگیرم تا بترسه و حقیقتو بگه.

- مگه خوابشو ببینی من بذارم همچین اتفاقی بیفته!

سورن با کلافگی گفت : پس کجاست این لامصب؟!

از زیر تخت بیرون اومد و گفت : هیچ‌کدوم از وسایلم سر جاش نیست!

- خداروشکر!

بعد یه چوب بیسبال از زیر تخت بیرون آورد و گفت : فقط این هست که اینم بدبختانه به درد حمله‌ی دوربرد نمی‌خوره...

- می‌خوای با این چماق وحشتناک با مسعود درگیر شی؟!

سورن جوری که صدایش به گوش مسعود نرسه گفت : نمی‌خوام درگیر بشم. فقط ژست‌شو می‌گیرم. تازه این سلاح مورد علاقم نیست...متأسفانه با ساکن فعلی اینجا اختلاف سلیقه دارم.

چوب رو دو دستی گرفتم و گفتم : عمرا اگه بذارم!

شروع کردم به کشیدن چوب سمت خودم.سورن هم متقابلا چوب رو به طرف خودش کشید.

سورن : اگه بزنه ناکارم کنه تو جوابگو میشی؟

- منم دقیقا از همین می ترسم! تو که قطعا نمی تونی اونو بزنی...اگرم اون تو رو با این بزنه حتما می میری!

همینطور که زور می زد تا چوب رو از دستم بگیره گفت : یعنی باور کنم تو نگران منی نه مسعود؟

- هر کدومتون این وسط بمیرید بازنده ی اصلی منم!

یهو صدای مسعود رو از پشت سر شنیدم که گفت : چیکار می کنید شماها؟!

بدون اینکه چوب رو ول کنم کنار سورن قرار گرفتم.قیافه ی مسعود دیدنی بود.یه چیزی بین متعجب و خنثی.

سورن بلافاصله گفت : هیچی.

- دروغ میگه!

مسعود با قیافه ی مشکوک گفت : چماق واسه چیه؟

سریع گفتم : سورن می خواد تو رو بزنه!

سورن : چرت و پرت میگه به خدا!

- دروغ میگه! بهت شک کرده.

مسعود : شک؟ به چی؟

- میگه خودت نیستی!

سورن بلاخره چوب رو از دستم گرفت و گفت : حالا که به اینجا رسید دیگه نمی تونم انکار کنم.

مسعود : یعنی می‌خواهی بگی به من شک داری؟

سورن : دقیقا.

مسعود : آگه همون موقع که سوالای احمقانه ازم می‌پرسیدی، دست تو رو هم مته اون یارو قلم کرده بودم الان بهم شک نمی‌کردی.

سورن : اتفاقا یکی از دلایل شک‌ام همین تغییر رفتاره!

مسعود : بهم شک کردی چون باهاتون مهربون بودم؟ واقعا که مردم جنبه‌ی خوش رفتاری ندارن.

سورن : این فقط یکی از دلایلمه. از تغییر رفتار یهویی و ناک اوت کردن کوتوله‌ها با اون روش عجیب که بگذریم، پیدا کردن آدرس خونه‌ی من وسط اون مه شدید رو نمی‌تونم بی‌خیال شم!

مسعود طلبکارانه گفت : حالا گیریم که من خودم نباشم. که چی؟

جوابش باعث تعجب هر دومون شد. فکر کردم بعد از حرفای سورن، این موضوع رو انکار می‌کنه اما ظاهرا اشتباه می‌کردم.

سورن مکثی کرد و گفت : نتیجه اینکه برای سلامتی خودمونم که شده باید ازت فاصله بگیریم.

مسعود : به نفعته که این کارو نکنی!

سورن : داری تهدید می‌کنی؟

مسعود : نه، جدی میگم...البته آگه نگران سلامتی‌ات هستی. اگر نه که هیچی.

سورن دست منو گرفت و به مسعود گفت : ترجیح میدم در شرایط فعلی به حرف تو گوش ندم. حالا می‌شه از جلوی در بری کنار تا ما رد بشیم؟

مسعود : نه.

سورن : آگه کنار نری مجبورم از زور استفاده کنم!

مسعود کوتاه خندید و گفت : هر جور خودت صلاح می‌دونی.

با اینکه حرف‌ها و رفتار مسعود عجیب بودن و مثل همیشه‌ی خودش نبود، به شخصه حس نمی‌کردم قراره جونمونو به خطر بندازه. اما ظاهرا سورن جور دیگه‌ای فکر می‌کرد و در تلاش بود تا هر چه سریع‌تر با هم از اون خونه بزیم بیرون و از مسعود فاصله بگیریم. از شانس توی اتاقی بودیم که تراس نداشت و بیرون رفتن از پنجره سخت بود. مسعود هم که درست جلوی در ایستاده بود و رد شدن از اون به مراتب سخت‌تر از بیرون پریدن از پنجره بود.

سورن تصمیم گرفت که مته آدم از در بریم بیرون که البته لازمه‌ش رد شدن از کنار مسعود بود، برای همین با لحن احمقانه‌ای گفت : مطمئنی نمی‌خوای بری کنار؟ اگه نری به زور رد می‌شیم‌ها!

مسعود دو قدم عقب رفت و بیرون اتاق ایستاد و با اشاره‌ی دست گفت : بیا برو. ولی فکر نکن می‌ذارم بهرادو با خودت ببری.

سورن : متاسفانه الان اجازه‌ی تو اصلا مطرح نیست چون قابل اعتماد نیستی!

دستمو کشید و به راه افتادیم تا از اتاق بیرون بریم. همین که به مسعود رسیدیم و خواستیم از جلوش رد شیم، اون یکی دستمو گرفت و متوقفمون کرد.

جدی شد و به سورن گفت : گفتم که نمی‌ذارم بهرادو ببری.

سورن : منم گفتم...

سریع حرفشو قطع کرد و گفت : یه بار دیگه اون جمله رو تکرار کنی، اون روی سگِ مسعود همیشگی رو می‌بینی!

سورن محکم دستمو کشید و گفت : دیگه واقعا داری مجبورم می‌کنی از زور استفاده کنم!

مسعود هم از اون طرف محکم‌تر دستمو کشید و گفت : شنیدی میگن سنگ بزرگ نشونه‌ی نزدنه؟

همین لحظه سورن چوب بیسبالی که توی دست راستش بود رو بالا برد و خواست مسعود رو باهاش بزنه. اما مسعود قسمت بالایی چوب رو گرفت و تو یه چشم بهم زدن چوب رو از دست سورن قاپید.

سورن که دید چوب رو از کف داده، دست منو ول کرد و دوید وسط پذیرایی و از ما فاصله گرفت.

مسعود بهش گفت : اگه داری میری بیرون چوبتو بهت پس بدم؟

سورن یکم خوشحال شد و با لبخند پرسید : جدی میگی؟!

مسعود : آره بهرحال بیرون اصلا امن نیست. ولی همونطور که گفتم تنهایی تشریف می‌بری.

سورن دوباره عصبی شد و گفت : دیگه واقعا داری مجبورم می‌کنی اون کاری که نمی‌خوامو انجام بدم!

مسعود چوب بیسبال رو انداخت جلوی سورن و گفت : این مکالمه بیش از حد فرسایشی نشده؟

سورن قاطعانه گفت : اگه فکر می‌کنی می‌ذارم بهراد پیش تو بمونه سخت در اشتباهی!

بعد به من اشاره کرد و گفت : بهراد بیا اینجا.

راه افتادم سمتش که مسعود دستمو کشید و گفت : تو هم اگه فکر می‌کنی من اجازه میدم بهرادو توی حماقت خودت شریک کنی سخت در اشتباهی.

مسعود خیلی جدی بهم گفت : همین جا وایمیستی، تا منم نگفتم از جات تکون نمی‌خوری!

- باشه...

بعد کمی ازم فاصله گرفت و به طرف سورن رفت و پرسید : تو چند ثانیه پیش گفتی که من قابل اعتماد نیستم؟

با شناختی که از مسعود داشتم می‌دونستم وقتی همچین سوالی می‌پرسه یعنی می‌خواد با طرفش درگیر بشه و کتک کاری کنه. چون چند لحظه پیش وقتی سورن می‌خواست برای دومین بار بهش بگه که قابل اعتماد نیست، مسعود تهدید کرد که اگه اون جمله رو تکرار کنه روی سگ‌شو نشون‌مون میده. اما لحن و رفتار مسعود باعث شد به شناختی که ازش داشتم شک کنم. من بهتر از هر کسی مسعود رو می‌شناختم. وقتی واقعا قصد داشت کسی رو کتک بزنه، لحن تهدیدآمیز و حرکات عصبی‌اش همه چیزو داد میزد. اما اون لحظه کاملا خونسرد بود و از عادات همیشگی‌اش خبری نبود.

سورن بدون اینکه جواب سوال مسعود رو بده، در یک حرکت سریع مجسمه‌ی فلزی کوچیکی که روی میز بود رو برداشت و پرت کرد سمت ما. در واقع می‌خواست مسعود رو باهاش بزنه، اما مسعود به سرعت جاخالی داد و روی زمین نشست. متاسفانه چون من نمی‌تونستم خوب ببینم، مجسمه صاف اومد خورد توی سرم. ضربه‌ی دردناکی بود... به محض اینکه دستمو روی فرق سرم گذاشتم، گرمای خون رو حس کردم. همین که به خاطر درد، سر جام نشستم، مسعود فوراً اومد روبه‌روم نشست و با نگرانی پرسید : چی شد؟!

کاملاً واضح بود که چی شده و نیازی به توضیح نبود...! با اون درد و خونریزی که داشتم هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم وضع بتونه بدتر از اون هم بشه که یک‌دفعه سورن در یک حرکت غافلگیرانه همه‌ی معادلات ذهنی‌ام رو بهم ریخت و با چوب بیسبال از پشت محکم توی سر مسعود کوبید!

اون لحظه که مسعود افتاد توی بغلم درد خودمو فراموش کردم. با سورن که لبخند رضایتمند احمقانه‌ای به چهره داشت چشم تو چشم شدم و گفتم : چیکار کردی روانی؟ تو که این بدبختو کُشتی، منم ناکار کردی!

در کمال خونسردی گفتم : اصلاً نگران نباش، من توی این کار حرفه‌ایم.

با اعصاب خردی گفتم : به جز من و مسعود دیگه کیو ضربه مغزی کردی؟!

سورن : بابامو... تازه ضربه مغزی هم نشد. می بینی که هنوزم سالم و سلامته.

- اون اگه مغزش بعد از ضربه کار می کرد تو رو زنده نمی داشت!

سورن : الان وقت این حرفا نیست.

- پس وقت چیه؟ می خوای پاشم به افتخار گلی که کاشتی برقصم؟!

سورن : باید قبل از اینکه به هوش بیاد ببندیمش.

- کاش قبل از حرف زدن یه خرده به حرفایی که می زنی فکر می کردی، چون اگه فکر می کردی

می فهمیدی که داری چه مزخرفاتی میگی! این بدبخت اگه موجود ماورائی بود یا تسخیر شده بود

که اینجوری بی دفاع نمیفتاد تو بغل من، به جاش پامیشد لت و پارت می کرد بدبخت!

به طرف آشپزخونه رفت و گفت : شاید فیلمش باشه!

- امیدوارم تو درست بگی و فیلمش باشه... که تو بزنی و ببندیش بعد یهو بلند شه پوستتو زنده

زنده بکنه! حاضرم بابت همچین فیلمی ده برابر پول بدم.

شروع کرد به گشتن کابینت ها و گفت : تو الان باید طرف من باشی نه اون!

- مطمئن باش در هر شرایطی من طرف مسعود وایمیستم!

سورن : بس که خائنی!

- بین کی به کی میگه خائن!

سورن : من به خاطر تو به مسعود خیانت کردم از ترس اینکه چون تو در خطره! الانم اگه اشتباه

کرده باشم همه چی رو خودم تنهایی گردن می گیرن. تو نگران نباش!

- نه تو رو خدا بیا پای منم بکش وسط! حالا دوباره داری دنبال چی می گردی که ازین بدبخت ترمون

کنی؟

سورن : جعبه‌ی کمک‌های اولیه...

- چه عجب!

سورن : و طناب.

- لعنت...مگه تو جعبه‌ی کمک‌های اولیه داشتی؟

سورن : نه.

- وقتی همچین چیزی نداری چرا تو خونهت دنبالش می‌گردی روانی؟!

سورن : مگه نمی‌بینی خیلی چیزا اینجا عوض شدن؟ گفتم شاید ساکن فعلی از من دوراندیش‌تر باشه.

داشت کابینت‌های بالا رو می‌گشت که یهو با خوشحالی گفت : ایول، پیدا کردم!

یه لحظه ترسیدم، با خودم گفتم اگه اون کوتوله‌ها ساکنین فعلی خونه‌ی سورن باشن، قطعا از خودشم بی‌فرهنگ‌ترن و لابد طناب یا زنجیر آهنی پیدا کرده که خوشبختانه دیدم یه کیف سفید از داخل کابینت بیرون آورد و با دیدنش خیالم راحت شد.

در کیف رو باز کرد و نگاهی به داخلش انداخت. از آشپزخونه بیرون اومد و همینطور که داشت به طرف ما میومد گفت : خوبه...همه‌ی چیزایی که لازم داریم این تو هست.

- خب خداروشکر...خوبه که بعد از ضربه مغزی شدن حداقل چسب زخم داریم به کله‌مون بزنینم!

سورن : انقد متلک ننداز! بعدا به خاطر این کار ازم تشکر می‌کنی.

- آره حتما. علاوه بر تشکر یه کادوی مخصوص هم برات کنار گذاشتم!

خندید و گفت : باشه...حالا این حرفا رو ول کن. بیا اول زخم سر تو رو پانسمان کنم، بعد مسعود.

با کلافگی گفتم : اگه می‌خواستی پانسمان کنی اصلا چرا زدی؟

با اعصاب خردی نفس عمیقی کشید و گفت : این مکالمه به جایی نمی‌رسه!

هر چند مخالف ایده‌ی بستن مسعود به صندلی بودم اما با وجود مصدومیت و زور کمتری که نسبت به سورن داشتم، نتوانستم از اجرای این ایده جلوگیری کنم و علی رغم میل باطنی کمکش هم کردم چون می‌ترسیدم سورن تنهایی از پس کار برنیاد و مسعود بیشتر از اون آسیب ببینه.

زخم سر خودم با اینکه زیاد خونریزی کرد اما اونقدری ناجور نبود. با دو سه تا چسب بخیه سر و ته قضیه رو هم اوردم و فوراً دست به کار شدم تا زخم سر مسعود رو تمیز کنم و ببندم. چون سورن بی‌شعور از پشت بهش ضربه زده بود، زخم بین موهاش بود و به سختی میشد زخم رو دید و تمیزش کرد. با اینحال باید تمام تلاشمو می‌کردم که کارمو درست انجام بدم. حداقل در این حد بهش مدیون بودم...

سورن چند تا گاز استریل از داخل کیف کمک‌های اولیه‌ای که پیدا کرده بود بیرون آورد و می‌خواست دست‌های مسعود رو با رول گاز استریل به دسته‌های صندلی ببندد.

گفتم : فکر نمی‌کنی داری زیاده روی می‌کنی؟

سورن : چرت نگو. صندلی‌اش که راحتی و اون حالت امنیتی که انتظار میره رو نداره. طناب هم که نداریم. اگه دستشم درست نبندم و بلند شه بزنه پودرم کنه تو جوابگو میشی؟

- چجوری بلند شه؟ تو که گشتی بیچاره رو...

زیر لب گفت : باز شروع کرد...

تهدیدآمیز گفتم : حداقل محکم نبند چون اگه کوچکترین آسیبی از این بابت بهش برسه خودم شخصا انتقامشو می‌گیرم!

عصبی شد و گفت : باشه، دیوونه‌م کردی! اصلا ممکنه همین الانم بیدار باشه و دنبال فرصت بگرده که با لودر از روی جفت‌مون رد بشه. احتمالا اون جنی که تسخیرش کرده واسه اینکه طبیعی جلوه کنه داره اینجوری فیلم بازی می‌کنه.

بدون توجه به حرفای سورن، سرمو گذاشته بودم روی شونه‌ی مسعود و می‌گفتم : بمیرم برات... بمیرم...

سورن بهم خندید. با تشر گفتم : مرض!

سورن : ببخشید، دست خودم نبود. آخه مثل مادر بزرگم شیون و زاری می‌کنی... موقعی که زدم تو سر بابام، اونم همینجوری مته تو بود.

خون‌ام به جوش اومد و گفتم : ریتم دهن...

بعد نفس عمیقی کشیدم و گفتم : استغفرالله! نزدیک بود به خاطر بی‌شعوری تو، به یه پیرزن بی‌تقصیر فحش بدم.

با خنده گفت : اشکال نداره، درکت می‌کنم...

- من نمی‌فهمم تو مگه مرض داری هی میزنی تو سر این و اون؟ سر منم شکستی... دستت قطع بشه ایشالا!

خندید و گفت : لعنت به این زندگی که منو تو همچین موقعیت‌های سختی قرار میده. فکر می‌کنی خوشم میاد مهم‌ترین و کلیدی‌ترین افراد زندگی‌مو ناکار کنم؟ از بخت بد سرنوشت‌م اینجوری رقم خورده. می‌خوای بدونی چرا زدم تو سر بابام؟

بی‌حوصله و عصبی گفتم : نه... سرش افتاد قبرستون!

همینطور که یه ریز بهم می‌خندید گفت : قضیه این بود... دبیرستان که بودم یه شب قرار شد بابام سر زمین‌های شالی‌مون بمونه و خونه نیاد. می‌دونی، کلا بابام از این عادت‌ها نداشت که خونه

...

نیاد، مهم نبود چقدر کار داره، همیشه میومد خونه... خلاصه زنگ زد گفت امشب خونه نمیام. سامان هم رفته بود سربازی و منم حس مردِ خونه بودن داشتم. نصف شب شنیدم که از توی راهرو صدا میاد. سریع اومدم طبقه پایین و یه میله آهنی برداشتم و رفتم سمت راهرو. همین که متوجه حضور یه نفر شدم با میله کوبیدم تو سرش... متاسفانه اون بدبخت فلک زده کسی نبود جز بابام که طاقت نیورده بود یه شب دور از خونه بمونه و نصف شبی تصمیم گرفته بود برگرده.

- این خاطره زیبا ثابت می‌کنه که تو از همون عُنفوان جوانی دیوونه زنجیری بودی!

سورن : ولی خدایی عین مادر بزرگم شیون می‌کنی. این حجم از شباهت عجیبه!

- یه سوال؛ بعدش که زدی تو سر بابات چقدر طول کشید به هوش بیاد؟

سورن : می‌خوای محاسبه کنی بینی مسعود کی به هوش میاد؟

- سوال منو با سوال جواب نده!

سورن : متاسفانه باید بگم بابام اصلاً بیهوش نشد! سرش شکست... یکم آه و ناله کرد و مامانم و مادر بزرگم از راه رسیدن... بعدش مادر بزرگم شیون و زاری کرد، مته تو... بعد بابام با همون داسی که از سر زمین آورده بود افتاد دنبالم... منم فرار کردم رفتم توی کوچه و تا چند شب متواری بودم.

- از مردِ خونه بعیده متواری بشه!

سورن : تو هم اگه سایز اون داس رو می‌دید فرار می‌کردی.

بلاخره علائم هوشیاری در مسعود پدیدار شد و وقتی دیدم داره چشم‌هاشو روی هم فشار می‌ده، استرس وحشتناکی که بابت سلامتی‌ش داشتم قدری کمتر شد. همینکه چشم‌هاشو باز کرد و وضعیت خودشو دید به سورن گفت : فقط دعا کن از اینجا پا نشم!

سورن : شرمنده ولی تو هم اگه جای من بودی همین کارو می‌کردی.

مسعود : من هیچ وقت به نامردی کسی رو نمی زنم!

سورن : خدا شاهده، خودتم شاهدی که اولش رخ به رخ حمله کردم ولی زورم نرسید و سریع چوب رو ازم گرفتی... منم مجبور شدم از پشت بزنم... دیگه ببخشید.

مسعود : خفه شو.

سورن : اگه می داشتی من و بهراد از خونه بریم اینجوری نمی شد.

مسعود : الان می خوای بگی تقصیر خودم بود؟

سورن با کمی سرافکندگی گفت : آره دیگه...

مسعود : هنوزم به خاطر اون تصمیم خوشحالم...

بعد با حالتی تهدیدآمیز گفت : الانم فکر نکن که تو منو روی این صندلی نگه داشتی چون هر وقت اراده کنم می تونم بلند شم.

سورن ترسید و با تعجب گفت : جدی؟!

مسعود با خونسردی سرشو به نشونه ی تایید تکون داد.

سورن مؤدبانه گفت : میشه بپرسم چرا بلند نمی شی؟!

مسعود : نمی تونم دلیل اصلی شو بگم اما یکی از دلایل فرعی اش اینه که می خوام شک تون نسبت به خودمو از بین ببرم.

سورن : تو مرد بسیار محترمی هستی.

مسعود : ممنون.

با ناراحتی به مسعود گفتم : دوست ندارم اینو بگم چون به نفع سورنه ...اما الان دیگه واقعا دارم حس می کنم که مئه همیشه ات نیستی.

کاملاً خودشو به اون راه زد و گفت : واقعا نمی فهمم شماها دارین چی میگین.

سورن : می دونی، از همون لحظه که رفتی توی اون کوچه ی تاریک که مثلاً پی خونه ی دوستت بگردی رفتارت عوض شد.

مسعود : دقیقا از همون لحظه توهم شما دو تا شروع شد... شاید از اثرات این دنیای عجیب باشه!

سورن : خودتو بذار جای ما، اگه مثلاً من توی این دنیای به قول خودت عجیب، از وسط یه راه ناآشنا و مه آلود خونه ی تو رو پیدا می کردم بهم مشکوک نمی شدی؟

مسعود : نه والا، ازت تشکر می کردم.

سورن شاکی شد و گفت : واقعا شانس اوردی که دروغ حناق نیست!... اصلاً پیدا کردن خونه ی منو ولش کن! مسعودی که من می شناختم دیشب به خاطر اینکه بهراد بی خبر ول کرد رفت خونه ی خودش، داشت از عصبانیت می ترکید و همین که به بهراد رسید یه دونه خوابوند تو گوشش! مسعود : خب که چی؟

سورن : چرا همچین آدمی با دیدن انعکاس تصویر بهراد توی آینه که به طرز وحشتناکی دو تا دست روی شونه هاشه کوچکترین نگرانی از خودش بروز نمیده؟!

مسعود : جمله بندی ات یه جوریه که انگار من مسعود نیستم و داری راجع به کسی که اینجا نیست حرف می زنی!

همین که سورن خواست چیزی بگه، مسعود حرفشو قطع کرد و ادامه داد : اگه بابت دست های توی آینه و نمی دونم چی چی عصبانی و نگران نشدم به خاطر این بود که تا به اینجا برسیم پونصد تا موضوع عجیب پیش اومد. از غیب و ظاهر شدن اون آدم ها تو خونه ی بهراد گرفته تا طلوع خورشید سر شب و مهم تر از همه ناپدید شدن ماشین عزیزم که مهلک ترین ضربه به روح و روانم بود. همه ی

این اتفاقات ظرفیت‌مو بالا بردن، بعدم تصویر توی آینه ممکنه واقعی نباشه...اونم تو همچین شرایطی، دکتر بهم گفته بابت هر چیز مسخره‌ای عصبانی نشم وگرنه سخته می‌کنم.

سورن عصبی شد و گفت : یعنی چی تصویر توی آینه واقعی نیست؟! حرفات هیچ مفهومی ندارن! مسعود : گفتم «ممکنه» واقعی نباشه! بعدم من که درباره‌ی آینه توضیح دادم! نکنه به سلامتی آلزایمر گرفتی؟

سورن با لحن بی‌تفاوت گفت : آره آره...هولوگرام و این حرفا، همه‌ی اون حرفایی که در مورد آینه زدی هم نشون میدن تو مسعود نیستی.

مسعود : اونوقت چرا؟

سورن : آخه مسعود ازین حرفا نمیزد!

مسعود : یعنی چی ازین حرفا نمیزد؟! همچین موقعیتی پیش نیومده بود که بگم!

سورن : یعنی باور کنم که توی اوقات فراغت به جای مهمونی‌های خانوادگی و دوستانه، رفتی درباره‌ی آینه تحقیق کردی؟

مسعود : فکر کردی فقط تو درباره‌ی این چیزا تحقیق می‌کنی؟ منم مطالعه دارم!

سورن : پس لابد همون موقع که داشتی درباره‌ی آینه نتیجه‌ی تحقیقاتتو بهمون می‌گفتی، به طور اتفاقی حدس زدی که ممکنه اون دست‌ها، دست‌های قاتل باشن؟!

مسعود : حدسی نبود، نود درصد مطمئن بودم.

سورن انگشت اشاره‌شو به طرف مسعود گرفت و با خوشحالی گفت : دیدی بلاخره اعتراف کردی!

مسعود : به چی؟

سورن : خودت می‌دونی!

مسعود : مزخرف نگو،اون لحظه توضیح ندادم چون می‌دونستم مخ شما دو تا کاملاً آکبنده و هر چی بیشتر توضیح بدم،گیج‌تر می‌شید.گذشته از این،با توجه به سوال‌های احمقانه‌ای که با اون لحن احمقانه‌ترت ازم می‌پرسیدی،فهمیده بودم بهم شک کردین.گفتم اگه توضیح بیشتری بدم،بیشتر مشکوک میشین.

سورن : چقدرم که با توضیح ندادنت شک‌مونو برطرف کردی!

مسعود : واسه شما چه فرقی داره؟ هر زمانی که براتون توضیح بدم در هر صورت نمی‌فهمید.

سورن : حالا یه امتحانی بکن،ضرر نداره.

مکثی کرد و گفت : می‌دونید گوهر پنجم چیه؟

- نه...

سورن : نه...

مسعود : همونطور که انتظار می‌رفت...!

نفس عمیقی کشید و ادامه داد : یه ماده‌ای توی طبیعت هست که بهش میگن گوهر پنجم یا اِتر که در همه چیز وجود داره.

سورن : چطور همچین چیزی هست و در همه چیز هم وجود داره ولی من تا حالا راجع بهش هیچی نشنیدم؟!

مسعود کنایه آمیز گفت : چون دانشمندان علم جدید ردش کردن ولی از اونجایی که من معتقدم هر چیزی قدیمی‌ش بهتره،با نظر قدیمی‌ها موافقم...بهرحال طبق دانش گذشته که می‌گفتن گوهر پنجم همه جا هست و هر چیزی که توی این دنیا وجود داره از اتر ساخته شده،به این نتیجه رسیدن که وقتی موجودات با هم ارتباط برقرار می‌کنن،رشته‌های اتری بین‌شون به وجود میاد که با اونا به هم متصل میشن.

سورن : منظورت اینه که مثلا من و تو و بهراد با رشته‌های اتری به هم وصل‌ایم؟

مسعود : دقیقا منظورم همین بود. خوشحالم که مطلبو گرفتی.

سورن : ذکاوت رو داشتی؟ فقط نفهمیدم این چه ربطی داشت به اینکه فهمیدی اون دست‌ها روی شونه‌های بهراد مال قاتلن؟!

مسعود به نشونه‌ی تاسف سرشو تکون داد و گفت : چقدر خرم که فکر کردم فهمیدین... چیزی که گفتم رو به همه‌ی ارتباطات تعمیم بده. یعنی اینکه چون شب قبل قاتل با بهراد در ارتباط بوده و بهش نزدیک شده، با رشته‌های اتری به هم وصل شدن و از اونجایی که آینه یه هولوگرامه و می‌تونه احساسات واقعی رو انعکاس بده، پس اون دست‌ها دست‌های قاتلن.

- یه سوال؛ یعنی من با هر کی توی زندگیم در ارتباط بودم با رشته‌های اتری بهش وصل شدم؟!

مسعود : توضیحش سخته... خصوصا واسه شماها. در کل بستگی به نوع ارتباط داره. بعضی وقتا با یه نفر هم‌کلام می‌شی یا حتی تماس فیزیکی مثل دست دادن یا بغل کردن داری ولی رشته‌های اتری به وجود نمیان یا اگر به وجود بیان بعد از چند روز خود به خود از بین میرن. اما بعضی ارتباطات به این سادگی‌ها از بین نمیرن. ممکنه حتی با یه نفر از طریق نامه یا اینترنت در ارتباط باشی و بین‌تون رشته‌های اتری به وجود بیاد و حالا حالاها هم قطع نشه. خودم به شخصه هنوزم که هنوزه خواب یکی از دوست‌های دوران دبستان‌مو می‌بینم که چند سال پیش مُرد ولی نمی‌دونم چرا ارتباطم باهاش از بین نمیره.

- همیشه خودمون این رشته‌ها رو قطع کنیم؟

مسعود : میشه... با مدیتیشن و یه سری تمرین این مدلی... به شخصه توی همچین چیزایی اصلا خوب نیستم برای همین تا حالا نتونستم. استثنائا شاید شماها بتونید!

از اینجا به بعد مکالمه‌ی مسعود و سورن به طرز مسخره‌ای کنایه‌آمیز و مؤدبانه شد.

سورن چند تا ضربه‌ی آهسته به زانوی مسعود زد و گفت : باید اعتراف کنم که توضیحاتت قابل قبول بودن و منم قانع شدم.

مسعود : ممنون از توجهت.

سورن : ولی هنوز شکام به جاست.

مسعود : می‌تونم دلیشو بپرسم؟

سورن : حتما! همه چیزایی که الان گفتی رو می‌ذاریم به حساب مطالعات نداشته‌ت در زمینه‌ی ماورا...اما لحظه‌ای که اون کوتوله‌ها رو با اشاره‌ی دستت فرستادی هوا رو چجوری می‌خوای توجیه کنی؟ فقط نگو که خودشون تصمیم گرفتن توی هوا گم و گور شن که این حرفت خر فرض کردن ماست!

مسعود خندید و گفت : نه اصلا، من همچین جسارتی نمی‌کنم!

سورن : پس میشه دلیل شو توضیح بدی؟

مسعود که همچنان می‌خندید گفت : می‌دونم حرفمو باور نمی‌کنید ولی خودمم از اون حرکت جا خوردم.

سورن هم با خنده گفت : از خنده‌ها کاملاً مشخصه که داری حقیقتو میگی!

مسعود : کور شم اگه دروغ بگم! فقط اون لحظه نتونستم دلیشو بفهمم. الان که فکر می‌کنم، می‌دونم دلیش چی بوده.

سورن : مطمئنی به خاطر بسته بودن دستت یه دلیل من درآوردی نساختی؟

مسعود : نه والا، دلایلم واقعیه. محتمل‌ترین فرضیه‌م اینه که تونستم از جادوم استفاده کنم.

سورن دوباره خندید و گفت : دیگه واقعا سطح مطالعاتی‌ات داره از فهم ما خارج میشه.

مسعود هم خندید و گفت : می‌دونم... برای همین نمی‌تونم جلوی خنده‌مو بگیرم... داستان عجیبیه ولی تنها چیزیه که در شرایط فعلی با واقعیت همخوانی داره.

سورن با تمسخر گفت : حالا چی هست این فرضیه‌ی جادویی نزدیک به واقعیت؟

مسعود : شنیدین میگن متولدین هر ماه با توجه به عنصر ماه تولدشون یه جادوی خاص دارن؟

سورن : خیلی وقته تو کار طالع‌بینی نیستم... ولی یه چیزایی شنیدم.

مسعود : دست بر قضا جادوی ماه تولد من که میشه آذر، باده... یعنی می‌تونم در شرایط ایده‌آل از طریق مراکز روحی‌ام باد و طوفان بسازم.

سورن : بعد الان شرایطت ایده‌آله؟!

مسعود : اینطور به نظر میاد! حدس خودم اینه که چون ظاهرا به یه بُعد دیگه تله‌پورت شدیم، تونستم این ویژگی رو به کار بگیرم.

سورن : به خاطر تغییر بُعد تونستی؟ یعنی الان منم با توجه به فروردینی بودنم می‌تونم آتیش در کنم؟

مسعود : نه، فکر نکنم بتونی.

سورن : چطوره که تو می‌تونی اما من نمی‌تونم؟!

مسعود : چون تو چاکراهاتو پاکسازی نمی‌کنی.

سورن : مطمئنی به خاطر این نیست که تو یه موجود ماورائی هستی؟!

مسعود : نه، من فقط چاکراهامو پاکسازی می‌کنم!

سورن : یعنی باید باور کنم که مسعود طی یک برنامه‌ی مدون نشسته چاکراهاشو پاکسازی کرده؟

مسعود : اینجوری نبوده که برنامه ریزی خاصی واسش داشته باشم. در اصل خودمم نمی‌دونستم دارم همچین کاری می‌کنم. وقتی وارد این مطالعات ماورایی شدم و به بحث مراکز روحی رسیدم، به طور اتفاقی فهمیدم یه سری از ورزش‌هایی که هر روز انجام میدم، حرکات یوگا هستن که برای پاکسازی چاکراها به کار گرفته می‌شن... البته خودمم حس می‌کردم بعضی‌هاشون خیلی سختن اما حدس هم نمی‌زدم که همچین تاثیر خفنی داشته باشن! لحظه‌ای که ناخودآگاه تونستم اون کوتوله‌ها رو فر بدم هوا، این ایده توی ذهنم جرقه زد که حتما به خاطر سال‌ها پاکسازی چاکراها و حضورم توی این دنیای عجیب همچین اتفاقی افتاده... با این حال چون مطمئن نبودم چیزی بهتون نگفتم.

با شنیدن اون جملات، منم مته مسعود جرقه‌ای توی ذهنم زده شد. بدون اینکه چیزی بگم راه افتادم سمت اتاق خواب و بعد، از سورن که چشمش به من بود با اشاره‌ی دست خواستم تا بیاد پیشم. اونجایی که ایستاده بودم از حوزه‌ی دید مسعود خارج بود و امیدوار بودم که جور دیگه‌ای هم متوجه حرفایی که می‌خوام به سورن بگم نشه!

قبل از اینکه سورن بهم برسه یه لحظه سرم گیج رفت و شدیداً احساس تهوع بهم دست داد. سرگیجه فقط یه لحظه طول کشید اما حالت تهوع همچنان سرجاش بود.

سورن اومد پیشم و با صدای آهسته گفت : چیه، چیکار داری؟!

بردمش توی اتاق و گفتم : متأسفانه یه چیزی به ذهنم رسید.

سورن : اینکه میگی «متأسفانه» یعنی چیز بدیه؟

حالت تهوع اجازه نمی‌داد تمرکز کنم. با اعصاب خردی سرمو تکون دادم و گفتم : بد که نه... ولی چیزی که می‌خوام بگم ما رو به این نتیجه می‌رسونه که درباره‌ی مسعود درست می‌گفتی.

سورن : قیافه‌تو چرا اینجوری می‌کنی؟

- نمی‌دونم چرا یهو بدجور تهوع گرفتم...هر لحظه ممکنه بالا بیارم.

سورن : هر وقت خواستی بالا بیاری سریع به من بگو.

- چرا؟!

سورن : که فرار کنم نینمش دیگه!

- آها، باشه.

انقدر فرار از استفراغ من برات مهم بود که توجه نکرد بهش گفتم در مورد مسعود درست می‌گفته.

- شنیدی چی گفتم؟!

سورن : نه حواسم نبود...چی گفتی؟

- گفتم درباره‌ی مسعود حق با تو بود.

با خوشحالی گفت : می‌دونستم! حالا چی شد که در برابر هوش سرشار من سر تعظیم فرود آوردی؟

- چرت نگو...یاد یه خاطره افتادم.

با قیافه‌ی خنثی گفت : منم توش بودم؟

- توی چی؟

سورن : خاطره؟!

- نه احمق! بین قضیه این بود که بعد از دسته گلی که ریونیز روی دستم کاشت، یه شب خوابشو دیدم. از این خواب‌های واقع گرایانه...رویای صادقه، برون فکنی یا هر کوفتی که بهش میگن...نمی‌دونم...هر چی که بود می‌دونستم کاملاً واقعیه. بعد یهو سر و کله‌ی هاموس هم پیدا شد.

سورن : همزاد مسعود؟

- آره...بعد این دو نفر شروع کردن به جر و بحث و کارشون به دعوا کشید.وسط کتک کاری‌هاشون هاموس دقیقا همون حرکتی رو زد که امروز مسعود زد.

سورن : دقیقا منظورت کدوم حرکتیه؟

- همون حرکتی که دستشو گرفت سمت اون یاروها و پرت شدن هوا !

سورن با هیجان پرسید : یعنی هاموس وسط بزن بزن، ریونیز رو به همون شکل پرت کرد هوا؟!!

- نه...منو پرت کرد.

سورن کوتاه خندید،بعد سریع خنده‌شو جمع کرد و گفت : گذشته از اینکه داستانت پر از ابهام و عاری از منطق و کلا معلوم نیست واقعی بوده یا نه چون توی خواب اتفاق افتاده،چطور ما رو به این نتیجه می‌رسونه که در مورد مسعود حق با منه؟!!

- خواب یا بیدار بودنش مهم نیست! تو فقط به این فکر کن؛مسعود دقیقا همون کاری رو کرد که همزادش کرده.

سورن جدی شد و گفت : می‌خوای بگی اینی که الان زدم سرشو شکوندم هاموس به نه مسعود؟!!

- به احتمال نود و نه درصد.

با کف دست کوبید به پیشونی‌ش و گفت : بدبخت شدم! ببینم،تو هاموس رو خوب می‌شناسی؟

- تا حدودی.

با نگرانی پرسید : کینه‌ای که نیست؟!!

- دقیق نمی‌دونم ولی نگران نباش،بدون شک از مسعود خوش اخلاق‌تره...از خونسردی الانش،اونم توی همچین موقعیتی بگیر و برو...حالا می‌فهمم چرا گفت می‌تونه راحت دستشو باز کنه.

سورن : باید زودتر برم از دلش دربیارم...

سورن از اتاق خارج شد و منم دنبالش رفتم. وقتی وارد پذیرایی شدیم دیدیم جا تره و بچه نیست...!

سورن سراسیمه نگاهی به دور و برش انداخت و گفت : وای، کجا رفته؟!

- قطعاً پشت مبل قایم نشده!

دوباره سرم گیج رفت و روی زمین نشستم تا بلکم بهتر شم.

سورن : چرا نشستنی احمق؟!

- چیکار کنم؟ پاشم...

سریع حرفمو قطع کرد و گفت : نگو «پاشم برقصم» که عصبی می‌شم!

- نه که الان خیلی آرومی!

سورن : طبیعیه که عصبی باشم! تو چرا انقدر خونسردی؟!

- یهو حالم بد شده، نمی‌تونم به چیز دیگه‌ای فکر کنم.

سورن نفسشو محکم بیرون داد و گفت : به نظرت صدامونو شنیده؟!

- اگه واقعا هاموس باشه که از ظواهر امر پیداست خودش، قطعاً شنیده. آخه جن‌ها گوششون یه

خرده تیزه... ولی نمی‌فهمم تو چرا باید عصبی باشی؟

سورن : برای اینکه فرصت نکردم از دلش دربیارم و چه هاموس باشه چه مسعود، ممکنه هر آن

بخواد ازم انتقام بگیره!

یکم فکر کرد و گفت : شایدم هیچ‌کدومشون نباشن! بعید نیست یه جن دیگه باشه که خودشو به

شکل مسعود درآورده تا اعتماد ما رو جلب کنه!

- باز برگشتی سرخونه‌ی اول؟ دیگه جای هیچ شکی باقی نمونه که هاموسه. آخه چه دلیلی داره جنی که می‌خواد به ما آسیب بزنه، بعد از اینکه از پشت بهش خنجر زدی، بشینه با حوصله راجع به گوهر پنجم بهمون اطلاعات بده؟!

سورن : تو مگه نگفتی که هاموس به خاطر طلسم روی دستت نمی‌تونه بهت نزدیک بشه؟

- شاید چون اومدیم به یه بُعد دیگه، اثر علامت از بین رفته و تونسته. بهر حال همین که نزد تو رو شل و پر کنه و مدام کارهای عجیب می‌کرد و اطلاعات عجیب‌تر می‌داد، نشون میده که حدس من درسته.

سورن با قیافه‌ی نامطمئن گفت : آخه این چه استدلال احمقانه‌ایه که ارائه میدی؟ گیریم که بُعد عوض شده باشه، اون به خاطر طلسم نمی‌تونست بهت نزدیک شه که طلسم کوفتی هم هنوز سرچاشه!

یهو قیافه‌ی مشکوک به خودش گرفت و سریع گفت : یه لحظه ساکت!

- من که ساکت‌م ابله، خودت داشتی زر می‌زدی!

سورن : سیس!

فورا خودشو به پنجره‌ی پذیرایی رسوند. خیلی آروم پرده رو کنار زد و به بیرون نگاه کرد. ظاهرا چیزی دیده بود که من اصلا متوجه‌ش نشده بودم. بدون هیچ حرفی داشتم نگاهش می‌کردم تا منم در جریان بذاره که خودم متوجه حرکت سایه‌هایی پشت پرده شدم.

پرسیدم : کسی تو حیاطه؟!

سورن به طرف در ورودی راه افتاد و گفت : یه ایل آدم اومدن تو حیاط...

درو قفل کرد و پرسید : چماقم کجاست؟!

دور و برشو نگاه کرد و چوب بیسبال رو که گوشه‌ی پذیرایی افتاده بود برداشت و اومد پیش من.

- اونایی که بیرونن شبیه مان؟!

با اعصاب خردی گفت : نه بابا...ازین کوتوله‌هان...حتما اومدن انتقام رفقاشو نو بگیرن...یکی دیگه زده اونا رو پودر کرده، ما باید جوابگو شیم!

- حالا باید چیکار کنیم؟

سورن : هیچی دیگه...باید سعی کنیم کمتر کتک بخوریم و بیشتر بزنینم...فقط حیف که گُلتم نیست وگرنه همه‌شونو به رگبار می‌بستم.

- با کلت همیشه رگباری زد.

با تشر بهم گفت : نمی‌خواد غلط املایی منو بگیرن...با اون عموت!

- اولاً که املایی نبود و انشایی بود، ثانیاً تو که می‌گفتی مسعود عموی همه‌ست! چی شد حالا که به اینجا رسید فقط شد عموی من؟

سورن : اصلاً عموی من! به هر حال که دست ما رو گذاشته توی پوست گردو و غییش زده.

مکثی کرد و گفت : شایدم واسه همین غیب شده!

- واسه چی؟

سورن : واسه اینکه اینا رو خبر کنه بندازه به جون ما!

با سورن توی یه چرخه‌ی باطل گیر افتاده بودم که هر چی هم براش دلایل مختلف می‌اوردم، تهش به این نتیجه می‌رسید که همه چی زیر سر مسعوده. برای همین تصمیم گرفتم کلاً بی‌خیالش بشم و به درد تهوع و سرگیجه‌ی خودم بمیرم.

چند لحظه بعد شنیدیم که دارن به در ورودی ضربه می‌زنن. انگار می‌خواستن درو بشکنن و داخل شن.

پرسیدم : حالا چیکار کنیم؟!

سورن نگاهی به اطرافش انداخت و گفت : دارم فکر می‌کنم...

- می‌تونن به جای شکستن در ورودی، راحت شیشه‌ی پنجره رو بشکنن و بیان تو.

سورن اعصابش خرد شد و گفت : تو طرف اونایی یا من؟! بعدم اونا قدشون کوتاهه، نمی‌تونن از پنجره بیان تو.

همین لحظه بود که صدای شکستن شیشه‌ی در تراس رو از طرف اتاق خواب شنیدیم.

سورن با حرص گفت : بیا، خیالت راحت شد؟!

- مگه من بهشون گفتم؟

فورا دست‌مو گرفت کشید و گفت : بدو بریم تو دستشویی...

- اونجا کتفه!

با عصبانیت گفت : آاااه! اصلا ولش کن... بیا بریم توی آشپزخونه.

- قایم شدن توی آشپزخونه‌ی اُپن چه فایده‌ای داره؟! حداقل بریم توی اون یکی اتاق.

سورن : اونجا خطرناکه! ممکنه هر آن از در اون اتاقی که شیشه‌شو شکستن بیان بیرون و با هم روبه‌رو شیم.

یکی دو ثانیه فکر کرد و گفت : باشه، میریم توی اتاق خواب... هر چی از در اون یکی اتاق بیاد بیرون با چماق می‌زنم شتکش می‌کنم!

با کمک سورن به زور تونستم بلند شم. هر چی می‌گذشت حالم بدتر میشد. نمی‌دونم وسط اون بحران شخمی چه مرگم شده بود! حالا که وقت فرار رسیده بود، من نای حرکت نداشتم...!

اتاق‌های خونه‌ی سورن دقیقا روبه‌روی هم بودن. وقتی به ورودی خواب‌ها نزدیک شدیم، دو تا از کوتوله‌ها از در اتاقی که تراس داشت و شیشه‌شو شکسته بودن بیرون اومدن. سورن با حالت تهاجمی و به قصد کشت چوبشو بالا برد تا بزنشون. اون دو تا هم با دیدن ژست سورن جیغ کشیدن و فرار کردن. ما هم به سرعت رفتیم توی اتاق.

روی تخت که نشستم سورن گفت : خیلی خب، نقشه اینه...

قبل از اینکه نقشه‌شو برام بگه می‌خواست در اتاق رو ببندد. اما یهو با مسعود که نمی‌دونم کی و چجوری درست پشت سر ما و در چهارچوب در ایستاده بود روبه‌رو شد. مسعود در یک حرکت غافلگیرانه و خشن، مشتی محکمی به صورت سورن کوبید که باعث شد نقش زمین بشه.

- چیکار می‌کنی روانی؟!!

مسعود با خونسردی : چو دانی و پرسبی سوالت خطاست.

نشستم پیش سورن و گفتم : زدی بچه رو ترکوندی، واسه من ضرب المثل میگی؟!!

مسعود : تو که منو می‌شناسی، کینه‌ای نیستی چون زود تلافی می‌کنم.

با عصبانیت گفتم : اتفاقا من اصلا تو رو نمی‌شناسم!

انگار اونم عصبانی شد. چشم‌هاشو تنگ کرد و با لحن تهدیدآمیز گفت : اگه می‌شناختی همچین حرفی نمی‌زدی!

اون قیافه و حالت فقط و فقط مختص خود مسعود بود اما بازم شک داشتم کسی که جلوم وایساده مسعوده یا هاموس!

می‌خواستم ازش بپرسم تا حالا کدوم گوری بوده ولی با این احتمال که مسعود طرف حسابمه، تصمیم گرفتم از لحن مؤدبانه‌تری استفاده کنم.

گفتم : یهو کجا گذاشتی رفتی؟

مسعود نگاهی گذرا به پشت سرش انداخت و گفت : رفتم دامنه‌ی مطالعاتمو گسترش دادم.

- خب نتیجه؟

مسعود : نتیجه اینکه به نفع سورن بود که از این لحظه به بعد مئه بچه‌ی آدم بخوابه..

به سورن که مئه آبشار خون از دماغش میومد نگاه کردم و طلبکارانه گفتم : به این میگی خواب؟
بعدم الان نیاز به کار گروهی داریم...من که مهره‌ی سوخته‌ام چون اونقدری حالم بده که همین الانشم به زور نشستم...فقط سورن بود که می‌تونست توی این شرایط کمکت کنه.

مسعود چوب بیسبال رو از روی زمین برداشت و گفت : خوب تشخیص دادی.

- چیه؟!

مسعود : اینکه مهره‌ی سوخته‌ای.

- اگه می‌خوای با اون بزنی تو سرم، زودتر بزن راحت کن! چون چشمم داره سیاهی میره، بدجور اذیتم...

مسعود : اونقدر بد نیستم که با چماق بزنم تو سر یه آدم مسموم _ نزدیک به چیه شدن.

- مسموم؟!

مسعود : آره، متأسفانه طبق چیزی که من فهمیدم آبی که اون آدم کوچولوها ریختن روی سرت سمی بوده.

- از کجا فهمیدی؟!

مسعود : مهم نیست از کجا فهمیدم ولی اطلاعاتم درسته.احتمالا الاناست که مسمومیتات بزنه بالا و به سورن ملحق شی.

- ممنون از اطلاعات مفیدت!

Rectangular Snip

مسعود : خواهش می کنم.

رسمما دیگه نمی تونستم بشینم.دل درد و حالت تهوع بیچاره م کرده بود.از شدت درد شکمم رو گرفتم و کنار سورن روی زمین مچاله شدم.مسعود هم بدون اینکه چیزی بگه،چماق به دست بالای سرمون منتظر ایستاده بود.دقیقا مثل دکترهایی بود که توی اتاق عمل منتظرن تا مریض شون بیهوش بشه تا دل و روده شو بریزن بیرون! فکر کنم مسمومیت و از هوش رفتن موهبتی بود که خدا بهم هدیه داد.

10

وقتی چشم هامو باز کردم توی اتاق نیمه تاریک بودم و پنجره ی مقابلم هوای گرگ و میش بیرون رو نشون می داد.از اونجا که توی رختخواب نرم و گرم دراز کشیده بودم،برام مشخص شد که مسعود قصد کشتن مونو نداشته.زیاد طول نکشید که فهمیدم توی اتاق خواب خونه ی مسعودم.همین که سر جام نشستم،درد شدیدی توی سرم و به خصوص چشم هام احساس کردم.خوشبختانه از دل درد و تهوع و سرگیجه خبری نبود،فقط درد چشم هام آزاردهنده بود.از شدت درد چند ثانیه چشم هامو بستم که البته تغییر خاصی حاصل نشد و درد چشم هام همچنان پابرجا موند.

آبازور ایستاده ی گوشه ی اتاق روشن بود و با نورش می تونستم اطرافمو به خوبی ببینم.وقتی به دور و برم نگاه کردم متوجه شدم که سورن هم در فاصله ی ده سانتی من دراز کشیده،تازه بیدار هم هست ولی چیزی نمیگه.همینطور داشت با قیافه ی خنثی به من نگاه می کرد.با دیدن قیافه ش

خندهم گرفت. به خاطر مشتی که مسعود به صورتش زده بود، اطراف هر دو چشمش بنفش شده بود و دماغش هم کمی ورم داشت.

با دیدن خنده‌ی من زبانش باز شد و گفت : مرض.

- چرا هیچی نمیگی؟!

سورن : چی بگم؟

نمی‌تونستم جلوی خنده‌مو بگیرم. گفتم : تو قبل از من بیدار شدی! توقع میره برام وضعیت رو شرح بدی!

سورن : وضعیت همینه که می‌بینی. ما توی اتاق خواب خونه‌ی مسعودیم. منم حال نداشتم بلند شم برم بیرون ببینم چه خبره. در ضمن من آخرین کسی نیستم که توی اون شرایط قمر در عقرب بیدار بودم! برای همین منتظر موندم تا جنابعالی بیدار شی و برام بگی چی شد که از اینجا سردرآوردیم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : از من نپرس چجوری اومدیم اینجا چون منم هیچی نمی‌دونم... فقط می‌تونم برات بگم دقایق آخر چی شد.

سورن : بنال.

- هیچی دیگه، بعدش که مسعود تو رو تنها با یک ضربه از رده خارج کرد، با چماق وایساد بالای سر جفتمون و گفت که من مسموم شدم.

سورن : چجوری مسموم شدی؟

- همون اول که کوتوله‌ها روی سرم آب ریختن و بهمون حمله کردن... فکر کنم اون آبی که ریختن سمی بوده.

سورن : پس چرا نمردی؟

- دیگه شرمنده.سماش در حد بیهوشی بود.

سورن : لعنت...پس آخرش تو هم ندیدی چی شد!

- نه متاسفانه.آخرین صحنه‌ای که دیدم حضور مسعود با چوب بیسبال بالای سرمون بود که هی به عقب نگاه می‌کرد و سر چوب رو با حالت تهدیدآمیز به کف دستش می‌کوبید.اصن فکر کردم می‌خواد ما رو له و په کنه!

سورن : منو که له کرد...

سورن هم سر جاش نشست و با لحنی مضطرب ادامه داد : اصلا دلم نمی‌خواد باهاش روبه‌رو بشم...

- با مسعود؟!

سورن : آره.

- چون از پشت زدی توی سرش و ازش شرمنده‌ای؟!

با پرخاش گفت : نه بابا...چون با مشت زده توی صورتم،نمی‌خوام چشمم به چشمش بیفته!

- آها... .

سورن : حالا هاموس از کجا فهمیده بود آبی که ریختن روی سرت سمی بوده؟

- منظورت مسعوده؟

سورن : اگه منظورم مسعوده مرض دارم بگم هاموس؟!

- ولی اونمی که لحظه‌ی آخر با من حرف زد مسعود بود.

سورن : جنابعالی بودی که با اطمینان می‌گفتی اون شخصی که باهاش طرفیم هاموسه نه مسعود!

- هنوزم سر حرفم هستم! اون موقع که کارهای عجیب می‌کرد هاموس بود اما یهو غیبتش زد. بعد اون‌ی که لحظه‌ی آخر اومد زد توی دماغ تو و به من گفت مسموم شدم، مسعود بود.

سورن : یعنی میگی به صورت هماهنگ شده جاشونو با هم عوض کردن؟

- اینطور به نظر میاد. من حس می‌کنم با هم در ارتباطن ولی نمی‌دونم چجوری!

سورن : ولی به نظرت عجیب نیست که من هاموس رو زدم، بعد مسعود تلافی‌شو سرم دراورد؟

یکم فکر کردم و گفتم : حتما برای اینکه لو نرن مجبورن جوری رفتار کنن که یه نفرن.

سورن : شاید...بلاخره یه حرف درست ازت شنیدم.

همین لحظه در باز شد و مسعود اومد توی اتاق. کلید برق رو زد و گفت : چه عجب بیدار شدین، داشتم نگران کلیه‌هاتون می‌شدم!

برخلاف چیزی که از حرفای سورن برداشت کرده بودم، اصلا تیرپ قهر و سگ محلی برنداشت و با روی گشاده و لبخند به مسعود گفت : عه بلاخره اومدی؟! همش منتظر بودم ببینمت و ازت معذرت خواهی کنم.

مسعود : بابت؟

سورن : اینکه زدم تو سرت.

مسعود با بی‌خیالی گفت : آهان، مهم نیست...چون منم زدمت دیگه نیازی به عذرخواهی نیست وگرنه منم مجبورم معذرت بخوام که اصلا از این کار خوشم نمیاد. پس دیگه حرفشو نزن.

سورن : باشه.

از مسعود پرسیدم : کسی پایینه؟!

مسعود : نه کسی نیست.فقط نسترن هست با میشا و دخترش.

- این وقت صبح اومدن اینجا؟!

مسعود : صبح نیست،غروب.شما هم اگه خواستین بیاین پایین،اگر نه که هیچی.فقط اومدم بگم
یه ساعت دیگه شام حاضر میشه.

بعد درو بست و رفت.

- اینکه گفت «کسی نیست» و از پونصد نفر نام برد به نظرت مشکوک نیست؟

سورن : اتفاقا این نشون میده که واقعا مسعوده و افرادی که ازشون نام برد رو آدم حساب نکرد.

با اعصاب خردی گفتم : نسترن هم که سر و تهشو بزنی اینجاست! دیوونه‌م کرده...

سورن با افسوس گفت : چه حس بدی دارم...

- چون جلوی مسعود به گوه خوردن افتادی؟!

سورن : نخیر! چون گشنمه و مجبورم با این قیافه‌ی داغون جلوی صد نفر رژه برم!

- نگرانی یه وقت مورد پسند واقع نشی؟

سورن : چرت نگو،بهرحال ضایع‌ست منو با این قیافه‌ی کتک خورده ببین.

- مجبور نیستی بگی کتک خوردی! بگو زمین خوردی.

سورن : تو داهات شما با صورت زمین می‌خورن؟!

- حوادث عجیب همیشه در حال وقوع هستن.

سورن : باشه باشه...ولش کن.

نیم ساعتی با سورن منتظر موندیم اما همچنان صدای مهمونای مسعود به گوش می‌رسید و صبرمون بی‌نتیجه موند. ظاهراً قصد رفتن نداشتن. تازه اگر می‌شما و شوکا می‌رفتن، بدون شک نسترن حداقل برای شام موندنی بود و انتظار ما برای رفتنش فایده نداشت. با خودمون گفتیم آب که از سر گذشت چه یک وجب چه صد وجب. بالاخره که با اون قیافه‌های داغون دیده می‌شیم...دیگه فرقی نداره چند نفر می‌بینن مون.

تصمیم مهمی که قبل از پایین رفتن گرفتیم این بود که عینک دودی بزنیم. من چشم درد شدید داشتم و احساس می‌کردم به نور حساس شدم. از وقتی مسعود لامپ اتاق رو روشن کرده بود مدام چشم‌هام اشک می‌کردن. سورن هم می‌خواست کبودی‌های چشم‌هاشو بپوشونه. برای همین رفت سروقت وسایلی که با خودش به خونه‌ی مسعود آورده بود و همونطور که ارزش انتظار می‌رفت کلی زلم زیمبو داشت که اون لحظه به کارمون اومد.

یکی از عینک‌هاشو به من داد و گفت : حواست باشه، این عینک به اندازه‌ی کل زندگی می‌ارزه! اگه بلایی سرش بیاد فاتحت خنده‌ست.

عینک رو زدم و گفتم : باشه. مئه جونم ارزش مراقبت می‌کنم.

سرشو به نشونه‌ی تاسف تکون داد و بعد عینک خودشو زد. خندیدم و گفتم : مئه زن‌های توی فیلم‌ها شدی که از شوهرشون کتک می‌خورن.

عینک‌شو پایین آورد و با قیافه‌ی خنثی گفت : من نظرتو خواستم؟!

کوتاه خندیدم و گفتم : نه.

سورن : پس ببند.

از اتاق بیرون اومدیم و راهی طبقه‌ی پایین شدیم. مسعود و بقیه توی پذیرایی نشسته بودن و وقتی صدای پای ما رو شنیدن، صحبت‌هاشونو قطع کردن و توجه همه‌شون به سمت ما جلب

شد...چیزی که همیشه ارزش متنفر بودم و عصبی می‌کرد و متاسفانه باعث شد خنده‌ی عصبی
احمقانه‌م شروع بشه...البته یه جورایی هم بهشون حق می‌دادم که با دیدن ما، کرک و پرشون
بریزه.

همینطور که همه محو تماشای ما شده بودن، شنیدم که میشا زیر لب گفت : واو...

مسعود گفت : چیزی نیست...اینا گنگ‌شون بالاست.

سورن بدون اینکه به روی خودش بیاره، با پوستی کلفت و چهره‌ای خندان با همشون سلام و
احوالپرسی کرد. منم مثل همیشه یه نیمچه سلام دادم و کنار شومینه روی زمین نشستم. میشا
و مسعود روی مبل سه نفره بغل هم نشسته بودن. توقع داشتم شوکا هم بهشون چسبیده باشه
اما اینطور نبود و با فاصله روی مبل نشسته بود که درست رخ به رخ مسعود باشه. سورن هم بعد
از احوالپرسی گرمش اومد و کنار من نشست.

میشا مؤدبانه گفت : ببخشید می‌پرسم ولی چیزی شده؟

با اینکه وسط جمله‌ش خندید ولی بازم مؤدبانه بود.

سورن کمی عینکش رو پایین آورد تا کبودی چشم‌هاشو بهش نشون بده و گفت : نمی‌دونم چرا
حوادث عجیب بی‌خیال من نمیشن!

میشا دیگه نخندید و گفت : بهر حال ما غریبه نیستیم، می‌تونیم عینکتو برداری و راحت باشی.

سورن کوتاه خندید و گفت : نه، ترجیح میدم همینجا بمونه.

بعد میشا به من گفت : مسعود برام تعریف کرد که دیدت برگشته.

- بله...ولی یکم به نور حساس شدم، واسه همین عینک زدم.

میشا : آدرس مطب یکی از دوستانمو برات می‌نویسم، حتما یه سر بهش بزن.

- حتما، ممنون.

نسترن گفت : کاش حداقل عینک مردونه می‌زدی!

نفرمیدم با منه یا سورن چون قاب عینک من پلنگی بود و مال سورن صورتی چرک.

پرسیدم : با من بودی؟!

نسترن : آره.

- عینکم مردونه‌ست دیگه.

با تمسخر گفت : پلنگی مردونه‌ست؟!

قبل از اینکه جوابی بدم سورن وارد بحث شد و با لحن کاملاً جدی گفت : اولاً که عینک منه، ثانياً

شاید ندونید ولی نصف جمعیت پلنگ‌های دنیا مرد هستن!

نسترن هم مته همیشه کم نیاورد و با پرویی گفت : قصد جسارت نداشتم ولی همه می‌دونن

طرح پلنگی زنونه‌ست!

سورن : منم قصد جسارت ندارم ولی شما هیچی از مُد نمی‌فهمید.

اولین بار بود که سورن با نسترن کل‌کل می‌کرد. امیدوار بودم حس منو بفهمه وقتی می‌گفتم نسترن

رو اعصابه ولی اون در جوابم می‌گفت «در عوض خوشگله»!

نسترن بی‌خیال نشد و گفت : ببخشیدا ولی عینک خودتونم دخترونه‌ست! دیگه اینو همه می‌دونن

که صورتی رنگ دختره‌ست!

سورن با خونسردی گفت : جدیداً رنگ‌ها هم جنسیتی شدن؟!

نسترن : خیلی وقته جنسیتی هستن، ظاهراً شما توی این دنیا زندگی نمی‌کنید!

سورن : اونوقت جنسیت رنگ سبز چیه؟!

نسترن با اینکه به طرز تابلویی کم آورد اما روحیه‌ی چغرش رو از دست نداد و با پرویی سرشو به نشونه‌ی تاسف برای سورن تکون داد.

شوکا فوراً گفت : متاسفانه سبز دوجنسه‌ست...یکم ناجوره.

سورن خندید و گفت : بعضی از رنگ‌ها سرنوشت تلخی دارن...

نسترن نمی‌توست به شوکا بهره چون میشا اونجا حضور داشت و ممکن بود با پریدن به شوکا، همون یه چُسه شانسی که برای مخ زنی از میشا داشت رو هم از دست بده. برای همین لبخندی ریاکارانه تحویل شوکا داد و گفت : عزیزم، رنگ سبز جنسیت نداره.

شوکا : چجوریه که صورتی رو چون دخترا می‌پوشن دخترونه‌ست ولی سبز رو که هم دخترا می‌پوشن هم پسرا دو جنسی محسوب نمی‌شه؟!

سورن با کنایه به شوکا گفت : تشخیص جنسیت رنگ‌ها نیاز به دانش خاصی داره که متاسفانه ما ازش بی‌بهره‌ایم...صنعت مُد چیز مزخرف و پیچیده‌ایه.

شوکا هم بهش گفت : کلا این دنیا مزخرفه.

بعد انگشت اشاره‌شو سمت من گرفت و گفت : از حرفای ما ناراحت شدی؟

گفتم : نه، چطور؟!

شوکا : آخه چند تا اشک روی صورتت می‌بینم!

- این اشک غم و غصه نیست...چند دقیقه پیش که از خواب بیدار شدم یهو نور لامپ زد توی چشمام...از اون موقع همش اشک می‌کنن. منتظرم خودبه‌خود تموم بشن.

نسترن با کنایه گفت : شاید عینک پلنگی‌ات اصل نیست و جلوی اشعه رو نمی‌گیره!

سورن : همونطور که قبلا هم گفتم از مُد چیزی نمی‌دونید چون در غیر این صورت می‌فهمیدید که این عینک ساخت چه برند معتبر و سرشناسی‌ه...از قدیم گفتن خر چه داند قیمت نقل و نبات! قیافه‌ی نسترن برافروخته شد و داشت دنبال جواب دندان شکن می‌گشت که شوکا بدون توجه به بحث بین سورن و نسترن، خطاب به من گفت : اسمت که مشکلی نداره...

- با من بودی؟!

شوکا : آره دیگه، وقتی به تو نگاه می‌کنم یعنی دارم با تو حرف می‌زنم.

- آها...راست میگی.

شوکا : انگار بلا ملا زیاد سرت میاد اما مشکل از اسمت نیست چون ابجد اسمت مثبت‌ه. فکر کنم اگه خط‌های دستتو تغییر بدی اوکی شی.

بازم منظورشو نفهمیدم و با تعجب پرسیدم : خطای دستم؟!

خندید و گفت : شنواییت مشکل داره؟

بعد شمرده شمرده گفت : خط‌های دستت، خط‌ها...! خطوطی که کف دستت داری.

- چجوری باید این کارو بکنم؟

شوکا : با یه وسیله‌ای که زیادم تیز نباشه ولی بتونه پوست دست رو خراش بده. مثلاً تیغ مدادتراش یا پیچ گوشتی.

مسعود : درباره‌ی این چیزی که میگی مطمئنی؟

شوکا : می‌تونیم امتحان کنیم!

مسعود : متأسفانه تا مطمئن نشم اجازه نمی‌دم دست به‌رادو ببری.

سورن سرشو بهم نزدیک کرد و گفت : یه جوری حرف می‌زنه انگار تا حالا حتی نداشته پشه
نیشات بزنه!

آروم جواب دادم : کاش اون لحظه که مسعود نشسته بود روی من و می‌زد توی دهنم، یه نفر اونجا
بود ازش فیلمبرداری می‌کرد!

شوکا با خوشحالی به مسعود گفت : چطوره روی شما امتحان کنیم؟

مسعود : قبول...ولی دقیقا چی رو می‌خوای امتحان کنی؟!

شوکا : کف‌بینی رو! کافیه کف دست‌تونو ببینم، اونوقت بهم ایمان میارید!

مسعود : باشه.

شوکا فوراً از جاش بلند شد و با دو دست به میشا و مسعود اشاره کرد که از هم فاصله بگیرن تا
بتونه بین‌شون بشینه. وقتی از هم فاصله گرفتن، پشت به میشا و رو به مسعود نشست. دست
راستشو به طرف مسعود گرفت و با لحنی خیلی شاد و ذوق‌مرگ گفت : می‌تونم دست‌تونو داشته
باشم؟

مسعود : کدومشو؟

شوکا : دست راست.

مسعود کف دست راستشو به طرف شوکا گرفت. شوکا هم که از خدا خواسته، دست مسعود رو
گرفت و با دقت بهش خیره شد.

دوباره سورن سرشو بهم نزدیک کرد و آروم گفت : حقا که بازیکن قهاریه!

- من که از همین الان بهش ایمان اوردم!

سورن : به نظرت واقعا چیزی از کف‌بینی سرش میشه یا فقط می‌خواست دست مسعودو بگیره؟

- احتمال دوم بیشتره اما امیدوارم واقعا چیزی بدونه که به درد منم بخوره.

شوکا بدون اینکه چیزی بگه فقط خندید.

مسعود پرسید : نکته‌ی خاصی دیدی؟

شوکا : آره ولی چیزی نیست که بخوام بلند بگم! فقط شخصا درباره‌ش کنجکاو بودم... بگذریم... اول

باید بگم که رنگ کف دستتون طبیعی نیست.

مسعود : جدی؟ باید چه رنگی باشه؟

شوکا : رنگ طبیعی کف دست صورتیه...

قبل از اینکه ادامه‌ی حرفشو بگه، سورن خندید و با تمسخر گفت : خوبه که صورتی نیست وگرنه دخترونه میشد!

شوکا هم خندید و سریع ادامه داد : ولی کف دست شما آبی‌ه که یعنی بسیار غمگین هستین.

مسعود : مطمئنی؟!

شوکا : آره آره... شک نکنید. شکل کف دستتون هم دایره‌ای‌ه که یعنی دوستای زیادی دارید و از جشن و مهمونی لذت می‌برید.

من و سورن با اشتیاق گفتیم : دقیقا همینجوریه!

شوکا : به علاوه خیلی دوست دارین به دیگران کمک کنید و اینکه خیلی زود هم حوصله‌تون سر می‌ره.

مسعود بدون اینکه چیزی بگه فقط به نشونه‌ی تایید سرشو دو سه بار بالا و پایین کرد.

شوکا در یک حرکت منحرفانه دست مسعود رو حسابی لمس کرد و گفت : دستتون از نظر سختی، در حد متوسطه... شاید باورتون نشه ولی به این نوع دست میگن «هلوی رسیده‌ی سفت» که نشون میده شخص خیلی مسئولیت پذیر، اهل ورزش و از نظر بدنی سلامته.

کف دست خودشو روی کف دست مسعود گذاشت و بعد از نگاهی عمیق و دقیق به دست مسعود، چند بار با نوک انگشت اشاره‌ش به کف دست مسعود ضربه زد و گفت : از بین کوه‌های کف دستتون، کوه پلوتون برجسته‌ست که یعنی شما یه جنگاور هستین و به هیچ‌وجه تسلیم نمیشین. جدا از اون، کوه مریختون هم برجسته‌ست که نشونه‌ی شجاعت و روحیه‌ی رقابت طلبیه. مکثی کرد و گفت : خطوط اثر انگشتتون هم خیمه‌ایه که یعنی خط سیر زندگی‌تون شجاعته. معنی کلی‌ش این می‌شه که حتی اگه نخواید شجاع باشید بازم نمی‌تونید. سرنوشتتون اینجوری رقم خورده... تا اینجا رو درست گفتم؟

مسعود : آره... تقریباً همش درست بود.

شوکا : چیزایی که گفتم ، یک دهم اطلاعاتی بود که می‌تونم فقط با دیدن شکل دست بقیه بفهمم. اطلاعات جزئی‌تر و مهم‌تر مربوط میشه به خطوط کف دست. مثلاً در مورد شما...

کف دست مسعود رو بالا آورد و به صورتش نزدیک کرد. گفت : خوشبختانه اون خط ناجوره رو ندارید. مسعود : ناجور یعنی مستهجن؟!

شوکا کوتاه خندید و گفت : نه... یه خط کوچولو هست که سر خط عمر رو قطع می‌کنه. بهش میگن «خط اعدام»... شما اونو ندارید.

مسعود نفس عمیقی کشید و با لبخند رضایت گفت : واقعا خیالم راحت شد... همیشه بابت اون چند فقره قتلی که در گذشته مرتکب شدم نگران بودم.

میشا با خوشحالی گفت : منم همینطور!

مسعود : تو هم خط اعدام نداری؟!

میشا : نه خداروشکر.

مسعود دست چپ‌شو به سمت میشا برد و گفت : بزن قدش.

بعد به افتخار اعدام نشدن‌شون زدن قدش و بلند بلند خندیدن!

سورن آروم گفت : خوشحالم که چند دقیقه پیش ازش عذرخواهی کردم!

- فکر نمی‌کردم دوست‌شم قاتل زنجیره‌ای باشه...

شوکا به مسعود گفت : شما یه نیم‌دایره نزدیک به خط سرنوشت‌تون دارین که البته اصلا عجیب نیست...

مسعود : اون نشونه‌ی چیه؟

شوکا : نشونه‌ی ضعف قوای فکری که منجر به جنایت و خون‌ریزی میشه. باید حواستونو جمع کنید.

مسعود : کاش اینا رو ده سال پیش می‌دونستم! ولی از این به بعد قول میدم حواسمو جمع کنم.

نسترن که مشخص بود از استعداد شوکا به وجد اومده گفت : میشه دست منم ببینی؟!

شوکا : چرا که نه؟ اتفاقا خودمم دوست دارم مهارت‌هامو محک بزنم.

نسترن خواست از جاش بلند بشه که شوکا سریع گفت : نه، همونجا باش. من میام پیشات.

فورا از جاش بلند شد و رفت کنار نسترن نشست. برعکس مسعود که دست راستش رو بررسی

کرد، دست چپ نسترن رو توی دستش گرفت و بدون هیچ حرفی بهش خیره شد.

نسترن مشتاقانه پرسید : شکل دست من چجوریه؟!

شوکا بی‌علاقه گفت : مثلثی...

نسترن : یعنی چی؟

شوکا بعد از مکث کوتاهی گفت : یعنی دوست داری دیگران رئیس حسابت کنن.عاشق آزادی هستی و اگه کسی محدودت کنه حالشو می گیری.

نسترن : اون چیزایی که درباره ی دست دایی گفتی رو به من نمی گی؟!

شوکا : دایی؟! آها...اون چیزایی که گفتم اطلاعات کلی ان...اصل مطلب توی جزئیاته.دارم دنبال اونا می گردم.

با انگشت اشاره کف دست نسترن رو نشون داد و بهش گفت : ببین،خط سرنوشتت از ابتدا و انتها عمیق ه و از قسمت صفحه دستت نگذشته...یه خط دیگه هم از تپه ی کیوان روی اون عمود شده.

نسترن : خب این یعنی چی؟

شوکا : یعنی بیچارگی.

مسعود : لعنت به کیوان که هر جا باشه آدمو بدبخت می کنه.

- عجیب نیست که کیوان،کف دست هم تپه ست؟!

نسترن با ناراحتی از شوکا پرسید : واقعا میگی یا داری شوخی می کنی؟

شوکا : نه نه...ببخشید،اشتباه شد! آخر خط ، سرش چنگالی شده که یعنی نشونه ی بیچارگی نیست.

نسترن نفس راحتی کشید و گفت : خیالم راحت شد...نشونه ی چیه؟

شوکا : در خانومها نشونه ی عقیم بودن ه.

چیزی رو تو جمع گفت که نباید می‌گفت... هر چند نسترن زیادم از این موضوع ناراحت نشد. چون بهر حال قصد داشت مخ می‌شا رو بزنه و اونم دو تا بچه داشت و خیال نسترن از این بابت راحت بود که با می‌شا به مشکل نمی‌خوره.

شوکا : خط ازدواجت دو شاخه‌ست که یعنی طلاق می‌گیری. از اون طرفم با خط قلبت قاطی شده که یعنی یکی دو بار ازدواج با اقوام داری.

آروم به سورن گفتم : قضیه داره نگران کننده می‌شه!

سورن خندید و گفت : نکنه داماد بعدی خودتی؟

- یادم باشه بدم کف دست منم ببینه که اگه ازدواج با اقوام داشتم کف دستمو فرو کنم تو اسید.

نسترن با غرور خاصی گفت : دیگه همچین اشتباهی رو تکرار نمی‌کنم! احيانا خط خاصی در مورد خوشبخت شدنم نمی‌بینی؟

شوکا : هممم... نه ولی انتهای خط تقدیرت پیچ و تاب داره که یعنی باید تلاش کنی تا در پیری به خوشبختی برسی. البته نزدیک تپه‌ی مشتری‌ات یه دایره و خط هم داری که یعنی از طرف یه نفر که سن‌اش از تو بیشتره شکست عشقی می‌خوری.

نسترن دستشو محکم به سمت خودش کشید و با نفرت و اعصاب خردی گفت : بسه دیگه، خسته شدم. این خرافات واسه سرگرمی خوبن، بیشتر از اون نمی‌شه بهش بها داد.

شوکا : اتفاقا از تپه‌ی ماهات متوجه شدم که استعدادی در علوم غریبه و حس ششم نداری. البته اعتراف می‌کنم که واسه خودمم جنبه‌ی سرگرمی داره. خیلی کیف میدی وقتی کف دست این و اونو می‌بینم و به رازهاشون پی می‌برم.

مسعود بهش گفت : حالا نمی‌خوای کف دست بهرادو ببینی؟

شوکا : الان یکم خسته شدم. دفعه‌ی بعد با انرژی میام می‌بینم.

کاملا مشخص بود که از اول فقط می‌خواست دست مسعود رو ببینه و من بهونه بودم. حتم داشتم دفعه‌ی بعدی هم وجود نخواهد داشت!

شوکا از کنار نسترن بلند شد و رفت سر جای اولش نشست. مسعود ازش پرسید : از کی به کف‌بینی علاقمند شدی؟

شوکا : از چند سال پیش تو فازش بودم اما فقط تونستم چند تا کتاب ناقص و زیرتی پیدا کنم تا اینکه این اواخر بهانه بهم به کتاب خفن داد... ازین کتاب کلفت‌ها که بالای هزار صفحه‌ست! با شنیدن اسم بهانه از زبون شوکا، برق از سه فازم پرید و سریع پرسیدم : گفتی کی بهت کتاب داد؟!

شوکا : دیگه واقعا دارم نگران شنوایی‌ت میشم!

بعد شمرده شمرده گفت : بهانه.

- کیه؟!

از سوال کوتاهم جاخورد و گفت : مامانمه. منتها نه که سه چهار بار بیشتر ندیدمش عادت ندارم بگم مامان. چطور مگه؟

- همینجوری...

با خودم گفتم شایدم فقط تشابه اسمی باشه هر چند به طرز تابلویی بعید به نظر می‌رسید. همون روز که روی پله‌های بیرون ساختمون نشسته بودم و مادر شوکا وارد حیاط شد، فهمیدم که رفتارش زیادی عجیبه. مشخص بود که وانمود می‌کرد آدرس جایی که قرار بود بره رو بلد نیست. این موضوع، عجیب بودن شوکا رو هم توضیح می‌داد...

درحالی‌که ذهن من خراب و درگیر بهانه بود، عشق و عاشقی نسترن زده بود بالا و از میشا پرسید : شما زیاد همسر سابق‌تونو می‌بینید؟!

قیافه‌ی می‌شا برای چند ثانیه دیدنی بود. اصلاً نمی‌فهمید دلیل این سوال مزخرف و طلبکارانه از طرف یه آدم غریبه چیه! گفت : زیاد که نه... ولی از وقتی اومدم ایران چند باری دیدمش.

نسترن : به سلامتی قصد دارید دوباره با هم زندگی کنید؟

از شدت این حجم از فضولی و پرویی زبانم قاصر بود!

می‌شا که حسابی گیج شده بود گفت : چی بگم... نه فکر نکنم... دلیل ملاقات دوباره مون این بود که می‌خواست بچه‌ها رو ببینه.

نسترن : حدس می‌زدم. رابطه‌ی زن و شوهر بعد از طلاق مته چینی شکسته‌ست... نمی‌شه بندش زد.

شوکا : معلومه حسابی تجربه داری‌ها! راستی یه سوالی ذهن‌مو درگیر کرده، می‌خواستم ازت بپرسم ولی روم نمیشد. اما انگار آدم اهل دلی هست. اشکال نداره بپرسم؟

نسترن : بپرس عزیزم.

شوکا : چطور حاضر شدی زن اون پسر روانیه بشی؟

نسترن با حسرت گفت : منظورت علیرضاست؟

شوکا : آره همون...

نسترن که به شدت سعی داشت ادای قربانی‌ها رو دربیاره، با لحن مظلوم نمایانه گفت : خب یه زمانی عاشقش بودم، البته الانم معتقدم پسر خیلی خوبیه ولی یه مشکلی پیش اومد که اعصابشو بهم ریخت و باعث شد بیفته به جون من... آخرشم مجبور به جدایی شدیم.

شوکا با بی‌خیالی گفت : آره منم تا دیدمش فهمیدم بی‌شعوره. تو زیاد خودتو ناراحت نکن. جدا از اینکه کف دستت خط طلاق و ازدواج مجدد داری، روی خط دستبندت هم چند تا خط کوچولو بود که یعنی تا پنجاه سالگی چندین بار عاشق میشی.

نسترن که حسابی خریک شده، لبخندی زد و گفت : نه بابا اینجوریا هم نیست. من اگه یه بار عاشق بشم تا آخر پای عشقم می‌مونم.

شوکا : یعنی الان پای این یارو علیرضا می‌مونی؟

نسترن هول شد و گفت : نه منظورم اینه که...

شوکا حرفشو قطع کرد و گفت : البته من درکت می‌کنم چون خودمم زیاد عاشق می‌شم. هر دفعه هم خیلی بد، جوری که حتی وقتی دارم نگاهش می‌کنم، بازم دلم براش تنگ میشه.

این جمله‌ی آخرشو رو به مسعود و میشا گفت. اونا هم که کاملاً جدی بحث رو دنبال می‌کردن، با سر حرفشو تایید کردن.

از جام بلند شدم تا برم توی حیاط سیگار بکشم. مسعود پرسید : کجا؟

دو انگشت مو جلوی دهنمو گرفتم که یعنی میرم سیگار بکشم. گفت : توی آشپزخونه‌ست.

رفتم و از آشپزخونه سیگار و فندک مو برداشتم. وقتی خواستم در ورودی رو باز کنم و بیرون برم، همزمان نسترن هم نمکدون‌شو بیرون آورد و گفت : میری بیرون عینک‌تو بردار، آفتاب نیست که بدیم خدمت!

عجیب بود که از شدت بی‌مزگی‌اش خنده‌م گرفت! خدایی خیلی اعتماد به نفس داشت که توی جمع غریبه، همچین تیکه‌های احمقانه و دُم‌ده‌ای می‌نذاخت.

از خونه بیرون اومدم و عینک مو برداشتم. از ساعت گرگ و میش گذشته بود و هوا کاملاً تاریک شده بود. سیگارمو روشن کردم و بدون عجله از پله‌ها پایین رفتم. هوا سرد بود اما بدون کاپشن هم

...

می‌شد تحمل کرد. روی سومین پله نشستم و نگاهی به درخت‌های باغ انداختم. تاری دیدم از بین رفته بود و همه چیز رو واضح می‌دیدم. فقط چشم درد داشتم که اونم چندان وخیم نبود. از پشت سرم صدایی شنیدم که گفت : از حدود پنجاه سال پیش می‌دونستم که شوکا منو به تو لو میده!

با شنیدن صدای حسابی جا خوردم و سریع به عقب چرخیدم. خود خودش بود!

گفتم : همون روز اول که دیدمت فهمیدم خودتی!

بهانه : دروغ نگو! همین چند دقیقه پیش فهمیدی.

دوباره سرمو برگردوندم و پشت بهش به سیگار کشیدنم ادامه دادم.

- ریونیز درست می‌گفت... واقعا زن بزرگی هستی.

بهانه : ریونیز گوه خورد.

- فقط میشه بگی چطور صداتو تغییر میدی؟

بهانه : شنیدی میگن طرف از هر انگشتش هنر می‌ریزه؟

- می‌باره.

بهانه : می‌باره، می‌ریزه... چه فرقی داره؟

- باشه.

بهانه : به نظرت بی‌ادبی نیست که پشت به من نشستیم و حتی نگاهم نمی‌کنی؟

- نه.

بهانه : بد اخلاق!

- میشه این مکالمه‌ی جذاب رو موکول کنی به یه زمان دیگه؟

بهانه : چرا؟ الان که زمان خوبیه، هوا هم خیلی ملسه.

- اتفاقا واسه همین میگم. چون نمی‌خوام کسی مزاحم لذت بردنم از این هوای ملس بشه! در ضمن اصلا دوست ندارم کسی ما رو با هم ببینه. برای حُسن شهرتم خوب نیست.

خندید و گفت : اعتماد به نفست منو کشته! تازه کسی نمی‌تونه منو ببینه. نهایتا تو رو می‌بینن که داری با خودت حرف می‌زنی.

- هاموس می‌تونه.

بهانه : هاموس اینورا نیست.

از جام بلند شدم و به طرف درخت‌های پشت ساختمون به راه افتادم. واقعا دلم نمی‌خواست کسی فکر کنه دارم با خودم زر می‌زنم... به خصوص نسترن!

یه لحظه برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. دیدم همینطور داره دنبالم میاد. یه لحظه چشم تو چشم شدیم و لبخند خیثی تحویلم داد. وقتی به اندازه کافی از ساختمون فاصله گرفتم و مطمئن شدم کسی ما رو نمی‌بینه، روی بلوک سیمانی که کنار یکی از درخت‌های باغ بود نشستم.

دود سیگارمو بیرون دادم و گفتم : می‌تونم یه سوال ازت بپرسم.

با سه چهار قدم فاصله روبه‌روم وایساد و گفت : آره.

- الان ما با هم دوستیم؟

بهانه : نه، کی گفته؟

- خودم اینطور استنباط کردم.

بهانه : رابطه‌مون هنوزم مته گذشته‌ست.

- یعنی چه مدلی؟

بهانه : عاشق و معشوق دیگه.

- شما خانوادگی بد عاشق می‌شیدها!

خندید و گفت : متاسفانه ژنتیکی‌ه. دست خودمون نیست.

- بهر حال سوال اصلی‌م این نبود. می‌خواستم بپرسم به نظرت احمقانه نبود که ما رو فرستادی به اون دنیا؟

بهانه : کدوم دنیا؟

- اشکال نداره، خودتو بزن به اون راه اما با کاری که کردی بیشتر از قبل مطمئن شدم که باید نقشه‌ی حامی رو انجام بدم، نه مال تو رو!

بهانه : فکر کردم مسعود برات توضیح داد!

- مسعود؟!

با بی‌حوصلگی گفت : انقدر احمق بازی درنیا! یادت نیاد مسعود درباره‌ی رشته‌های اتری چی گفت؟

- چرا یادمه ولی اون هاموس بود نه مسعود.

بهانه : تو حتی به عموی خودت که از وقتی به دنیا اومدی می‌شناسیش هم اعتماد نداری. چطور انتظار داری با توضیحات من قانع بشی؟

- یعنی می‌خوای بگی مسعود همه‌ی اون کارهای فراطبیعی رو خودش انجام می‌داد؟

بهانه : به طور دقیق این جمله مد نظرم نبود ولی آره. البته نه به تنهایی. اما اون کسی که تمام وقت کنارتون بود، فقط و فقط مسعود بود نه هاموس.

- چطور همچین چیزی ممکنه؟

بهنانه : بنده خدا خودش براتون توضیح داد...هر چند یکم خالی بست و یه جاهاییش هم سانسور کرد اما در کل راست می‌گفت.

- یعنی مسعود با رفتن به یه بُعد دیگه توانایی‌های جادویی‌ش به کار افتاد؟

بهنانه : نه خب، این قسمت حرفاش کمی توأم تا خالی بندی بود. اصل مطلب اینه که مسعود و هاموس با هم در ارتباطن.

- خب منم که همینو گفتم!

بهنانه : نه اون ارتباطی که تو فکر می‌کنی! تو و اون رفیقت فکر کردین مسعود و هاموس طی ساعات مختلف جاهشونو با هم عوض می‌کردن. مثلاً وقتی مسعود رفت توی اون کوچه‌ی تاریک، یهو جای خودشو به هاموس داد. ولی اینجوری نیست.

- پس چجوریه؟

بهنانه : دارم توضیح میدم اگه اجازه بدی. ارتباطشون روحیه. اون چیزایی که درباره‌ی پاکسازی چاکراهاش گفت حقیقت داشتن. همه‌ی آدم‌ها می‌تونن از طریق شبکه‌ی خورشیدی حفره‌ی شکم‌شون که درست پشت معده‌ست با همزادشون ارتباط برقرار کنن. مسعود هم به طور اتفاقی سال‌ها داشته چاکراهاشو پاکسازی و تقویت می‌کرده اما خودش خبر نداشته. هاموس هم می‌دونسته اما دلیلی برای ارتباط مستقیم با مسعود نداشته. تا زمانی که جنابعالی تصمیم گرفتی دستتو خالکوبی کنی و اینجوری ارتباط هاموس باهات قطع شد. هاموس هم برای اینکه بتونه بهت نزدیک بشه رفت سر وقت مسعود.

- یعنی هاموس، مسعود رو تسخیر می‌کنه؟

بهنانه : نه! من کی همچین حرفی زدم؟ چطور برات توضیح بدم که بفهمی....!

کمی فکر کرد و گفت : بین مثلا اینجوری نیست که مته تو و ریونیز همدیگه رو ملاقات کنن. فقط ارتباط ذهنی دارن... مته تبادل اطلاعات از طریق افکار... تبادل قدرت از طریق چاکراها.

- پس چرا مسعود از گفتنش طفره میره؟ دلیلی نداره پنهان کاری کنه!

بهانه : تو فکر می‌کنی دلیل نداره! خودش هزارتا دلیل داره. بهت قول میدم اگه تا آخر عمر هم ازش بهرسی این حقیقت رو انکار می‌کنه.

- پس یعنی تو ما رو عمدا نفرستادی اون دنیا اما به خاطر ملاقات با من این اتفاق افتاد؟!

بهانه : آفرین.

- بازم به این نتیجه می‌رسیم که نقشه‌ی حامی بهتره.

بهانه : دوست داری بری دنیای مُرده‌ها و توی لجن زندگی کنی؟

- اگه قرار باشه طلسم روی دستمو تغییر بدی و هر دفعه شوت بشم به یه دنیای دیگه و کلی آسیب ببینم، ترجیح میدم کاری که حامی میگه رو انجام بدم! چون هنوز مطمئن نیستم راستشو گفته باشی.

بهانه : تو اصلا در جایگاهی نیستی که مخالفت کنی. بعدم نیمه‌ی پُر لیوانو ببین. رفتن به دنیاهای دیگه زیادم بد نیست! اولاً که اونجا موندنت موقتی‌ه. ثانیاً همه‌ی ابعاد بد نیستن و خیلی‌هاشون گل و بلبلن و اگه ارتعاشت رو بالا ببری هیچ‌وقت به ابعاد بد تلپورت نمی‌شی... تازه اگرم بد باشن می‌تونن هر چقدر دلت می‌خواد بزنی و بکشی، چون سریع برمی‌گردی به دنیای خودت و کسی نیست یقه‌تو بگیره!

با ذوق ادامه داد : دیگه از این بهتر چی می‌خوای؟!

- مشکل اینجاست که ممکنه خودم کشته بشم!

بهنايه : بد به دلت راه نده.

عصبی شدم و گفتم : این مکالمه به جایی نمی‌رسه!

بهنايه : روحیه‌ی ماجراجویی‌ت داغونه، می‌دونستی؟

- گیریم که من رفتم به ابعاد دیگه و مورد تهاجم قرار گرفتم و زدم به چند نفرم گشتم. حتی اگه

بتونم از قوانین اون دنیا فرار کنم، کارمای اعمال‌مو چیکار کنم؟

همچنان بی‌خیال گفتم : اونم به کاریش می‌کنیم. بین مثلا خودِ من باعث مرگ چندین نفر شدم

اما هنوزم زنده‌م.

- ببخشید ولی من مته تو نیستم که هزاران سال عمر کنم و بتونم کارما رو دور بزنم!

بهنايه : باور کن منم یکی‌ام مته تو.

- شکسته بندی می‌کنی؟

خندید : نه والا.

- اگه مته من بودی تا حالا هفت کفن پوسونده بودی!

بهنايه : من که گفتم نمی‌تونم بمیرم.

- اونوقت چرا؟

بهنايه : چون نفرین شدم.

- توسط؟

بهنايه : اگه ریا نباشه توسط خدا.

خندیدم : یعنی خدا اینقدر به تو اهمیت میده که شخصا نفرینت کرده؟

به‌نهانه : شاید باور نکنی ولی من آدم مهمی‌ام.

- ولی هیچ‌وقت نمردن بیشتر شبیه موهبته تا نفرین!

با اشتیاق گفت : دقیقا انتظار همچین جمله‌ای رو از آدم احمق و کوتاه فکری مثل تو داشتم. این نشون میده که شناختم از تو کامله و می‌تونیم زوج خوبی بشیم.

- تبریک میگم.

به‌نهانه : ممنون. هر چند فهموندن این چیزا به انسان کند ذهنی مته تو سخته اما باید بگم که نمردن بدترین نفرین ممکنه. خصوصا اگه بدونی دنیاها بالاتر چجوری‌ان.

- تو که گفتی می‌توننی از هفت دریا و فلان و بیسار بگذری و بری پادشاهی مردگان...رفتن به دنیاها بالاتر نباید برات سخت باشه!

به‌نهانه : اعتراف می‌کنم که سوال قشنگی بود. اما نکته اینجاست که من با روحم به دنیاها دیگه میرم و چون زنده‌م و جسم زمینی دارم، رفتن به دنیاها دیگه برام موقتی‌ه و بعد از مدت کوتاهی روحم مته کیش تُنبون به جسمم برمی‌گرده. حسش مثل لب چشمه رفتن و تشنه برگشته.

- چرا بازم حس می‌کنم چیز بدی نیست؟

با افسوس گفت : متأسفانه هیچ درکی از زندانی بودن نداری! این دنیا مته یه زندان خیلی خیلی بزرگه. اگه می‌دونستی اونور دیوارها چه چیزایی هست، هیچ‌وقت همچین سوال احمقانه‌ای نمی‌پرسیدی.

- نمی‌توننی خودتو بگشی؟

به‌نهانه : حقیقت این ایده به ذهن خودمم رسید و چند بار هم امتحانش کردم. هر بار هم آسیب‌های خیلی شدید و ناجور دیدم ولی نمردم.

- یه بار کافی نبود تا بفهمی؟

بهانه : با خودم گفتم شاید بار اول درست انجامش ندادم. اون موقع افسرده بودم و می‌خواستم هر جور شده بمیرم واسه همین چند بار امتحان کردم اما وقتی دیدم فایده نداره، فاز افسردگی‌م از خودآزاری به دگرآزاری تغییر کرد.

- فاز بدی هم هست!

بهانه : آره، واسه خودمم خوب نیست. باعث میشه برای رفتن به ابعاد دیگه محدود بشم.

آخرین پک رو به سیگارم زدم و خاموشش کردم. گفتم : انقدر پُرحرفی کردی که از بحث اصلی دور شدیم.

با کنایه گفت : اگه مئه عموت مطالعه داشتی مجبور نبودم این همه توضیح بدم.

- پس در آخر من مجبورم بین حامی که اساسا در مورد هویتش بهم دروغ گفته و تو که یه قاتل زنجیره‌ای روان‌پریش هستی یکیو انتخاب کنم؟

نفس عمیقی کشید و گفت : کسی مجبورت نکرده یکی از ما رو انتخاب کنی! می‌تونی راه سوم رو انتخاب کنی و با همون طلسم به زندگی نکبت بارت ادامه بدی.

- می‌تونم، همین کارو هم می‌کنم... اصلا من عاشق عدد سه‌ام!

بهانه : می‌دونم یه روز مجبور میشی کاری که من گفتم رو انجام بدی. اون روز واسه اینکه طلسم دستتو تغییر بدم بهم التماس می‌کنی!

- ببینیم و تعریف کنیم.

همین لحظه صدای نسترن رو از پشت سرم شنیدم که با حالتی مشکوک پرسید : با کی داری حرف می‌زنی؟

نسترن نگاهی به اطراف انداخت و گفت : انگار واقعا ضربه‌ی بدی به سرت خورده!

- کارم داشتی که اومدی یا یهویی هوس کردی بیای گند بزنی به خلوتم؟

قیافه‌ی طلبکار به خودش گرفت و گفت : مطمئن باش هیچ کار شخصی‌ای با جنابعالی ندارم! دایی

گفت پیام صدات کنم چون شام حاضره.

برعکس نظر شوکا که می‌گفت دنیا مزخرفه، حس کردم دنیای خیلی خوبی داریم که آدم‌های

مزخرفی مثه نسترن هم می‌تونن خبرهای خوب به آدم بدن.

11

میشا و دخترش برای شام نمودن اما متاسفانه نسترن رو همچنان تحمل کردیم. حوالی یازده شب، مسعود ازش خواست که آماده بشه تا قبل از وقت خواب به خونه‌ی عمه مژگان برسونه. در این فاصله من تصمیم گرفتم یه دوش بگیرم و از شر بوی گند خودم خلاص بشم. وقتی از حموم برگشتم سورن مشغول شستن ظرف‌های شام بود.

روی یکی از صندلی‌های آشپزخونه نشستم. به تیشرتی که سورن اخیرا بهم داده بود و اون لحظه تن کرده بودم نگاه کردم و پرسیدم : مطمئنی این تیشرت رو نمی‌خوای؟!

همینجوری پشت به من ایستاده بود و بدون توجه به سوالم به ظرف شستن ادامه داد.

با صدای بلندتر گفتم : با توام!

یهو از فکر بیرون اومد و سرشو به طرفم چرخوند. گفت : چته؟

- میگم مطمئنی این تیشرتی که بهم دادی رو نمی‌خوای؟

سورن : آره.چطور؟

- آخه زیادی نوئه...حتی تگش هم نکنده بودی!

سورن : آره...یعنی نه،نمی‌خوامش.

- از مدوسا خانوم خوشت نمیاد؟

با تعجب پرسید : کی؟!

به عکس روی تیشرت اشاره کردم.

گفت : آها اونو میگی...نه با اون مشکلی ندارم.دیگه از تیشرت مشکی خوشم نمیاد واسه همین

گفتم بدمش به تو.

- چیه تو فکری؟!

شیر آب رو بست و اومد نشست.دستشو با رومیزی خشک کرد و گفت : راستیاتش عذاب وجدان

دارم...

- مگه تو وجدانم داری؟!

سورن : چرت نگو.

خندیدم : باشه ولی در چه مورد؟

سورن : اینکه سال‌ها تو رو برای نگرفتن نسترن سرزنش می‌کردم.

با سر تایید کردم و گفتم : واقعا احمقی...

سورن : و اینکه تمام مدت حس می‌کردم اون از تو سَرتره و به خاطر اینکه تو زشت‌تری حق داشته قبولت نکرده.

- من اگه جای تو بودم می‌رفتم خودکشی می‌کردم.

خندید و گفت : شوخی کردم. قیافه‌ی تو سگش شرف داره به اون.

- میشه از من تعریف نکنی؟

سورن : جدی امشب که دقیق بهش نگاه کردم دیدم قیافه‌ش تو دل برو نیست و خیلی هم گوشت تلخه. انکار نمی‌کنم که خوشگله اما به شخصه قیافه‌ی بانمک رو ترجیح میدم.

- یعنی من بانمکم؟

با خنده گفت : سوالت در اینجا موضوعیت نداره. فقط در عجبم تو چجوری عاشق همچین مزخرفی بودی؟ یعنی توی اون هفده هجده سالی که این بشر رو می‌شناختی متوجه اخلاق گوهش نشدی؟

- خر بودم خرا! می‌فهمی؟ فقط خوشگلی‌شو می‌دیدم. ولی خدایی تا همون سال‌ها انقدر هار نبود. فقط زیادی بغلی بود و توی مهمونی‌ها می‌پرید تو بغل بابای من و بقیه. اونم به این خاطر بود که بابا نداشت و عقده‌ای بود.

سورن : یه سوال؛ بغل مسعود هم می‌رفت؟

- هر از گاهی. از اونجایی که مسعود از این کارها خوشش نمیاد معمولا یهو از پشت می‌چسبید بهش و بغلش می‌کرد.

همین لحظه صدای زنگ در توی خونه پیچید. گفتم : حلال زاده‌ست.

سورن : حلال زاده چرا کلید با خودش نبرده؟

- لابد یادش رفته، بپر درو باز کن.

سورن با قیافه‌ی خنثی گفت : باز تو روت خندیدم؟

بلند شدم تا درو برای مسعود باز کنم اما به جاش قیافه‌های حامی و داروین رو تو‌ی نمایشگر آیفون

دیدم، درو براشون زدم و با خودم گفتم : اینا این وقت شب اینجا چی می‌خوان...؟

سورن از آشپزخونه بیرون اومد و گفت : مگه کی بود؟

از حضور بی‌موقع حامی و داروین جا خورده بودم، در جواب سورن گفتم : حارمین...

سورن : حارمین خر کیه؟ نکنه فامیل جدید پیدا کردی و باز می‌خوان اینجا چتر شن؟

- ببخشید هول شدم... منظورم حامی و داروین بود.

سورن با لحنی نه‌چندان مشتاق گفت : واسه چی این وقت شب اومدن؟

- احتمالاً حامی طلسم رو ساخته.

سورن : نباید قبل از اومدن هماهنگ می‌کرد؟

- چه می‌دونم...

من و سورن جلوی در منتظرشون موندیم، طولی نکشید که سروکله‌شون پیدا شد، سورن تا

چشمش به داروین افتاد گفت : باد آمد و بوی عنبر آورد.

داروین باهاش دست داد و گفت : فکر کردم می‌خوای بگی باد آمد و بوی عن در آمد!

سورن لب‌شو گاز گرفت و گفت : نه من همچین جسارتی نمی‌کنم.

داروین : چرا باز سر و کله‌تون کبوده؟ چیزی شده؟

- چیز جدیدی نیست...همون همیشگی‌ها.

سورن : حالا چی شد این وقت شب یاد ما افتادین؟

داروین : دلتنگی شب و روز نمی‌شناسه...

همگی نشستیم و حامی گفت : به جز دلتنگی یه مسئله‌ی دیگه هم پیش اومده بود که ترجیح دادم سریع بریم تو کارش.

- چه مسئله‌ای؟

از جیب کاپشنش یه پارچه‌ی قرمز گلدار بیرون آورد و گفت : طلسمی که می‌خواستی رو برات ساختم!

- چه جلد قشنگی هم داره...

حامی : خوشحال نشدی؟

- چرا...چرا...

حامی : ولی قیافه‌ت چیز دیگه‌ای می‌گه!

- می‌دونی آخه یه موضوعی پیش اومد که باعث شد به کارایی طلسمی که پیشنهادشو دادی شک کنم.

حامی که انگار بهش برخورد کرده بود با لحنی عصبی گفت : چی؟!

داروین : یعنی می‌خوای بگی طلسمی که حامی ساخته رو قبول نداری؟

سورن وارد بحث شد و گفت : نه اینکه قبول نداشته باشه.منتها یه آدم مورد اعتماد که دوست نداره اسمش فاش بشه بهمون گفت که اگه با طلسم حامی،علامت دست بهرادو بسوزونیم،یه قسمت از روحش هم می‌سوزه و از نظر روحی سقوط می‌کنه و بعد از مرگش میره به دنیای مرده‌ها.

داروین : همه مون بعد از مرگ میریم به دنیای مرده‌ها!

سورن : نه، این با اون فرق داره!

داروین که مشخص بود اصلا توی باغ نیست با تعجب پرسید : چه فرقی؟

حامی : وایسا بینم، یعنی این آدمی که همچین اطلاعاتی بهتون داده از من مورد اعتمادتره؟

- چی بگم...

حامی : جوابش زیاد سخت نیست؛ آره یا نه؟

- آخه یه موضوعی هست که شاید دوست نداشته باشی من توی جمع عنوان کنم...

قیافه‌ی حامی جوری شد که فکر کرد آتویی چیزی ازش دارم. با تردید پرسید : مثلاً چی؟ می‌خوای بریم بیرون بهم بگو.

- نه، چیز خاصی نیست... فقط دلم می‌خواست منو قابل می‌دونستی و خودت بهم می‌گفتی.

شوکا بهم گفته بود که داروین هم اخیراً از دورگه نبودن حامی باخبر شده و مطمئن بودم که منظورمو می‌گیره. ولی اون لحظه یه حماقت خاصی توی قیافه‌ش بود که انگار نمی‌دونست دارم از چی حرف می‌زنم! سورن هم که قطعاً نمی‌دونست، فقط خواستم بهش بفهمونم خودشم اونجور که باید با من روراست نبوده و نمی‌تونم سر همچین موضوع مهمی چشم بسته بهش اعتماد کنم. حامی قیافه‌ی حق به جانب به خودش گرفت و گفت : خب اون موضوع چه ربطی به طلسمی که بابام معرفی کرده داره؟

- یکم فکر کن شاید یه ربط‌هایی پیدا کنی!

حامی : داری میگی چون من صلاح ندیدم که همه‌ی رازهای زندگی‌مو با تو به اشتراک بذارم پس قابل اعتماد نیستم؟

- منظورم دقیقا این نبود. فقط چون خودت گفتی که این طلسم خیلی خاص و نایابه می‌خوام بهم اطمینان بدی که اگه ارزش استفاده کنم در آینده بدیخت نمی‌شم.

کمی فکر کرد و گفت : بابام چیزی در این مورد نگفت!

سورن : شاید باباتم چیزی نمی‌دونه!

داروین : همیشه معتقد بودم کچل‌ها قابل اعتماد نیستن.

حامی بهش چشم غره رفت، برای همین دوباره گفت : البته بابای حامی یه کچل استثنائی‌ه.

حامی : من دارم میگم اگه این طلسم همچین خطری داشت بابام حتما به من می‌گفت.

- شاید باباتم بی‌خبر بوده!

حامی : امکان نداره!

- اینکه تو به بابات ایمان صددرصدی داری اصلا اشکال نداره، ولی من نمی‌تونم ریسک کنم.

داروین زد روی زانوی حامی گفت : راست میگه بنده خدا، حالا بیا و یه ذره هم به بابات شک کن چون ممکنه بچه رو به فنا بدی. خب حق داره نگران باشه. منم جاش بودم با لگد می‌زدم زیر همه چی.

حامی شاکی شد و بهم گفت : اگه می‌خواستی پشیمون بشی باید زودتر بهم می‌گفتی که منم وقت و پول باارزش‌مو الکی واسه این کار هدر ندم!

- منم تازه همین دیشب فهمیدم سوزوندن طلسم دستم همچین تبعاتی داره! الانم حاضرم هر خرجی که براش کردی رو بهت برگردونم.

سورن آروم گفت : مگه تو پول داری؟

- شده قرض بیست و نه کنم پسش میدم!

حامی : جدی؟ جدا از بدبختی‌هایی که واسه پیدا کردن و تشخیص خلوص مواد کشیدم، باید بدونی که فقط سه مثقال طلا ی بیست و چهار عیار آب کردم ریختم توش!

شاکی شدم و گفتم : به خاطر چس مثقال طلا انقدر جوش می‌زنی؟ خب بهت برمی‌گردونم.

سورن سقلمه‌ی محکمی به پهلوم زد و گفت : چرت و پرت نگو! هر مثقال، چهار و نیم گرمه!

- جدی؟!

سورن : اوهوم...

مته بادکنکی که سورن بهش زده باشن ترکیدم و از حامی پرسیدم : یعنی تو سیزده چهارده گرم طلا توی اون طلسم ریختی؟

حامی : با اجازه‌ت! البته اگه می‌دونستم قراره اینجوری زیر سوال برم و حتی از حاصل زحماتم استفاده هم نشه، طلاهای بدبخت و بی‌زبون‌مو آب نمی‌کردم بریزم قاطی آهن و مس که دیگه هم نتونم جداشون کنم!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : خب پس چاره‌ای نیست... بیا ازش استفاده کنیم.

حامی لبخندی زد و گفت : خوشحالم که تصمیم درست رو گرفتی.

سورن شاکی شد و گفت : چی می‌گید واسه خودتون می‌برید و می‌دوزید! من اجازه نمیدم همچین اتفاقی بیفته!

حامی طلسم رو به داروین داد. داروین هم از جاش بلند شد و رفت کنار شومینه نشست. تکه فلز رو از داخل پارچه بیرون آورد و روی آتیش گرفت.

پرسیدم : بهتر نبود دسته‌شو کوتاه‌تر می‌ساختی؟ اینجوری اون مواد نایاب و گرانبها هم کمتر هدر می‌رفت، بلکه سه مثقال طلا میشد یه مثقال!

حامی : متاسفانه مجبور بودم دسته هم براش بسازم و چون باید دقیقا روی طلسم دستت زده بشه، اگه براش دسته نمی‌داشتم و از انبردست استفاده می‌کردم، ممکن بود یه قسمت از فلز روی دستت حک نشه و کارمون خراب میشد.

سورن که همچنان مئه اسپند روی آتیش بود گفت : حداقل باید صبر کنیم تا مسعود هم بیا! شاید اونم با من موافق باشه!

- مسعود قطعا توی کارمون سنگ می‌ندازه!

سورن : بهتر از اینه که به فنا بری احمق!

- من توانایی بازپرداخت همچین بدهی‌ای رو ندارم... تو که در جریانی!

سورن : به خاطر بدهی می‌خوای زیر بار همچین خطری بری؟ من خودم پسش میدم. الان طلا گرمی چنده؟

به اطرافش نگاه کرد تا موبایلشو پیدا کنه و قیمت طلا رو چک کنه که حامی گفت : اگه سریع از طلسم استفاده نکنیم ممکنه برای همیشه از دست بره!

سورن : خب بره، به درک!

- چرا از دست میره؟

حامی : اینجور چیزا خیلی کاربردی و کمیابن. اگه دیر بجنبی موجودات ماورایی دیگه می‌دزدنش.

سورن تهدیدآمیز گفت : دیگه داری میری رو اعصابم!

- ولی راست میگه‌ها! یادته چند وقت پیش‌ها طلسمی که اون یارو امیرمحمد برامون ساخته بود رو هم سریع دزدیدن؟

سورن با اعصاب خردی گفت : من دارم میگم نباید این کارو بکنی، تو واسه من خاطره تعریف می‌کنی؟

- فقط یادآوری کردم.

داروین که طلسم رو روی آتیش گرفته بود پرسید : پیام؟!

حامی بهش گفت : فلزش قرمز شده؟

داروین به طلسم نگاه کرد و گفت : تقریبا.

حامی : هر وقت کاملا قرمز شد بگو.

داروین : باشه.

حامی بهم گفت : آماده باش که هر وقت گفتم بریم نزدیک داروین.اگه آهنش گداخته نباشه اثر نمی‌کنه.

- باشه...

بدجوری استرس گرفته بودم.دوست داشتم از حرفم برگردم و بزنم زیر همه چی ولی باز هر جور فکر می‌کردم می‌دیدم نمی‌تونم تلایبی که حامی صرف ساخت طلسم کرده رو بهش برگردونم.از طرفی هم به نظر نمی‌رسید که قصد گذشتن از طلبش رو داشته باشه! به طلسمش هم که ایمان کامل داشت و نمی‌تونستم با دلیل قانعش کنم.چاره‌ای جز قبول پیشنهادش نداشتم.

طولی نکشید که داروین گفت : خیلی خب،دیگه قرمزتر از این نمیشه.

حامی بهم اشاره کرد و منم از جام بلند شدم.سورن دستمو کشید و گفت : عمرا اگه بذارم!

- متاسفانه من تصمیممو گرفتم.

سورن : متاسفانه گوه خوردی!

- باید یاد بگیری به تصمیمات دیگران احترام بذاری!

سورن : همین که زنگ نزدم مسعود و اجازه دادم خودت منصرف شی خیلی بهت احترام گذاشتم!

- ولی قصد ندارم منصرف شم.

سورن با لحنی قاطع گفت : باشه، منم زنگ می‌زنم مسعود.

بدون اینکه دستمو ول کنه شماره‌ی مسعود رو گرفت. حامی هم که دید هوا پسه، اومد و اون یکی دستمو گرفت تا قبل از رسیدن مسعود کارو تموم کنیم. سورن از یه طرف دستمو می‌کشید و حامی از طرف دیگه. دوباره در وضعیتی قرار گرفته بودم که داشتم نصف می‌شدم.

حامی به داروین گفت : زودباش گوشی رو از دستش بگیر تا زنگ نزده!

داروین : مطمئنی؟!

حامی : آره، طلسمو بذار توی آتیش و بیا جلوی اینو بگیر.

داروین کاری که حامی ازش خواسته بود رو انجام داد. طلسم رو توی آتیش شومینه رها کرد و اومد سروقت سورن تا موبایلشو ازش بگیره. اما قبل از اینکه بهش برسه، مسعود گوشی رو برداشت.

سورن تندتند گفت : بدو بیا خونه اینا دارن...

به اینجا که رسید داروین گوشی رو از دست سورن قاپ زد و قطعش کرد. سورن به محض از دست دادن موبایلش، دست‌هاشو دور کمر من گره زد و گفت : حالا اگه می‌تونید ما رو جدا کنید!

حامی : لازم نیست جداتون کنیم، با هم می‌بریمتون پیش طلسم. بلاخره وزنه و پروتئین به درد همین روزا می‌خوره.

بعد به داروین اشاره کرد تا از پشت به سورن نزدیک بشه اما بلافاصله بعد از نزدیک شدن به سورن با ضربه‌ی محکمی که سورن با آرنج به شکمش زد روبه‌رو شد و با آه و ناله روی زمین نشست و با بغض گفت : دردم اومد...

سورن پیروزمندانه به حامی گفت : الان دیگه دو به یکیم!

حامی شاکی شد و گفت : چی میگی واسه خودت؟ بهراد تو گروه منه!

سورن : منم منظورم همین بود دیگه!

حامی : آها...خب پس همونجا وایسا تا بیام.

بعد به سمت شومینه رفت.ظاهرا قصد داشت نقشه رو عوض کنه و به جای بردن من پیش طلسم، اونو برداره بیاره.

سورن بهم گفت : بدو بریم سمت در...الان هاست که مسعود برسه.

به ناچار باهاش همراه شدم چون مئه گنه بهم چسبیده بود.

حامی با صدای بلند گفت : از دست من نمی‌تونید فرار کنید چون من مئه داروین احمق و بی‌عرضه نیستم!

داروین هم به غرورش برخورد و در جواب حامی گفت : حرف مفت زن!

و برای اثبات بی‌عرضه نبودنش، در همون حالتی که روی زمین نشسته بود با دو دست، مچ پاهای من و سورن رو گرفت و باعث شد روی زمین بیفتیم...متاسفانه چون من جلوتر بودم سورن افتاد روی من و گذشته از برخورد محکم با زمین، به لطف سورن له هم شدم.

سورن خیلی زود از جاش بلند شد و در حالیکه دست‌های منو می‌کشید گفت :زود باش پاشو، داره میاد!

داروین هم این وسط پاچه‌ی منو گرفته بود تا فرار نکنم. به سورن گفتم : باور کن دنیای مُرده‌ها
دردش از این وضعیت کمتره... بذار بزنه راحت شم!

سورن : تو الان داغی نمی‌فهمی داری چی میگی!

حامی که تقریباً بهمون رسیده بود گفت : علامته روی کدوم دستت بود؟!

- راست... نه چپ...

حامی : اینم بلد نیستی؟ واقعا که...

داروین : ولی فک کنم راست بوده‌ها...!

همین لحظه بود که در ورودی باز شد. همه متوقف شدیم و نگاه‌هامون به اون سمت چرخید. مسعود
که توی چهارچوب در ایستاده بود نگاهی به وضعیت مسخره‌ی ما انداخت و با تعجب پرسید : این
چه وضعیه؟!

سورن فوری گفت : اینا می‌خوان به زور علامت دست بهرادو بسوزونن!

مسعود اخمی کرد و با جدیت گفت : چی؟!

بعد با حالت تهدیدآمیزی جلو اومد. خوشبختانه از فشار کشیدن‌های سورن و داروین خلاص شدم و
همونجا نشستم.

داروین سریع از حامی اعلان برائت کرد و گفت : من داشتم به سورن کمک می‌کردم.

حامی به مسعود گفت : متاسفم ولی بهراد تصمیم خودشو گرفته.

بدون اینکه ترسی از مسعود داشته باشه، با طلسمش بهم نزدیک شد و گفت : دستتو بیار بالا
بینم... البته اگه می‌دونی کدومه!

دستم به طرف حامی دراز کردم اما قبل از اینکه طلسم رو بکوبه، مسعود از راه رسید و مچ دست حامی رو محکم گرفت و مانعش شد.

مسعود به حامی گفت : لازمه بدونی که بهراد بدون اجازه‌ی من تصمیم نمی‌گیره.

حامی : چند دقیقه پیش که گرفتم!

مسعود : اون تصمیم نبود، غلط زیادی بود که مهم نیست.

حامی که همچنان در برابر فشار مسعود مقاومت می‌کرد با چهره‌ی درهم گفت : الان دیگه اگه بخوام هم نمی‌تونم طلسم رو بزنم چون به اندازه کافی داغ نیست. حالا میشه ول کنی؟

مسعود : تا نندازیش ول نمی‌کنم.

حامی : آخه نمی‌تونم!

مسعود : متأسفانه تنها راه نجاتته!

حامی که حسابی در تنگنا بود گفت : چرا حالیت نیست؟!

مسعود : چی؟!

حامی لحن‌شو محترمانه‌تر کرد و گفت : منظورم اینه که نمی‌تونم ولش کنم، لطفا درک کن!

اما مسعود بی‌خیال نشد. مقاومت حامی هم بیشتر از چند ثانیه دووم نیورد و به اجبار مشت‌شو باز کرد و طلسم رو انداخت. به محض رها کردن طلسم، درست زمانی که بین زمین و هوا بود ناپدید شد و من که نزدیکترین شخص به صحنه بودم با جزئیات کامل غیب شدنش رو مشاهده کردم. صحنه‌ی بسیار جذابی هم بود.

گفتم : عه...رفت.

حامی با حسرت و تاسف به پیشونی‌ش کوبید و بهم گفت : نرفت...دزدیدنش! آمد به سرم از آنچه می‌ترسیدم...!

بعد یقه‌ی مسعود رو گرفت و با عصبانیت گفت : چی می‌شد اگه دست‌مو ول می‌کردی؟ ازت کم می‌شد؟!

مسعود که دیگه خیالش راحت شده بود و دلیلی برای عصبانیت نداشت، با خونسردی گفت : حالا که چیزی نشده.

حامی : چیزی نشده؟! می‌دونی چقدر طلا خرجش کرده بودم؟ حالا خرجی که واسش کرده بودم فدای سرم! می‌دونی ارزش معنوی‌اش چقدر بود؟

مسعود با یه حرکت دست‌های حامی رو کنار زد و گفت : نه نمی‌دونم...حالا مگه چقدر خرجش کرده بودی؟

سورن از دور گفت : سه مثقال طلا.

- معادل چهارده و نیم گرم.

مسعود : انقد زیاد؟

حامی با عصبانیت : بله! تازه بابام ازم قول گرفته بود که فقط و فقط به خودش بفروشمش...می‌خواست بذاره توی کلکسیونش...اگه بفهمه دزدیدنش پوست‌مو می‌کنه!

مسعود با تردید پرسید : سکه قبول می‌کنی؟

حامی عصبانی‌تر شد و گفت : می‌خوای سکه‌هاتو بندازی به من؟ خوبه خودم بهت گفتم تقلبی‌ان!

مسعود : نه بابا، اونا رو دادم به عمویی، به جاشون اصل گرفتم.

با تعجب از مسعود پرسیدم : مگه عمو جان هنوز زنده‌ست؟ من فکر می‌کردم چند سال پیش فوت کرد!

مسعود کلافه شد و گفت : عمو ی خودمو که نمیگم احمق...فامیلی طلافروشه عمویی بود.اون سکه تقلبی‌ها رو دادم به جاش اصل گرفتم.

بعد به حامی گفت : حالا اگه کارت با اونا راه میفته دو تاشو بدم به تو...تازه از چهارده گرم هم بیشتر میشه.

حامی با بی‌رغبتی گفت : هر چند عیارشون با هم فرق داره و از این نظر توی ضررم ولی باشه...چاره‌ی دیگه‌ای برام نداشتین.

مسعود سکه‌ها رو به حامی تحویل داد و هر دو بلافاصله بعد از گرفتن سکه‌ها خدافظی کردن و رفتن.فکر کنم یه کم ازمون دلگیر شده بودن...البته فاز داروین که برام مشخص نبود ولی به طور قطع می‌تونم بگم حامی ازم دلخور بود.

بعد از رفتن حامی و داروین از خونه بیرون اومدم تا توی هوای آزاد یکی دو نخ سیگار بکشم.روی پله‌های تراس نشسته بودم و به این فکر می‌کردم که با طلسم روی دستم چیکار کنم...قطعا دیگه نمی‌تونستم از حامی کمک بخوام چون مطمئن بودم از اون به بعد دیگه حتی حاضر نیست تف هم بهم بندازه! البته تقصیر هم نداشت...من ازش کمک خواستم و اونم هر کاری از دستش برمیومد انجام داد،بعد یهو من زدم زیر همه چی و کمکش رو پس زدم. هر چند منم توی شرایط ناخواسته و قهری گیر کرده بودم اما به حامی حق می‌دادم که از دستم عصبانی باشه و نخواد دیگه ریختمو ببینه.دوست داشتم با هاموس مشورت کنم اما نمی‌دونستم چجوری! البته معلوم بود اونم چیز زیادی نمی‌دونه که اگه می‌دونست از طریق مسعود پیامشو بهم می‌رسوند.تنها گزینه‌ی موجود،پیشنهاد بهانه بود که به اونم اصلا اعتماد نداشتم. بر فرض اینکه با تغییر دادن علامت دستم اثر جذب موجودات ماورائی از بین می‌رفت،معلوم نبود چجوری باید با تلپورت شدن به ابعاد

ناشناس و موجودات گولاخی که اونجا بهم حمله می کردن کنار می اومدم. پیشنهادش به هیچ وجه امن به نظر نمی رسید. ترجیح می دادم توی جایی که سالهاست می شناسمش با موجودات ناشناخته روبه رو بشم، نه دنیایی که هیچی ارزش نمی دونم.

صدای باز و بسته شدن درو از پشت سرم شنیدم. برگشتم دیدم مسعوده. از پله ها پایین اومد و کنارم نشست. سیگارمو خاموش کردم که دود اذیتش نکنه.

مسعود : چرا خاموشش کردی؟

- دیگه تموم شده بود.

چند ثانیه سکوت برقرار شد تا اینکه پرسیدم : باهام کار داشتی؟

مسعود : آره وگرنه مرض نداشتم توی این سرما بیام بیرون!

- آها...خب چیکار داری؟

مسعود : یه لحظه ساکت باش، دارم فکر می کنم.

بعد از چند ثانیه نفس عمیقی کشید و گفت : برات یه چیزی خریدم.

مکثی کردم و گفتم : یعنی هدیه و اینا؟

مسعود : یه همچین چیزی.

بعد دستشو از جیب سویشرتش بیرون آورد و به سمتم گرفت. توی دستش یه انگشتر نگین دار

بود. ارزش گرفتم و پرسیدم : طلاست؟!

مسعود : آره، اگه گمش کنی کثمت! حالا هم بکن دستت ببینم اندازه ست یا نه که اگه اندازه

نبود ببرم بدم درستش کنه.

همین که توی انگشتم انداختم با تشر بهم گفت : مگه حلقه ست که توی اون انگشت می کنی؟! باید بندازی توی دست راستت.

- آخه من همیشه انگشترهامو توی دست چپ می نذارم.

مسعود : این با اون انگشترها فرق داره.

- چه فرقی؟

مسعود : اگه توی دست راست نباشه اثر نمی کنه.

پرسیدم : اثر نمی کنه؟...

انگشترو جلوی صورتم گرفتم و با دقت بهش نگاه کردم. رکاب انگشتر پهن و طلایی بود و یه سری نقش و نگار هم روش حک شده بود. نگین اش هم یه سنگ سیاه مربع شکل بود که با گرفتن توی نور متوجه شدم وسطش یه مثلث تراش خورده.

- نکنه اینم طلسمی چیزیه؟!

مسعود : چه عجب، فکر نمی کردم بدون اینکه خودم بهت بگم بفهمی!

- حال کردی چه تیزم؟

مسعود : چرت و پرت نگو، بکن دستت ببینم.

- باشه بابا...

انگشتره توی همه ی انگشت هام لق میزد و فقط توی شستم ثابت می موند.

گفتم : کاش سایز خودت نمی گرفتی.

مسعود : اه...همیشه گند می زنی به محاسباتم! حالا اشکال نداره، همینم خوبه.

- خودم می‌برم اندازه‌ش می‌کنم.

مسعود : نمیشه.

- چرا؟!!

مسعود : چون ممکنه حکاکی‌های روی رکابش آسیب ببینن و اثر ضدجادوش از بین بره.

- ولی تو همین چند ثانیه پیش گفتی که می‌شه کوچیکش کرد!

مسعود : اون لحظه حواسم نبود.

- آها... حالا مطمئنی این مشکل منو حل می‌کنه؟

مسعود : آره، صددرصد... اطلاعاتمو از یه منبع موثق گرفتم.

- میشه بپرسم کی؟

مسعود : نه.

- میشه یه چیز دیگه بپرسم؟

مسعود : بپرس.

- چقدر خرجش کردی؟

مسعود : می‌خوای پولشو بهم برگردونی؟

- آره خب.

مسعود : تو نبودى که همین نیم ساعت پیش داشتى به خاطر سه مثقال طلا خودتو به فنا

می‌دادى؟

- آره من بودم ولی اون لحظه مجبور بودم چون به نظر نمیومد حامی بخواد بابت طلبش صبر کنه، از تو چه پنهن منم یکم جلوش احساس ضایگی و شرمندگی می کردم...توی رودربایستی گیر کرده بودم.

مسعود : به خاطر تمام سالهایی که تر و خشکت کردم و حرصم دادی تا آخر عمرت بهم بدهکاری، این انگشتر که اصلا عددی نیست.

- اونا رو نمی تونم جبران کنم ولی اینو اگه پول جمع کنم می تونم.

مسعود : نمی خواد حالا. فقط حواست باشه یه لحظه هم از خودت جداش نکنی.

- باشه.

مسعود : یه نکته ی مهم؛ یادت باشه زیاد هم به آب نزنیش چون سنگش آسیب می بینه.

- یعنی وقتایی که می خوام دستمو بشورم درش بیارم؟

مسعود : آره.

- پس نمی تونم از خودم جداش نکنم!

مسعود : می تونی، منتها باید یه زنجیر هم بگیرم که یه وقتایی بندازیش گردنت.

با تردید پرسیدم : فرقی نداره جنس زنجیرش چی باشه؟!

مسعود : اتفاقا فرق داره، باید حتما طلا باشه و وزنش هم به اندازه ای باشه که تحمل وزن این انگشتر داشته باشه و پاره نشه.

- هیچی دیگه، بگو بدبخت شدم رفت! یه کلیه مو باید بفروشم واسه این زنجیر بخرم.

مسعود : واسه اونم یه فکری می کنیم، نگران نباش.

- ولی باز هر جور حساب می کنم توی حموم خیس میشه.

مسعود کمی فکر کرد و گفت : راست میگی‌ها!

چونه‌شو خاروند و گفت : آها فهمیدم! باید برای حموم تصفیه آب بگیریم چون اونی که اینو بهم پیشنهاد داد گفت که سنگش به خودِ آب حساس نیست و به سمومی که توی آب هست حساسه.اگه آب تصفیه بشه فکر نکنم مشکلی پیش بیاد.

به طرز ضایعی معلوم بود اون کسی که ازش حرف می‌زنه هاموسه اما بهتر دیدم کنجکاوی نکنم.می‌دونستم بهانه حداقل در این مورد بهم حقیقت رو گفته و امکان نداره مسعود لو بده که با هاموس در ارتباطه.

وقتی به بهانه گفتم راه سوم رو انتخاب می‌کنم حتی تصورشم نمی‌کردم در نهایت هاموس و مسعود منو از اون مهلکه‌ای که توش گیر افتاده بودم نجات میدن.

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.



رمان بازار

romanbazar.ir

[دانلود کتاب رمان](#)